





موزون امی که غزل سرایان انجمن انس و جنّت و قافیه بجان نیشم عشق
 بادای آن و نیشکشانند حمد و ثنای دانا نیست که نظم سلسله آفرینش از مطلع
 تا مقطع آراست ازین قدرت و بدای حکمت دست علت کماله و جلالت
 عظمه جلالتش ازین معالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت و بلبلان
 بهارستان فصل و بهشت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راه نمائیت
 سران نظام سلک جمعیّت ارباب دانش و پیش از مسمی باز بسته بشرايط
 شریعت و روح الطوبیّت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آل و صحابه اعدائین
 نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی
 از این جمیع جنس خود بآن ممتازند خاصیت لطیف و فضیلت کلام و آن با
 کثرت از ادع و تعدد اقسام در دو قسم منشور و منظوم و منقبت ان من الشعر ملکه
 و الا من الا ان السحر ابر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستغوب ذنهای بنیم

غزلت چه اکثر و قریح آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید
 و معرفت می باشد و چون این بنده قلیل البصاعه و کمینه عیدیم الاستطاعه را
 ازین مقول نظمی چند دست داده بود و تسوید و رقی جز اتفاق افتاده و جمهور
 انام از خواص و عوام انوار سمع رضا استماع می نمودند و بحسن اصدا تلقی می فرمودند
 مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر تناب شریار
 مطرز شود و خطبه کمالش به نعت و نام نجسته فرجام حضرت سلطنت شکاری

مطرز کرد و	
ز آنک نقد سخن درین بازار	گر چه باشد چو ز تمام عیار
نمود همچو نقد بای روان	تا نباشد هر روز سکه نشان
سکه آن اگر نه آگاه	نیت الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر جهانی	حاجی حق و ما حق باطل
معدن عدل منبع انصاف	محرن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که ست	
آسمان پیش قصد قدرش است	

پشت بر پشت شاه و شاه نشان
 داده شان تاج و در باجش
 دست جودش چو زرفشان گردد
 تیغ مهرش چو در مصاف شود
 مرغ تیرش چو آسمان کبیر
 نخل دشتش چو بار و جز آرد
 هر طرف کرده رو سکنه دار
 اهل غیش بختهای امیر
 فیض خاصش ز عالم جبروت
 کرده نص حق ز عدل یافت او
 من چو گویم کزین جمال و جلال
 هر چه اندیشه را بر آن دست
 نتوان گفت مدح ازین پیش
 حق بود همچو شخص و او سایه
 هر چه در ذات شخص موجودست

رونظر

رو نظر کن در آن درخت بلند
 سرچینی ز شاخ و برگ و برش
 همچنین هر چه از دست تو
 پرتو و خلل آن بود پیدا
 گزیده از اطناب ترسم و تطویل
 لیکن آنجا که حکمت حافیت
 چون نیاورد تنگنای عدم
 شد ز اشراق نور خود نازل
 ماکه خفاش از بهار دوت دور
 کیت سایه شته ستاره سپاه
 کیت خفاش فاش کویم فاش
 گزیده خلق غلیل شاه بود
 دین و دینی همه خلل گیرد
 تا بود در بندی و پستی
 یارب این سایه آملی را
 که جو بر خاک پست سایه نکند
 همه در سایه ظاهرست اثرش
 دارد از معنی جلال و جمال
 از دل و دست خسرو و والا
 کنم آنرا بیکان بیکان تفصیل
 این اشارت که می رود کافیت
 تا پاشراق آفتاب رسد
 کشت ظاهر بر شکل سایه و ظل
 کند از سایه استغاضت نور
 آفتاب سپهر حشمت و جاه
 خلق در مانده در معاد و معاش
 که جهان را جهان پناه بود
 تا قیامت صلاح پند یزد
 سایه و آفتاب را میت
 آفتاب سپهر شایه را

بر سر بر بقا ممکن دار بر سر ز غلور روشن دار
 مأمول از شمول کرم الهی و مسؤل از عموم نعم نامتناهی است که جلوه
 جمال این مخدیه را بر مجلس جمایون حضرت پادشاهی روزگار روز افزون
 جناب خلافت پناهی فخرده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفه خط
 و خلل بای شکسته زوایه خمول و کم نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی که زبان
 قائل بدین کلام متکلم است و زبان معالش بدین ترانه مستمر نم که

تاده بودم بس زبون افتاده	تا هست بر سر زره بدون افتاده
در جهل و سبوح داده چهل ساله	در خجسته بجهل کنون افشاده
قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد	
یار ب کردم بحکم دیوان اول	دیوان عمل سپه بود دیوان خسر
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل	
ناشنسته به آب غفو دیوان عمل	

بنام آن که دیوان جامی رحمه الله علیه قلم فرشته
 فرموده ارض روم و تاریخ بعد شهاب الدین
 و اننا انفقنا لیسر طار الموشن عن غنم توبه سید
 لک علی بن محمد علی الله علیه طالع و حقیقه جمعی این

(Faint bleed-through text from the reverse side of the page)

۱۱۷





بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عظیم حکیم
محرمان حرم انس را	تازه حدیثیات ز عظیم
نورده حرفت که مرده هزار	عالم از ویافته فیض عیم
بسم سه حرفت که گوید بسم	نقطه صفت در کف اوقیم
بیش که کمیت زده من گویند	عزت تو در ورطه امیدیم
اره سینش به داند از کرد	فرق عدد و راز سیات دیم
چشمه میش زلال حیات	میکند اجای عظام میم
هر لغش را پی جاد و و شان	شیوه اعجاز عصا کیلم
شاهد معنی جوز لاش نهاد	طره تبریک بروی جویم
ما شط خانه رتشدید شاست	شانه آن طره غنیمیم
ماش که با بای سرت یکیت	فهم دوی الهیه فیما بهم

ست

مست دوی دوی هر یک دوی	حقه آن در دل عرش عظیم
خفته حایش که کشاده دای	با تو کند عدد ریاض نسیم
بهر تو نون دامن رحمت گرفت	می طلبد رحمت و فضل جسم
یاش که عشرت درو عرش شرف	دیده عیان دیده عقل حکیم
از برکات حرکاتش رود	ساکت ره بر پنج سقیم
رسم سکون از سکانش بود	هر که شود بنم بقا را ندیم
نیم مادی کشت به نقطه کاش	هر یک از آن را هم دیویم
جای اگر خستم به بر حمت	هر چه شد خاتم آن رحیم

سبحان من تجسری دانه سواه	فهم خود بکنه کاش نهاده راه
از ما قیاس ساخت قدش بود چنانک	موری کند مساحت کردون بقع چاه
برو حدش صحیفه لازیب تجنی است	اینک نوشته از شهد الله بران کواه
عمری خود جو چینه با چشمها کشاد	تا بر کمال کسند آله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل	شکل الف که حرف نخست از آله
طوبی که کشت روضه بر از شاخ و برگ	ست از ریاض کبرتش دسه گیاه

شبهای تار در لکن نقره کو بچرخ	روش کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهاری منافع و غفاری ملال	دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
باغیر او اضافت شاه بود خفاک	بریکد و چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سر فرار کند از کلاه سحر	از فرق سر کشان جهان در کشکلاه
و آنرا که قامت از کشش او شود گمان	صد صید دولت افکند از یک خدنگان
بر یاد اوست عیش و جان میکند	وز شوق اوست نغمه پیران خانقاه
ز امید برد باری او پست ما چو کوه	و ز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامه عاقلش را نیامده	عنوان بغیر مطلقه مضمون بحر گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید	روی سفید را از کینه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه نداشت	هرگز نبوده حال کسی این چنین تپاه
کامی بکینه بر عمل خود کند خلق	اورا مباد بخیر کرمت هیچ کینه گاه
با او بفضل کارکن ای بفضل کریم	کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان	ز آنجا که لطف است تو خود عذر را بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک
گفته تو برون ز خدا در اک

هم از تو منیر شمع انجم	هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بنوشد مکرّم از نه	پیدا است مقام ذره خاک
از مهر تو هر سفیده دم بچرخ	در آینه نیکون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست	همچون گل ولاد خار و خاشاک
در صید که دلا و دانست	ارواح قدس شکار ز قتر گز
رایست پر از خطر عشق	آنجا همه ره زمان بی باک
بی بدرقه عنایت تو	نستوان شد از آن ره خطا
یاد بیکمال آن که دارد	بر کسوت جان طراز لولا
کز جام صفا و ختم وحدت	در نبرم بخود آن چالاک

آن باده حواله کن به جامی
کز وصیت مستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق	قرص قرمخ حسن تو گشته شوق
تا بی زکلف طبع و تازی زطره آ	صبح ادا تنفس لیل ادا غسق
هر که که تافت پرتو انوار محسوس تو	شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
حسنت داشت سایه الحی چنین نبرد	زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال	با منطق تو ما حلقه را کی رسد نطق
در بر زم احتشام تو سیاره هفت جام	در مطبق نوال تو انفلک نه طلق
برد فخر جلال تو توریت یک رقم	وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق
کل را زانه از عرق عارضت گرفت	بر عکس آنکه گیرند اکنون ز کل عرق
جامی کجا و نعت تو اما به کل شوق	بر لوح صدق ز درستی کیف ما التوق

ای خاک ره تو عرش را تاج	یک پایه ز قدرت معراج
تو در تیمی و ترا جای	بر تر ز همه چو دره الباج
خبر تو بقصر و تاجداران	آورده به فرق بردت تاج
در تیره شب ضلال و خذلان	نور تو شده سراج و تاج
آیات تو در زمانه ظلمت	چون شگون خط از صفحه عراج
بر روی زده کف خجالت	باجو د کف تو بحسب مزاج
مشتاق به ترا مغیبلان	در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز رشاد و عصیان	شد خرم غمش به تاج
اکنون ره معذرت گرفته	مسکین به شفاعت تو محتاج

ما معین چست خاک پای محمد	جل میتین ربقة والا ای محمد
خلقت عالم برای نوح بشد	خلقت نوح بشر برای محمد
سوده همه قدسیان حسن ابراهیم	بر نه معلین عرش سای محمد
عده وثقی بر آدین دول را	رشته از گوشه روای محمد
جان کرامی در بیخ نیست عیش	جان من و صد چمن فدای محمد
جای محمد درون خلوت جاست	ینت مرا دیگری بجای محمد
حداشیخ بجز خدا که شاسد	من که و اندیشه شای محمد

بیس کلامی فی بیعت کماله
صلی الله علی البنتی و آله

نور بقا آمد افتاب سب محمد	پرده آن نور خاک آب محمد
بست نقابی ز خاک آب و کونه	رتبه امکان نداشت تا محمد
چشم خداین بجز خدای نه بیند	چون زمین برفت نقاب محمد
افز کوبین گشت کاف لمعک	از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید نمره مارغ	نقش سوی کی شود خجابه محمد

دولت فردا هیچ باب نیابد	هر که شد امروز در باب محمد
هر چه بود درج در حقیقت مستی	منتهی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی نبی نبعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

که بود پرده صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه جهان که گزیده بیت جعفرین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زرباب سمرقند	پر تو اکبر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو افلاک حقیقت	تافت عیان از سجدات محمد
در صف بیجا بوقت صولت عدا	کوه خجل مانده از نبات محمد
من که زخم در سخن وری درم جان	عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی نبی نبعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

چرخ که شد بی سجود محمد	مست حجابی ز بحر جود محمد
مطلب دستان سرای بزم صفرا	نیست سروی به از درود محمد

پایه

پایه قدر مقدر بان ملائک	بایمه رفت بود فرد محمد
فرملعات جلال قدم اقدس	نامه در دیده شهود محمد
بولب آس از آتش تب تببت	سوخده بادا کن حسود محمد
شیموه صدیقان وفا محبت	عادت بو جلیان جود محمد
هر سقوط درگ بسوط نیلف	فرق سود فلک صعود محمد

لیس کلامی نبی نبعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

حق شب اسری جود اباد محمد	از سیه بالا گرفت کار محمد
کوهر اسرار ذات و سخن اسما	کرد دران تیره شب نثار محمد
خواجه کی کائنات داد حدیث	لیک بقرآمد انقیار محمد
بعد حق آن دم که کس بود بصورت	بخار بویکر یار غفار محمد
شد دوسه تازی که عنکبوت بیند	برد آن غار پرده دار محمد
کرپی ارباب عشق باد بهاری	غار و خسی چند از دیار محمد
بجوهره برد دیده تا دم خشد	جا کنم از آید کار محمد

لیس کلامی نبی نبعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

ای شده طایف فیض کاس محمد	ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
و حدت مستور در مطای کثر	بارد کمر زرد از لباس محمد
یکسر موار حقش جدا نشاند	هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز زلزله	دین قدیم قوی اسلحہ محمد
چرخ محمد کشته با و فور جلالت	منزله از هیبت و بهر اسلحہ محمد
حفظ حق اندر لباس نج عبا کب	والشته از لباس خیم باس محمد
هر چه کند انعام در حق است	حق نکند رد التماس محمد
<div>لیس کلای نبی نبوت کماله</div> <div>صلی آلی علی النبئی وآله</div>	
ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک شیمی زلف و خال محمد
در چمن فاسقم قدم نهاده	سرور وانی با محمد ال محمد
خزانه شان نقش کلک قدم را	صدمه د آمد ز نیم و دال محمد
یافت جو روی بتاب ز خال محمد	دین بدی زینت از بلال محمد
جند نشینی درین سراج طلیت	محبوب از نیر کمال محمد
رو زنگش که یافت بر سیمه عالم	پر تو خورشید بی زوال محمد

دست

دست بد امان آل زن کنیاشند	جز بچند مال آل محمد
<div>لیس کلای نبی نبوت کماله</div> <div>صلی آلی علی النبئی وآله</div>	
حرز امان چت نعت و نام محمد	صلی علی سید الانام محمد
بره نیایی ز ذوق مشربستان	ما بخشی جوئے ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج نعت	ست کین پایه از مقام محمد
بیک سپهر شمال ای شده محرم	در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا جون بنوعرض رسا	از قبل نیل دلالان سلام محمد
شرح کنی افتخار و عجز رسی با	با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در ایم بدین و صید دوت	در کف ظل اتمام محمد
<div>لیس کلای نبی نبوت کماله</div> <div>صلی آلی علی النبئی وآله</div>	
معبط و حی خداست جان محمد	کاشف ستر بدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالت	خاک نشینان آستان محمد
کشته نشان مند هر بی نشانی	محو نشا بود نشان محمد

مست بهمان سرای نعت مستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
بایمه اشجار چست روضه جنت	جنت نهالی ز بوستان محمد
گر بر اصل عرش ارش علی	ینست علو در علوش محمد
شد صد و کشتن هوش عاز و عا	پر کمر از لعل درفش محمد

بیسر کلامی نوی نعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

صبح هدی تافت از جبین محمد	عوضه دینی گرفت دین محمد
کشت بجزای ماریت هویدا	سترید الله را استین محمد
از پس و از پیش سر چه بوده و باد	دیده عیان چشم تیرین محمد
طوق ز کردن سران جهات	حلقه یکسوی غنبرین محمد
نقد سده گایات آمده قاصر	از نمن کوهر شین محمد
تخت نشانان تاج بخششیده	تاج کدایان ره نشین محمد
غیر خدای آفرین کنشیده	در دوجهان حد آفرین محمد

بیسر کلامی نوی نعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

هر که نه روی آورد براه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
ست برهون از د و کون اگر چه بظلم	خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد زینل مسومین مدوش جع	صفق جوشد لاحق سپاه محمد
کو کبش حسن آفتاب شکست	شعشع طلعت چوماه محمد
چون که دعوت زبان کشاده	بوده حجر تا شیر کواه محمد
باکنه سحر کوه چشم شفاعت	باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشردا	نیم شر بس ز بوق آه محمد

بیسر کلامی نوی نعت کمال

صلی اللهی علی النبی وآله

مطلع صبح صفات روی محمد	منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را بنیست	جو شکر زلف مشکوی محمد
باد صبا ای رسول ترب و طبا	چیز قدم نه بخت و جوی محمد
بر رخ از خون دل درود دروا	تخف رسان این درود سبوی محمد
چشم ز دیده بر رست کرم کن	کحل جلای ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دکرانرا	جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی پس این که یکنوا

عمر کرای بخت و جوی محمد

لیس کلای غی بخت کماله

صل آلهی علی النبیین و آله

سلام علی آل طاهرایین

سلام علی آل خیرالبین

سلام علی روضه حل فیها

امام بیامی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد

جویم در شش قبله کاه سلطین

علی ابن موسی الرضا که خدایش

رضا شد لقب چون رضا بود

شه کاخ عرفان کل شاخ جان

در درج امکان نه برج تمکین

ز فضل و شرف پنی اورا جهان

اگر بود تیره چشم جهان

بی خطر و بند حوران جنت

بخار دیارش یکسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او

برود امن از هر چه خواست در

جوجای جشد لذت تیغ مهرس

چه غم کرمی اف کشد خنجر کین

جو بوند باد و میوه ای دل

ز چری که جواست پیوند بکس

مکن شهر عرش پرواز خود را

درین دشت آباد آلوده کل

تراز و ده عرش عزت بشین

ز آینه شش جسم و آویزش او

که جائز انصد فکرت از تن ندان

کمال لذت دینی و دواعی حسی

بود غلبش فاحش اگر مانع آید

بر اطرار کاشن کشی جام روشن

نه کوی که در کاغذ نیست

به نظاره روی شاد کشی

یکی پوست در خلط و در خون کشید

کسی غیش خود تلخ دجست و جوش

نه زلف غم اندر خم سجش

نمی دانی آیا که ناکاه نیستی

که اقل پری بود آفر نماید

کسی کسب فضل هنر یا فضولی

چه خبر در فضل که محروم دارد

تو خوش کرده مرکز خاک منزل

جهان کشتی از جوهر خوش غافل

زهی فکر قاصر زهی جصل کامل

میان تو و مقصد افتاد حایل

ز لذات اجل ترا خط عاجل

بسج قاری و صوت عبادل

دید عاقبت تلخی زهر قاتل

نظر کنین بود مهر و نه رامت کل

برد صبرت از جان و ارامت

که شکر دمانت و شیرین شمایل

نهی دست و پای خود را سلاسل

از و کشته آن خوبی و لطف زائل

بجشم تو چون بیکر دیو تا میل

ترا از فضولی کند نام فاضل

ترا از شناسایی فضل فضل

کرازشو اشعار سازی شعاری
 کهی جملی را نهی نام حاتم
 و کرامه در دست گیری رضای
 کنی نایب خود سیه چون لیمان
 قلم باد دستی که از جیش او
 گزاید عمر تو شد صرف تایی
 مگو حال اضی که هرگز نبودی
 چه جوی را اعمال خود رهیتم
 ز خردان نیکوست لاف بلا
 که تم کند در بیان مسانی
 نه آخر نیزین دوران دورا
 اصول فروعت مسلم شد اما
 نشد کار کرد تو از فراط غفلت
 ز اداب اهل کرم بحث کردی
 ترا در طریق جدلیت کاری
 بود یکسر از حیل صدق عاطل
 کهی حاتم را کنی وصف نعل
 نویی سر اسر کهنای نازل
 بحد ادانی و قبح ارازل
 بود بهره مرد عض نامل
 نشینی ز تعریف ایام ذامل
 یکی لطف بر موجب امر عامل
 بود در حد عقل بود جمله داخل
 مکن بوالفضله لانه ذکر فضایل
 کلام بدیع تو نسخ رسایل
 بود سخن کجای که از را ز باطل
 نکشتی باصل خود از فرع و اصل
 حدیث آوازه کلام او باطل
 ولیت داب تو فرسخ سایل
 بجز دهم اوضاع و نقص دلائل

ز منطق

ز منطق مکن منطق کا نه ردی
 مبین نکشت از حد و دور مش
 ز حکمت بود این که میل طبعی
 جو نفس ترانیت رو در ریا
 مبین سیات جیح کردن که باشد
 فلک را چه کوی حساب مدارج
 خلیل الله آسا بتاید فطرت
 اگر قابلی فعل خود یک طرف
 به نیروی سمت برن دست و پا
 ز اجرام و جسم سفلی چه جوی
 به بوی حدت چون جمل کونتی
 بر تو و سر از جیب کوهی که در
 ز هر سو ستاده صنوف ملائک
 شدی خود در نحو زینت که یکم
 یکی فرج در اوج قربت مهیم
 نشد حل اشکال او هیچ مشکل
 نه اجناس عالی نه انواع نعل
 ز دجی آلی ترا کشت شاغل
 ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
 بخوش کوی بارخ و کاه آفل
 قمر را چه پرستی شمار منازل
 جو آیات فاطم خوان زین سیال
 مبین نور فاعل عیان در ایل
 بهم در شکن دام و بند شوغل
 بصوب اعلای کرای از اسافل
 ز مجول از ان نشنوی طبع عال
 مبین عرش را قدس کنش نه حال
 که روی سج کردی محفل
 به زودی را فاعل رو سوی فاعل
 ز ذات جلیل و صفات جلال

یکی جوی در طوق غمت مکرم
در ایصال انصال و اهدای سایل
جو طی کشت تیه حوادث از آنجا
بیک قدم ران بیک حلقه تحمل
در آن قلم نور شوخ و طربان
فرو شوی از خوشنیت خلعت
ز قعر محیط قدم منبسط بین
برادری استکان هزاران جدول
بود بحر و جدول یکی فی اللقیقه
دویی خاست از احوال آن سول
یکی خوان یکی آن یکی کو یکی جو
سویاته واسه زور و باطل

تجفیف کشت شعر جایی
فیخیر قول و یا شر مایل

یا من بد اجمالت فی کل ما بدا
باد هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم جونی
دین طره ترک از تو نیم کینفس جدا
عشق است و کبر در دو جهان جلوه بکشد
گاه از لباس که از کسوت جدا
یک صوت بر دو گانه نمی آید بگوش
کاهی اسمی نهش نام و که صدا
بر خیز ساقیا ز گرم جبهه بریز
زان جام خاص کن خودم چون دلداس
در دیده شهود غمناک بحضرت خدا
جایی ره بدی بخدا غیر عشق نیست
کفیم و السلام علی تابع الهدا

فرز جهانهاست نام دلبر ما
ما غزاسم و ما اعلی
نام او کج نامه لاهوت
کج پنهان غیب از و پیدا
نم اسماء مطا هر داند
نم اشیا مطا هر اسما
لا اری فی الوجود الا هو
نحو شد نقش غیر و نام سویی
معنی مطلق است و وحدت سر
این هو این است این انا
من او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از نمه یکت

جان جایی رنگنه وحدت
تشکیک جویایی از دریا

هر چه اسباب جمالت رخ خوب ترا
همه بر وجه کمال است کما لا یخفی
بعد عمری کشت گفتی و من بی میرم
هر دم از غم که مباد اکنده عمر و نا
بس که ز یاد بریا سیم صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نا
که بر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم
غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بد عاشقی
حاجت من جور و اکث چه حاجت عدا
طلب بودم از آن لب نبود حد کسی
در سرا بهوسی هست ولی زان لعل

جای آفرین زلف تو ز دوست امید حصه الله تعالی بزمید الزلفی

زاده الله تعالی شرفا	شرف کعبه بود کوی ترا
سرکوی تو کی کعبه کی	ز این کوی تو از کعبه گذشت
تا زینج تو فدا دست جدا	سرم غرقه بخون افتاد
جان اگر رفت ترا باد بجا	لی تو بر جان دگر مباحی نیست
میل ابروی تو ام پشت دوتا	ساخت همچون نه نمانده
چون بوی درد فدا دی دوا	هر کی درد دوا نیش بود

داشت در بیت غن جایی

جاده منکبش بر فنجی

لب لعل تو کام اعلی صفا	لعل الفراق فیه شفا
درد نوشتان جام درد تواند	صف نشین بارگاه صفا
کی بر روی تو خوش تو نام زیست	مجوی موی تو قفسه زلفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حبی الله و حده و کف
بجای داغ دیگران میسند	چندی سوزیم بدایع جف

کرجو یوسف زما شوی غایب همچو یعقوب ما و یاسف

چوم جایی هوای خوبان است

غفر الله ذنبه و عفا

اگر مردم زنی صد تیغ بر ما	بریدن از تو توانیم قطف
پیرم با آه دل زان لب خیالی	بلی بی دود نتوان بخت حلوا
جفا با خواست فرمود گفتی	خدا را ماه من اینها مغرما
بود جایی خیالت خانه چشم	بمردم گفته ام این نکته صد
بکوش می برد سر زلف شکنین	دگر زاندازه پیرون می بند
سری بی مغر زاندا را توان	برابر با کدو حاش و کلا

بقول جایی ای جان رنگ کشتی

کرم کردی بجزاک الله خیرا

ز در برفقار خوش وقت ره ما	رفع الله قدره ابد
تو میای و نیست خل میای	جز دوزلف تو دام ظلمات
کر کند غنچه با تو دعوی حسن	بدانش زلف نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی	تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدای و خلقی بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد بودارند روی ابل صفا

هر که در بای نظم جایی دید

گفت ببه در ناظمها

گاه در دل ساز و کرد دید جا هر دو جای تست یا بدر ارجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام اگر خس آمد سویی ماطوبی لیا

تا هر چندی ز راهت سر مر برد چشم من دارد غباری از صبا

منی گویم بنده خویشم شمار نیست مکن بنده را بر باد شا

خواهم از دل بر کشم پیکان تو لیکن از دل بر نمی آید مرا

برده بکش چون نمودی از دور تارخت بنیم بعد از عمر ما

کر سر جایی جدا سازی به تنیخ

به که سازی ز استان خود جدا

جند سویی چمن آیم بهوایت چو صبا یک ره ای سر و سستی قامت رعنا بنی

بسته کرد نیلی سویی بهستان بگرام تا کل از شرم کند خرقه فیه دره مت

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش زانکه بروی زمین خیف بود آن کشت

سرور اجالب جویت و ترا گوشه چشم اندامه جفاوت تو کی سرو کی

همچو بلبل بهوای کل رویت نالم نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ز آب صافی نگران روی چو کل ناوا گزچه روانی همه جویان تواند ابل

با تو جایی موس گشت کلبستان دارد

لیکن چون ممر می سرو کند شاخ کی

اگر شوق ای دیار لقیقت فیها جمال که می رساند از ان نواحی نوید لطفی بیا

برادی غم غم فاده ز نام فکرت زده نه بخت یا ورنه عقل رهبر تن توانا ندل

زهی جمال تو قبل جان جرم کوی تو کعبه دل همان سحرنا الیک نجدان سعید الیک سعی

ز عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکار

بکت عیونی علی شوقی فسا صالی لا ابالی که دایم آخر طبیعت وصلت در حق وجود را کند

اگر جویم بر آوری جان و کریم نیکی قسم بجا نیست که بر خدارم سر را دوت ز خاک کن

بنا ز کوی فلان کجایی بود حالت درین غرضت شوقا دمت بجز آنکس و آنکس و آنکس

بر آستان کینه جایی بحال بودن ندید از ان رو

بکج خرقه نشت مخزن بکوی محنت گرفت ماوا

شد بر تن روی جوهرت زلف شب آسا سبحان قدر حیرت لیل لباس

تاکی زخم سود زین رنج توان بود
ای خواجه بیاسا غمی گیر و بیاس
دینی نه مباحث که آوند بنزاعی
با خضم مدار کن و بادوست مواس
اسراری از فهم کنی جمله عیاست
لا یملکن ان یدرکها العقل قیاس
رایست نهانی ز تو تا دیر معانی
خویش معانی نیست بدان راه شناس
خواهی که دران راه خدا پا تو دارد
رخساره کمال ره مری مروپاس

ما صاف شد جای از اوصاف من و ما

ما صاف من راجح مصافنا کما

عری ز رفت بودم با خاطر خوش جاها
ودعت و اودعت فی خاطر اشجانا
دام سر رفت را را خال بود اند
صید تو شود دام مرغ دل صد دانا
شد در قدح صبا عکس ز رفت پیدا
قد از رفت الدنیا من کاس حیا نا
از میگذره کشتی بر مدرسه بگذشتی
شد در کرباده در آغوش مولانا
گفتم که بهر ازل شوق تو شود ز ازل
فی الهج مضی عری و الشوق کاکانا
صد گشته بحر احیا باید بدی هر جا
کز کلش وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قدر باشد خاک قدم جایی

ما از فقه قدر اما اعظمه شانا

تجلی الراج من کاس تصنی الروح فاقبلها
کمی بخشد صفای فی فروغ خلوت دله
الغنی جری منها ارجی ساعه عتی
که ماند از طلت مستی درون پرده کله
بجان شوسا کن کعبه بیابان چند بجای
جو بود قرب روحانی چه بود از قطع مهر
بر آرای بجای پایان ز خودی کوان موی
که خلق تشنه لب مرد فطرطاف ساحلها
ما نظاره محل رسل یازی دارد
چه باشد برق استغنا زند آتش کله
تو سلطان فکرت دری چه باشی با کده
تو خورشید جهان تابی چه کردی شمع محفلها

صفای جام می جایی برد زنگ غم از خاطر

اذا ما تلقی من همی و اهل و انا و اهلها

لیم صبح زر منی ربی بخشد و قبلها
که بوی دوستی آید از ان فرسوده ناله
جو کرد و شوق وصل افزون جایی طعن اگر
بوی سوزن سلی نیست دنبال محله
دل من بر زهر ریاده او فارغ نبودست
که میگویند راهیست دله را سوی دله
رسید اینک زره سلی من از ضعف تن
فخدا صالح روحی تحفه منی و اقبلها
میزای ابر دیده آب حسرت بر سر را
که دور او لیسم بسش آب چنبر کله
مرا در بحر او در دل گری می بود صد کل
جو دیدم شکل او فی الحال حل شد مجله
ز جو در در غم فرجام جایی قصه دارد
ولکن خوف طلال الدنیا لم یطو لها

بر شب افروخته از آتش دل مشعلها	رود از کوی غمت سوی عدم فلها
دل از پر تو خورشید رخسار قندلی است	از سر زلف تو آویخته با سلسله
شرح اسرار خوابات نداند کس	هم مگر بر رخسار حل کند این سلسله
در ره غم و فانی مدد عشق مرو	که کمین گاه حوادث بود این مر و
گفت و کوی خود از حد بگذشت ای شی	باده در ده که ندارم سر این مشعلها
ساعتی کوش رضا سوی من دل شد	کامش از دست تو هم پیش تو دارم کلها

واقع آینه خوابات جوان مست شد

که بچانه بر آورد جو جامی چاه

از خار خار عشق تو در سینه دارم خار	هر دم شکفته بر در غم زان خار را گلزار
از بس نمان و شیونم حکمت خفته نیم	اشک گدازد تا دامنم از هر ره چون تار
ره جانب بستان فلک کز شوق تو کل جز	صد چاک گدازد بر من شسته بخون رخسار
تا سوی باغ آری کند سرو صبور را نگر	عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوار
زاهد مسجد برده پی حاجی بیابان کرده	آنجا که کار فعل وی بیکارست این کار
هر دم فروشم جان ترا بوسه بستم در بها	دیوانه ام باشد مرا با خود بسی زار

تو داده بار خرمی من مرده از خیرت کی
یکبار میرد کسری بچاره جامی بار

ای غمت تخم شاد مانیها	وصل تو اصل کار مانیها
کرده ام کم بکوی عشق دی	بروی از داغ تو نشانیها
میروم کوههای غم بردل	از درت می برم کراینها
بهوای قد تو از سر سده	کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جوین عشق را شرط است	ساده بودن رنگه دانیها
بقعه خیر مات کوشه دیر	لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است

طیبت الله عیشش با نیها

بکعبه کر نهای جمال خود مارا	ز خون دیده کنم لعل یک بطار
بدو حسن تو از مهره دفا بردا	مشغله قدر این حقهای میار
ز شوق طوق سکان در تو گردانند	مسیحان فلک سجده ثریا را
بترک عشرت ام و چون کنم کرمی	ضمان نمی شود از من حیا فردا
هر نفس آن لبم ای ماه چون زلفک	بهر شرح مداوای من سیارا

کناره کن ز جهان تارسی با من ^{عشق} بکوه قاف طلبشیان عفت را

چویم میکده جای مقام پا کانت

ز داغ زرق بشو سرده و مصلارا

شد سحر فایده اقبال من بشیدا را

ای خوش آن آتش رخنده که آینه صبح

کر نیام ز سگویی تو در کعبه نشان

نکبت غنیمت سارا همه عالم بگرفت

طوطی ناطقه را وقت حدیث لب بست

بس که رفتند شهیدان غمت سویی

جای از عرض سخن چیست ندانم

چون درین عهد کسی کم خود این کالارا

سیمین ذفا سنگد لا لاله عذرا

این قالب فرسوده که از کوی تو دور

آزاده مبادا که شود آن تن نازک

من چون گذرم از سگویی تو که زانجا

خوش آنکه ز می مست شوی پیر افنی

کرست چو حجر نفسم کرم عجب نیست

جایی نکند جوهر کس بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که دید راه کدارا

بنهان ز تو من بوسه زخم آن کف یارا

اذ جبک قد او قد فی قلبی نارا

شاخ شاخ افکنده بر کل سبیل سربا

بشت سوی قبله رو در روی خود مورا

دل تنگ آمد ازین معنی اولوالالبابا

کر ندانم دولت پیدار خود این خوابا

کی ملامت خیزد از خون ریختن نقابا

بروی از پیکان در ی بکشی نفع یارا

وقت خوش می کن بدین دلکش و احبابا

زلف تو بر پیشان کرده مشک نابا

از در مجید در با آن دو ابرو وین

پسته را تا زان دمان و لب رساندی لبا

باد شهاب خاکی بایت زیر سر خواهم حوام

نیست از قتل جان غمزه ات هرگز ملول

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ تاب

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خشت

من نه شما خواهم این خوابان شهر شوبا

دیری خبیه بشیرای باد بر کنعان گذر

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن تدبیر

کیت در شهر آنکه خوانم نیت روی چویرا

مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

بر درخت آن به که بنیدم دعا قل چویرا

که مکن در ددل من کاتب اندر نامه هیچ	طاقت این بار نبود حاصل مکتوب را
چون صفحها شکستی زین مکن زخما	شرط نبود رفتن از بی لشکر مغلوب را
خواب ناید بی تو شبها چشم ترا اعلی	گرچه باشد خواب غالب مردم و طوبی
دی بخاک پاش جد و ذوق پیچودم فری	
گفت جای گردش آسته زن جاروبی	
شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قدر	ما خطی شان ما ارفعه قدر
ای پیکر روحانی از زلف بنه دایمی	در قید تعلقی کشتن ارواح مجذوب را
من نقش خط بستم روزی که نیکم خود	میزد رقی مستی این لوح زبرد را
من زنده و تو خیری خون دگران دیر	بخطه ازین غصه خواهم یکشتم خود را
مبند ز قفل من آزار بران سعد	یک تیغ زن از عمره خون ریز چمن صدر
در دلت ز ازل آید تا روزی بداید	چون شکر گذارد کسی این دولت سر در
در وصف رخت نو کرد آیین سخن جایی	
ذوق دیگرست اری اشعار محمد را	
عشق باید کرد و عالم فوسار و مرد را	در دین معنی نباشد روم بی درد را
و عذره غم میدهد یار و نداند این قدر	کین نوید عیش باشد جان غم پرور را

در کجا

۱۶

هر کجا کرد و زد و پیش حسن را نسکامه کرم	کرد کشتن کی رسد خورشید عالم کرد را
لاله نیخی سرخ و نیخی درد روید از کلم	چون برم با خاک انشک سرخ و روی زرد را
بجو دافنادم جو خوردم شربت هجرانی	خو جان خوابی کجا لایق بود این خود را
گرچه شستم خاک راه او بجداته که باد	از سر را میسوی دیگر نبرد این کور را
برد جامی را بگویش سیل اشک آتاجه قدر	
در جهان بستی این عاشک آب آورد را	
کیست که عشق پی میخامی رساند یار را	وز خواهمشان دید یاد آن فراموش کار را
شدلم آرزو ز رفم غم بجان بکشت	مرهم وصلی که از دل چند این آزار را
ز انشک خنین سرخ روییاست پیش	حق گذاری چون کنم این دیده خون بار را
خون از آن کریم بگو او که در خون غرق	دیدم کولایق نباشد دولت دیدار را
پاک گفت آن مبر آیم با تو خوش سال در	شد جان امسال کاذب خاک جویم پاره را
بهر خود نام سک آن در نحو اهر عاریت	چون بسندم بر شعار و تش این عار را
صربالین جدایی دید جامی را طلیب	
گفت جو مردن علما جی نیست این بیمار را	
بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را	پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذر ای که نظاره در آن رو که اعلی را	گیرند کیمیا نظری پاکت باز را
خوش آنک تو نشینی من پیش روی تو	سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تر از عشق من آوازه شد بلند	مجمود ساخت شهره عالم آواز را
از شرح سوز و درد من ای که کدغی	پیش که گویم این الم جان کداز را
جولان مده سمنده و معقل و دین زما	بگذر از سوار من این ترک تاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح مجر
کوته کن این فسانه مگورو دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقه ساسا	جام میستان و بکن شیشه ناموس را
کسانه می خور که خوابد کاسه سحر خاک خود	بود نقش کاشته ز این سخن کاوس را
حسن رعایان ز جود عیادتش جلوه یافت	رب و وفای ز پر خود بود طاس را
ریخ بچا حاصل مبین ز بغض عاشقانی طریب	بنت دستی بر مرغ عشق جالینوس را
جند تا بدمه فراز هیچ بکش روی خوش	بر فرد از نو جو راغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ماسودایان	بوسه را بر روی این کوس را

دست بوسه دست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت یا بوس را

بیخ میرانی که جانی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمای بی جان استاده ام تسلیم را

کشت از حد فروش گریه ابرو بهاران را	کجا دانست یار بر دود داغ دل نکاران را
مبارای ابرو ز کشت آن جاکب سار آفر	که دیده برست از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگر خوار چه دارم چشم بهود	جو برداده بنادستی چون من هزاران را
ز جام نیم خوردا و کجا یک جرعه تابینی	جو عهد من شکسته تو به پر بهر کاران را
چنین کز باد و عشت خوابت سستی شهاب	چه دانی تحت بیخو این شب زنده داران را
سزد کز بی کسی چون من غمان دوستی	بی کوبسته قهر آنک نیند شهریاران را

سمنده از جولان ده بره کوشته شو جا
اگر ضایع شود موری چه نقصان شمسواران

رحمی بده خدایا ان سسکندل جوان را	یا طاعتی و صبری این پرتاوان را
تخم جوان و عقلم پست لیک عشقش	آورده زیر فرمان هم پر و هم جوان را
کر زرد شد کسبای بی خشک سال جوان	پر زردی مباد آن تازه ارغوان را
چون می رود ز چشم آن بخت کو که بنیم	سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاید کینج خواب آورده روی طاعت	عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محل مندا هر زای ساربان جانان

کز آب چشم ما شده بسته کاروان

جامی ز عشق خوابان گرفت تو به کردم

این نکته بشنوا ز من ز نهان شو انرا

معلم گوید تعلیم بید آن پری و را

که جز خوی نیکو لایق نباشد روی بکورا

مرا چشم بکوی بود از آن بدخود دانستم

که خواهد کوش کردن در حق من قول بکورا

رقیب چون بره می بینم افتاده در جمعی کن

یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو

اگر بای سکی می بوسم ای صاحب مزین

که من روزی بکوی آشنایی بیده ام

بجای هر سر سوبرتن من باد شد تر

اگر خواهم ز درد دوست خالی گیرم و را

بسی فادی میان خاک خون هر دم

بر امش روی افتادون سرنگ راه و را

چنین آشفته و رسو بکوی او و جای

مبادا که از تو عاراید سکان آن سر کورا

خدا خیر و داد آن جوان رعنا را

که وار ما ندید چاره سوزنا مارا

گر شهبای غزالان شوخ می کشد

فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود بندگسان چون نبرد از دلن

هوای قد و لارام روی زیبارا

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی

سکاب ساخت سیه هوان صحرا را

بجود خاک ریت بردلم تنها بود

بخاک می برم امروز این تنه را

هلاک جامی دلخسته خست انکارا

بشکل و شیوه سوزان سروبالا را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه

دزد آری بهر کالانی شکاف خانه را

تخم مهر خال او در دل اینک ای قریب

پیش ازین ضایع مکن در سنگ خار وانه

خیر کو شطط کا نه زلف مشکیت خانه

بس که دلها شد که راه کدشتن شانه را

میکنم سینه بنا خ کرده رود روی تو

معی کشایم روزن سویی توان ویرانه را

عشق بزرگی تعاضا می کند وین بو

و در نه شمع آتش چرا زده چو خود پروانه را

عاقبت خواهم ز تو پیکانه کشتن چو نم

ز آتش پیش تو قدر افزون بود پیکانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گویای

مستحق در خواب شد کوتاه کن افسانه را

من که خدمت کرده ام زندان درد داشتم را

کی شمارم بچه دفع ز ایدان خام را

ناشدم فارغ ز اسفندی عشق زهر را

بر مرد خویش مایم گردش ایام را

رند و صوفی عارف عای مخوان اینم

کم شدم در شاه دمی بر نایم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که جو

در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دای بی حیدر یکس چو عنکبوت
شاه بازی کو که از دم بردد این جام را
محتج به منع می از حد تجاوز میکند
می برد زین فعل منکر رونق اسلام

هر کس از انعام فطرت قسمت خود یاقتد

نور و نوران جانده سالوس جامی جام را

ای همه خاک شین از رخ برانگن برده را
شاد کن آن کو که می طهای غم پرورده را
گر بگوستان مشتاقان سوار یکدیری
جان دهد در تن حیدری هم است برده را
جان بلب و ردیم لب بر لبم نه یک نفس
تا بتو سبارم این جان بلب پرورده را
می طلب توان وصال یا آری کی دهد
دولت حج دست فرخ بیابان پرورده را
شریت بجزان چشمم فکر کند چه سود
چون امید زیت باشد در قمار رخ پرورده را
گر بجن غلط چه پاک اورا که طفل خود را
رقعه انداخته طرب مرغ سبیل پرورده را

نیت وقت تو به جامی خیر تا بر باد دوست

جام می گیریم رخ را به افسرده را

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را
با همه میر سبغت قسمت بنده هم بد
خاص بدیکران مکن رحمت عام خویش را
بخت زلف غم دلم خام مسنون کارین
پیش تو عرض می کنم بخت و خام خویش را

شد بلا فی دست حرف جو انیم همه
بهر خدا تقدی پسر غلام خویش را
برو سلام می کنم که چه فرود یا فتم
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را
بر دست عیش و لذت بشور عدم
هر که بدست عشق تو دار نام خویش را
در دورتی که کرده ام نام سکانت را رقم
زیر ترک نوشته ام از بنام خویش را
بر من خسته دل من طعنه بهر نیکیوان
حیدر کسی که رفیقان امی دلم خویش را

جامی تشنه لب که خاک شوق لعل تو

باد خور و بردن جو جام خویش

زان می بریزم سر شکال زنگ خویش را
تا زخون دیکران شوی خند زنگ خویش را
می چنین بکوی و کلاشت یکدل میش تو
شت در آید از خجالت بوی زنگ خویش را
می که از دم بجز در بود بستی آه کرم
می خودم کلنه باریک و تنگ خویش را
سیم را در تنگ باشد با تو چون خاک کرده
در بر سیمین دل سخت و سبک خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره اردستم
بهر تازی بی نوا بسند جنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبری دل باو کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوایت جامی با یو جان دل تو

یا بکلی بکلف نام و تنگ خویش را

تا نکرد کل ز اشکم زین همه دل گرفتار	بی بای فرخ سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو بود	لاله و سنبل شاید اطراف جوی خویش را
خاطر من را لایب ز بهر ریاسی شد ملول	یکدگر در دو خواستم و شوی خویش را
ای کوی خوی از آن بت بی توانی باز کرد	رو که من بی شایسته از تو خوی خویش را
می دهم نفتم بهای خاک کوی آب روی	
گفت روحانی نکند آراب روی خویش را	
دوخته شد که ندیدم همه دهنه خود را	کجا روم بک کویم غم نهفته خود را
در ازوب خویش ای بخت بد بگرشایم	بروی یخچل هوش چشم شکفته خود را
صدایا مکن ای باغبان مضایقه خندان	که مکنظاره کنم باغ نوشکفته خود را
رمید دل بمن از زلف ام نه که خواهم	بخشکار تو مرغی هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیت دل بیا و بیار	جویم منزل از کرد غیر رفته خود را
میرا شک من ای چشم خون گرفته که حاتم	کنم نثارش این در نهفته خود را
همین بزم است با و نامه جامیا که نویسی	
نخون دل سویش این دردناک گفته خود را	
منم ز جان شده بنده همه یکانه خود را	که ساخت جلوه که نازنده خانه خود را

کسی را نیست که با منی خویش
کسی را نیست که با منی خویش
کسی را نیست که با منی خویش
کسی را نیست که با منی خویش

۵۲

قدم بجایه ام آن سرو باز تا نهاد بهر	هر از بوسه زخم خاک آستانه خود را
نداد دست بخواهم که ریختم زد و دیده	به پای او کبری اشک دانه دانه خود را
کبوتر روم او بشاخ سدره و طوبی	نمی دهد رخ و خاشاک آشیانه خود را
گرفت تعهد در دم درازی از غم جهان	کجاست یار که گوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی جوهر	چه کار آمده که کنم بهانه خود را
پیش یار گفتند شرح عشق تو جامی	
رسان بعضی دی این شو عاشقانه خود را	
ای در ابرو که افکند چه حالت ترا	کوی از بخت احباب طالت ترا
موجب حسن تو تنه خط و خال افتاد	عشق ما نیز از اسباب جالت ترا
تشکارا بدی آب تغذی کن	ای که منزل بلب آب ز لالت ترا
بر دل از غصه و مایه و ملالت عظیم	تا بهر سغله سر غم و دلالت ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بجا طنگ شد	هرگز این نکته ات آفرین خیالت ترا
نیست ره سوی تو ام جز به پروبال امید	مشکن بال و پر مرا که و بالالت ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لبه عشق	
که برون رفتن ازین در طره محالت ترا	

با اسیران نظری نیست ترا	بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری در کم پیش نظر	کز نظر باد یکی نیست ترا
قول دشمن نشود حق من	کز من دوستی نیست ترا
سرم از خاک درت دور کن	کز من درد سرتی نیست ترا
خون دل بر قره ام بت جگر	جنگ کوی جگری نیست ترا
در دلت ناله مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا

جای از عشق بمان عاقل را
غیر ازین خود هنری نیست ترا

که هر روزی ز صدره کم نمی بینم ترا	خون کمی بکیم اگر یکدم نمی بینم ترا
مر بنا حکم زنگت ای دل چون سنگ	چون بنای دوستی حکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دست	کانه دین خلوت نرا محرم نمی بینم ترا
به فضل عاشقان میدیدمت زین پیش غم	چون بخت نرسید آن دم نمی بینم ترا
طیبت پاک تو کوی زار بخت دیگر است	جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویت سما ناغانلی	ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو سر مو بر تن جانی غمی دارد جدا	وزخم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

خوش است باز تو ای سر و کله دار مرا	نیاز پرو و عیشم نیاز دار مرا
مکوب طرف چمن جلوه ریاحین بین	دل امیر تو باد دیگران چه کار مرا
ز کشت باغ چه خیزد رگل چه بکشت می	درون جان ز تو صد کوزه خار مرا
مکوب هر چه کنم اختیار ده که فغانم	به پیش حکم تو یاری اختیار مرا
مکن زلف تو ام بندی نمید بر پای	دگر نه عزم رحلت ازین دیار مرا
ز جام لعل لببت جوهر کرم فرمای	که کشت ز کس مست تو در خار مرا

بدر دو عهده و اندوه ازان خوشم فانی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بگویت شرم می آید مرا	چون کنم جای در خاطر نیاید مرا
از سر گویت من پشیم دل مرا در	که چه باغ خلد باشد دل فرود نماید مرا
هر طرف صد خوب رود جلوه نازند	از همه نظاره روی تو می باید مرا
و ده چه کفتم من که بنیم گاه گاهی روی تو	دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
ببخود می من ز عشقت که چه از حد گذر	هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
که ترا باشد که بر روی غم فرسودگان	نیست غم که جان و دل از غم نبوید مرا

کفته جای گشت از خاک پای ماسی

زین قفا فرساید ار سر برنگ ساید مرا

چسود کرد خون چشم اشکبار مرا
بره کذار چون خاکم فدا ده مان ای گشت

جویت چچ اثر کربهای زار مرا
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم زخم این مار جان برای خدا
کهی که خاک شوم قابلم بباد دهمید

خبر برید ز من یار غمگسار مرا
بود که جانب کوش برد غبار مرا

بین خزانیم از عشق ای داری یار
بپیشن خم خدنک تو ذکر مرهم رفت

بهد عافیت آسوده روزگار مرا
زیر سخته آمد دل فگار مرا

مبار باد که جای خار خود بشکن

که جز شراب لب نشکند غار مرا

با تو یکدم بخت من مدم نمی سازد مرا

در جویم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهری و اندیشه دوری خوشم

خاطرشاد دل غم نمی سازد مرا

دیگر از اشاد اداری جان وصل خود

عاشق غمخواره ام غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم ذکر و صلعت خایه

دیگر آب خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر شکن دل فگار من مسکین

ساخت صدمه هم ولی غم نمی سازد مرا

نیت سوز عشق را بر صبر خبری ساز

از نمودم بار آن هم نمی سازم مرا

هر نفس جانی دم بر من منون عا

بالا آورده ام این دم نمی سازد

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
برخ فروزه که بینی ز شفق ملکوتش

تا کشد کج بقارفت بوی راز ما
در دالوده منالیت زخم خانه ما

ما و پیمان می ای را در پیمان شکن
طرفه حالی که یک حرف زبان نکشایم

دور دالافت سنگ تو ز پیمان ما
قافیه قافیه جهان پر شد از انصاف ما

شیشه زید برندان جعفر و شیم گشت
سایه رحمتی ای شمع چکل کافدست

نرخ بکجه می سجده صد دانما
بال و پوسخته در پای تو پروانه ما

جای این نافه کشایی ز که آموخته

که معطر شد از انفس تو کاشانه ما

انکه از خلق زار گوش گرانست او را

جبه غم از ناله نوین بکرات او را

کو کله بر سنگن از ناز که در ملک حسن

مسندشاهی زین کمرانت او را

دیده در یاست مرا زان که مرا که جانی

صدقینه صاحب نظرانت او را

شد مرا حال که از غم آن شوخ ولی

نظر لطف مجال بکرات او را

دیکشت ازمن بدروز و در باز	و ده که خاصیت عمر گذرانت اورا
خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز	چشم جان جانبیلی نگرانت اورا
پند تلخ پدران در دل جانی گرفت	
زانکه دل در کف شیرین پرانت اورا	
ساتی میا که دور فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
ملکون می در ارمیدان کنون که	رخس سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک آبکد و قدح مست کس جان	کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب ز فتنه بجاغ حسن را	سر و بلند قامت طوبی سر ارم ما
بلاد و سر طوطی جان جلوه میکند	از فراین های که آمد بدام ما
کاهی می شبانه که باد صبح	بنگر و طیفه خسرو و در شام ما
جانی بوصف آن لب شیرین شکر	
خامش مباد طوطی شیرین بلام	
ساتی بجل حل شود مسله ما	ای ده که ز حدی گذر دشمنه ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک مرعده ما
این سزوه در امان همه در راه دارند	کر بانکه در ای مسد از قاعله ما

بشینه سیاه از سبب زلف تو گدیم	در غرقه زلف تو رسد سلسله ما
زد از دل اشعه بر اوج فلک آتش	شد نورده بزم ملک شعله ما
مار کله از خوی تو اینست که چهر	کردیم کله کوشش نکردی کله ما
جانی مطلب دولت و صلش که بر دست	
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما	
هر کجا جلوه آن بت جالاک آنجی	خواهم از شوق کنم جامه جان جاک آنجی
مهر بدم ز سر ریش اگر میرم زار	بگذارد خدا را که شوم خاک آنجی
مرز آتش بمن ای آه در آن کوی باد	دو دخیل ز سرین خسرو خاشاک آنجی
شدم آواره شهری ز گرفتاری دل	که ز خون دیز غریبان بود پاک آنجی
پای جایی که نهد کاش گذارد اول	که بزم لکان ز خسرو حاکم پاک آنجی
دو رازان در گذرانم ز فلک ناگاه	تا چه سان می گذرانند دل غماک آنجی
جانی از خون خود آلوده کن صید شکر	
که نه بندد چنین صید بقدر آنجی	
طوبی باغ و لب جوی و لب جامت اینجی	ساتیا فخر که بر سینه حامت اینجی
شیخ در صومعه کمرت شد از ذوق سماع	من و میخانه که آن حال دامت اینجی

لب نهاده بلب جام ویدانم مست	که لب لعل تو یا باده که است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دامت ای
میکشی تیغ که ساری دل را بدویم	تیغ بکدر که یک غره تمام است اینجا
پیش ارباب خود شرح مکن مشکل عشق	نکته خاص مگو مجلس عامت اینجا

جای از بوی تو شد مست نه می دیده جام

بر غمت چه جای می جاست اینجا

صبر از دل دل از من و من از وطن جدا	سهلت اگر نباشم از آن سیم تن جدا
سازد ز غصه بچو با حبیب خویش خاک	که یک زمان فتنه ز تنش پیر من جدا
در بی ستون زمانه من که صد افتد	ناله ز درد کوه جدا کوه کن جدا
هر صبحم ز شوق تو پیش کل من	مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو	ردن بر تو به که ز تو زین جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا تو	اکون فسانه است بهر سخن جدا

دانی که مست جای ازین آستانه دور

آشفته بلبلی حسرتیم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جا تنها	چو آن غیب که ماند رکاز روان تنها
------------------------------------	----------------------------------

چو خوان در دهنهای خیال را بپرست	که منغان منت نشند میهمان تنها
حدیث موی میهمان جود میان آید	تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و حال خطت چون زخم بکشد عقل	کز قند از سیمه سودزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش	که شوخ شوق تو توان بیک زبان تنها
چو می بگونه نسالم که شد زنا و ک تو	هزار روزنه ام در سر استخوان تنها

رو بکشد برین بی خیال او جامی

که لذتی ندر گذشت بوسه تنها

خال خط جان فوات اینها	یافت جان مات اینها
صبر و غم از دلم چه جویی	درد و رنج تو چه دگر است اینها
چشم تو هزار فتنه انگیز است	ای شوخ چه فتنه است اینها
فرخ تو دو کون چون نهنگ عقل	بگوی ترا بهات اینها
از جور و جهای تو نسالم	کز سحر و تویی دفاست اینها
کوی تو زود و آه پوشد	یارب زدل که خواست اینها

کوی که رواست قتل جامی

و آنکه نکشی رواست اینها

ترا ای نادین هر روز دله صید باد
هر جا بگذری صد جان کت خاک رها باد
همی بر شمع آزرده آن تن در نه کی لغت
ترا شب دون دیده من خوابکه باد
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو مارا
میت عشق تو در کشور دل پادشاه باد
سید رو خواندم آن بوج صبر رخ او
سر موی که گویم قطار ویم سیه باد
طفیل دیگران باشم که یام لذت تنیست
همیشه خوی تو خون ریزی می کند باد
کلج کلج کوده میرانی سحر و خلق میکشند
خدا سواره یا این سوار کج کلج باد

دل جامی که شد بجان از مهر پی چون تو
نه در وی فکر مسجدی هوای خانه باد

روحی فدای صمیم ابطی لقب
آشوب ترک شود بچشم فتنه و عرب
کس نیست در جهان ز حسن عجب کاند
ای در کمال حسن عجب تر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزم گاه نشسته جگر زنت و خشک لب
نارلف تو شب و وقت آفتاب چاشت
والقیل والعلی است مرا و در روز و شب
کامی ز لب بخش که عشاقی خسته را
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
رفق بر طریق ادب نیست در دست
ما عاشقیم و مست نباید ز ما ادب
دل او بمنزل غم و مرغاک تعدست
کین موجب شرف بود آن مایه طرب

بدری که رسد که من دل شده شرب
زغم سحر سامن تنگ ناله یارب
نموان بوسه زدن لبم اما سوس آن
که بوسم لب جامی که رسد گاه بان لب
سرم کز به نشاید که بفرک به بندی
چه شود که بگذاری که نهم بر سرم کب
جو را ندیده ملت ستمه در سر و کار
چیزم لاف زلفت چه کنم دعوی به
سخن خلم تو کفن بر سلطان که رسد
نه اگر داشت معلم سوس کشن خلق
شود مهر تو از دل بجانای پیایی
تب سحران تو یارب چه جگر سوزی شد
که طیب رو تو باشی بزد جان کسان

بشراب از نوشم سرود سنا جو جامی
نکنم در صف زندان بس ازین دعوی

آفتاب حس طالع شد چو کندی نقاب
حس طالع بین که دیدم آن رخ چو آن نقاب
در خیال خط مسکین تو با عارض بهم
دوم بدم چشم تو را میزد نقشی بر آب
داغ دل را آه های آتشین باشند نش
دود روزن میداد آگاهی از سوز کباب
خاک آن در زیر سرشها غنودن دوست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دوی کباب
میکند هر دم دل بهوشم آن بهما هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان دوی

من که در میخانه باد روی کشان بخانه ام خواهد شد آفر در سر می چون حباب

کفته جامی نگیرد چون زرقاless رواج

چو با کبر قبول طبع شاه کامیاب

بیدلان از رسته جان ساختند از طاب

خیمه در دیده مردم نماید چون حباب

پیش پیش خیل او پاشم زار دیده آب

دست او که در غسان یابای او بود کاب

دو نه ایی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

تاب می بارد که بروی سایه اندازد نقاب

هر کجا ز خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب

برک در هر منزلی آید ز چشم سیل خون

ناشام کرد راهش طرف اردستان

اود بد جلال سمند و من در آن غم کرب

پیش ازین کو آفتاب آن عارض مذکور

ز آفتاب آن رخ چو ساجد شد کسی نازکی

جامی از غم مرد چون تاخیر قلش کرد یار

آه که زخمت وی این تاخیر شد عین شب

ای روی تو اختر جهان شد تیره شمع زجر در یاب

من تاب نیارم از تو توبه من تاب من الحیب طاب

عزیت که بر در تو ام من یکبار پرس می علی الباب

خواب لعل از تو غایب برد من غاب کما تعال قد خاب

چون چشم تو خوابانگی صاحب نظران ندیده خواب

زاهد خیال آن دو ابرو سر برده فرو بکین خواب

در وصف رفت ز نظم جامی

ار بس ترست بی جلد آب

بر زبان اهل نام تو محبوب القلوب

معمران از سر خود کردند پرویش کوب

خانه را اول ز کرد مسی خود کوب

لیس بدری ستر قلی غیر علام الغیوب

نبی الی مولی جلیل العفو غفار الذنوب

توبه اما من هو یبلی فانی لا اتوب

ای ترافد خوب ابرو خوب زلف و چهره خوب

بال شیرین تو ز دلاف شیرینی نبات

با تو هر کس راهوی دولت نمی آید

بادمانت در میان دارد دلم سر زمان

گفت باخون کس کای در کنا عشق غرق

گفت بخون که هوای غیر لیلی میکنم

جامی امب دوستان در رقص عشق و سماع

زخم زاهد را تو سم دستی بزنی پای کوب

کر من چو صبح جاک ز من جیب جان حبیب

کر طبلان ز بد بصره باد سبب

آنجا که حکم عشق جی جی شب و شب

هر صبح کافق رفت سر ز زرجیب

چون کشت ساقی آن لب بیکون جی طبعین

بران سرم هوای جوانی ز ره فکند

بر ما رقم بعشق زدن دم که ساز کرد	اسباب عشق زاید خلوت سرای
اشک من از عقیق یمن می بد نشان	مخیمت سعاد و علی المن العذیب
سیراب کن ز بحر یمن جان تشنه را	زین پیش خشک لب منشین بر سر آب
جامی میان خرقه خود یاف دست را	
زان رو کشید پای بد امان و کعب	
چون نصیب باشد وصل حبیب	ما دور بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان درازن بر لب	محنت غنبت نداند جز غریب
که چه از تو یک دور است آن و رخ	دور بهتر باشد از چشتم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج	ترک این مایه بیا کن ای طیب
شخص را که در دیدن بدی زدی	کردن و اعطاشم خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور	کاش بودی این سعادت عنقریب
ماله جامی شوق دور نیست	
زانکه تو بر ککلی او عذیب	
میزدشت برویم که مبین سوچی	بچکنش چون مشکلی از دست رقیب
که نهد دست بپنجه من محو روز	بیت لکن که مؤدب شود از بند او

روز
روز

روا دیند بمقصود و را تا خواهند	حطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
برچین کر که زد حکمت از پر منبت	بر شود و امن چپ من و غنچه رطب
هر که با صورتش برین بران عشق بنا	بیت از معنی بران و منش نصیب
جامی آن مد بر غریبان نهد گوشت کنا	
بیش ازین در سخن آنکه خیالات غیب	
درد مندم عاجز هم بیمار و نه دغریب	حال خود مشروح کفتم وقت لطیف ای
هر شفا در حقه غنبت آن درد است	حقه بکش و کرامت کن شغای غنیب
جوشش در یای فضل نیکه بد را شال	که چه از بند بد ترم حاشا که مانم بی
عاشق بیمار را وصل حبیب آملج	راست است چون روم چون طمسی تم
با تو دست آویز من تنهایی غنبت بر	با غریبان لطیف در حق بیت از غنبت
عمر برین غنبت خوش از دولت وصل بود	لابتایی بعد بکلو اول غنبتی تطیب
بنده جامی را بمسکینان این ده کاهش	
استجب هذا لدعائی شاه یا سنج	
دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف مرقود و یار کله دار طلب
طفیل محبت یارست نقل با ده جام	جو برک عیش بسازی تخت یا طلب

چو موج حادثه کز امواج آسمان کشد	بکشتی می تکلون ره کنار طلب
سخت ز صفت صوفی ز مکرز آید	صفای شرب زندان درد خوا طلب
فلک برشته امیدت از زند کوی	کشاد از آن کره جعد مشکبار طلب
هدیاری که روزی گذشت محلدوست	دل امیده مارداران دیار طلب

ز جام می جو تراقت خوش شود جامی

خند شمت جاه جم اقتدار طلب

ای رهروی هر تو ذرات کائنات	واقع از کماهی ذات تو بیخ ذات
شدیم عقل خیره جو در مبداء ازل	حسنت جو جلوه کرد در آینه صفات
هر خشی از گشت بشود کعبه دگر	گر بر تو جمال تو افتد بسو منات
هر جا که تاف بر تو انوار عزت	عزتی ندید عزتی و قدری نیافت
در بحر کربایی تو انگس کشد ف	جون خضر برداه بر چشمه حیات
هر کس کعبه طلبت رو نهدخت	از کل کائنات کند قطع التماس

جامی بخش جامی آب نشه را طلب

جلن نجات
زان باد که گردورت جملش در

ای صفات تو نهان در تن وحدت	جلوه کردات تو از پرده آسمان و صفات
----------------------------	------------------------------------

ما گرفتار جنت از توشان چون یابیم	ای هر پرده اجلا تو بیرون ز بهشت
از نازی تو در افتاد صدای کسرم	خاست صد نوه لیک ز اهل عفات
مشرب ز به کجا جاشی عشق کجا	آن یکی ملج اجاج آمد و این غفرت
ماند اریم مشامی تو اینم شنید	ورنه هر دم رسید از گلشن بهشت نجات
بوفای تو در امیخت چنان آب کلم	که دهنده غلات از کل من بوی ففات

هر جامی به تربت او بنویسید

هنده روضه من حل العیش ففات

بردت جا کند اهل کجا	رفع الله قدر هم در کجا
که تو خویی نکات خویی	ما فقیریم و متقی نکات
هر که دارد تو را زین سکوی	لایرید الوقوف فی العفات
تا تو شوی ز لب جو	آب شد قد و کوزه نبات
خط سبز تو بر سایه زلف	خضر جام حوله خلعت
هر دم از لعل تو بطالع	خاصیت بین که دارد آب

توبه کردی شراب و جامی

اتبع البسات بالحنات

ای	آفتاب روی تو عکس فروغ ذات	ظاهر زلف خال خلعت کثرت صفات
	زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد	شرح بطون ذات و ظواهر تعینات
	جشت بغمه لب بشکر خنده می کند	تغییر آیت خلق الموت و الحیات
	زان تیغ غمزه می برم از جان خود امید	دردش را چه جاره ر قطع تعلقات
	کردم نماز در خم محراب برویت	قوت بنور و همک عینای فی الصلوة
	زان خارگاه که در دل من گشتی از جفا	خواهد کل وفات دمیدن بر اندرنا
<p>دردم طریای تو جایی میسر شد مشکل که انگند بس ازین دام تر شد</p>		
ای درت کعبه ارباب تجا	بر کوی تو ناکرده وفات	قبلتی و حکمتی که صلوات
دستی آوازه تو بمهر	غم عشق تو آخر نشود	حاجیان را چه تو تو از عفت
کر عبارت کنی ازیم دما	میشی هر طرف از حلقه زلف	کوزه خود زده بر سنگ نثار
		انزل الله علیه بر کاه
		آمد از چشمه میم آب حیات
		بر کن ای صبا زین هوا
<p>جایی از درد تو جان داد و گفت فهم من کنم العشق فیات</p>		

صلای

صلای مایه زده بر خرابات	بیاسانی که الحسیرانات
من دوستی و ذوق می پرستی	چه کار آید مرا کشف که امانت
می نقلت و در من شب و روز	بنامیزد زبیدی و راد و اوقات
سلوک راه عشق از خود دریایی است	نه قطع منزل علی مقامات
جهان مرا آن حسن دلبر است	فشارید و همه کی کل ذرات
سعادت خواهی این عادت گذر کن	اگر ترک عادت اصل سعادت
<p>خون میوه لاف عشق جایی فان انما شغین لهم علامات</p>	
صد خرم از جایی تو دریای دل شکست	در کیش وصال تو نماند کلی بدست
برو از گاه مرغ دلم شاخ نندارد	از شوق دانه تو درین داکمه
هر کس که هست جوهر کثر جام لعل	سگر شیخ پارساست و گردن می پرست
زاد را قیض و قدر داشت لم گرفت	خوام نهاد زمین می لعل هر چه است
وارت می پرست بیکجری بی خود	بچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما زانسان می که ده کشیم سر بلند	یارب ز معوج فتنه مبادش ایست
جایی بپای خم جوهر سر نه که جحف	خواهد بکند حادثه این کاسه را

کر آن بی وفا عهد یاری شکست
 نه زین شهر بار سفر بست و رفت
 میفتان سر شک ای مژه دم بم
 که شد خانه تن ازین سیل بست
 مزن بردم زخم و هر جسم منه
 که بودند توان جویش شکست
 مکن غمّه تعلیم چشمان شوخ
 مده تیغ در دست تو کان مست
 ز نوشین لب سبزه خط و مید
 خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگوشت ای پارسا
 که جامی ازین جام شد می پرست

پیش از آن دم که دهم جان من بی دل
 قدمی نه که شوم خاک بر بر قدمت
 رختی کن من نشانه جگر می سپرم
 چشم پر رشحه آبی ز سحاب کیمت
 خوش بران رخس که در جلوه که عشرت و ناز
 پادشاهی تو و خوبان خیمه جل جنت
 چون شوم پیش تو محرم من خودم که نیست
 باد را زهره احوام حرم و مست
 هر چه خواهی مکن ای دوست که من بی یام
 لذت چاشنی لطف و کرم از دست
 نامه رحمت جاوید من این بس که مرا
 دوسه موی رسد از خانه میسکین زنت

رقی می کشی از حال دل خود جامی
 جای آن دارد اگر خون بکشد از ملت

گفتش ای بخت دل عهد تو سست از
 گفت تا کی گویم در روی چندین بخت و
 گفتش عاشقی تارندوبی با یکم و
 گفت در عاشق کشی نایز جالاکیم و
 گفتش در خاک بخت دانه می با شمشیر
 گفت ازین تخم و زمین جو سبزه حسرت تر
 گفتش عمرت بچشم زلفه کام دل
 گفت عاشق نیست آن کرد و کام خوش
 گفتش کل با باغ این مرغ روی از کجا
 گفت کز خون دل غنچه زر شکم مهره
 گفتش سر رشته خواهد کف سوت کشا
 گفت این سر رشته که ایل دی درد است

گفتم از سنگ جایت خاطر جامی شکست
 گفت چون بر شیشه آمد سنگ کی ماند

پیش از آن روز که گردون خاک آدمی
 عشق را بکلم تخم تنهای تو گشت
 پای تا سر جلد لطف کوی استاد ازل
 طینت پاکت نه زار بکل زبان و دل
 روی خاتما بطن ابرویت آرد روی
 طاعت اندیشان ز مسجدت پرستان
 هیچ باور نداشت هر چند چشم خون نشان
 بر در و دیوار آن کوشش شوق مانوشت
 که کشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ
 مهر و کشته شکست خاک من سازد خشت

خیز و خوم بر دوش گل کشته زربای / چون بساط علم آفرین رخ در خواهد نو
 در بهشت نیست خلقی بسته دل لیک نقد
 هر کجا بدارت است جامی از بهشت
 کز بود در خاک پیش رویم از گوی تو ^{بهشت}
 به که باشد روزی بر جای آن خشت از
 کیس و اندر پاکشان روزی برون اما
 چون بهشتی عروش خاک درت غیر سر ^{خشت}
 و ده که جریخ نیز گردان رسته را کوه راه رشت
 رسته ز جانت ایوان و صالت را
 بت برستان را ز دل هر برزند تو یقین
 کز شمع رویت افروزند قندیل خشت
 یافت چشم از نم حلقه یاد تو تخم مهرت
 خانه ویران شد ز باران که چه خرم گشت
 بشم آن خط نقش در دل می کنم طومارش
 چون نوشتم نامه را ناچار باید نوشت
 نامه شوق از جامی بجانان این گل
 نام خود اینک بخون دیده در پایان ^{خشت}
 عشقت که بود کعبه ارباب سعادت
 ریک عرش نیست بحر سنگ طاعت
 شهری که نه جای تو در آن خانه نگیریم
 در بادیه کس را نشود عسرم اقامت
 دوتی رسد از نامه تو روز فرام
 که نامه طاعت رسد روز قیامت
 از آتش دل هر فلک برده علم بین
 بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناجسته دید پر مخان ماده برندان / با معقودان می کند اظهار کرامت
 کز وقت غاری کذری سویی نمودن / قدر قامت او بت شود زین قد و قامت
 به نقش که جامی نبود این خط بست
 شست آن چشمش ترش از اندک ^{بست}
 ناک می ویراند و زود رفتنت
 خون ز بیم ز دیده که خونم بگردنت
 جای تو نیست سینه ناریک تنگ من
 تشریف ده که جای نیم چشمش بوشنت
 دارم تو بهر سر سویی هزار درد
 در ده که نیست یک سر مورحم برنت
 آسته ران که می زند آتش بجان من
 هر شعله که می جفا از فعل تو سست
 کو باغبان بخوان بتماشی گل ترا
 ناکرده فرش راه ز سوری و سوست
 می باید ز رسته جان جامه بافتن
 کز تار و پود پیر من آزرده شد تنت
 دامن کشان بجای می اگر بگذری ^{بست}
 چون گل ز خون دیده او سرخ داشت
 بوی جان یافته ز بر بهشت
 گوی از جان سرشته شد بدنت
 آه اگر نازنین تنت بینم
 منم که مردم ز بوی پیرنت
 بر گل که نازکت و لطیف
 در لطافت نمی رسد به تنت

میوای بهشت اگر چه خوش است	از همه به کوفت ام دقت
ای خوش آن دم که کوش می کردم	نکته از لب شکر شکفت
هرگز از کوش من نخواهد رفت	ذوق آواز و لذت نخت

داد جایی به تلخ کای جان
سج کامی ندیده از دمنت

پیرانه کشیدم سر در ره مسکانت	موی سفید کردم چار و آب سالت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	مسکین کان کشیده می چون کشم گانت
کم زن کرده میا ز بار قصد می ترسم	تاب کرده نیارد از نازکی میانست
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی	بنشین می که باد اجانم فدای جانت
سودم چمن برایت گفتی بخور یا نم	یارب خدا بخند صبری برین زبانت
من کیستم که چنم برک ز کلبن تو	کاشم خلد بسینه خاری ز بوسانت
خوی پاک کن خدا را از روح گشت یار	نقش صبوری از دل رخسار خوی شکانت
یکسره دعد که در دل لب ضامن	خود لطف کن و در نسبت نام از ضانت

دشنامی از زبانت باشد مرا دجاست
یا ز زبان آنکس گوید از زبانت

ای واضح و الفحی جینت	واللعل نقاب غمیزینت
طاهارتمی زدا ستانت	یاسین علی راستینت
جنت اثری رفیع هرست	دوزخ شریری زلفینت
اسرار وجود را کماهی	دیده نظری خدایینت
پیش تو سپهر چون زمین	عالم مدیوی بر زمینت
تو صاحبان کنت کزنا	اعیان رسل مرصفت

چون بر تو خدایم گفتم
جایی چه سزای تو نیست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهو است	باز که یکی زان همه شست بجایت
مغنی ز کلم که ز بس مرگ بسازی	جایی نبرد جو بدو بام سرایت
نی نکبت پیر این تو غرق زدم خاک	ای غنچه خندان بکش بند قبات
سایم بته نقش تو رخ بهر سلی	چون دست رسم نیست که بوسم کفایت
هر چند بهر روی فنا بخورم از تو	هر جا که روی روی نتایم ز قنایت
هر کس بد عاذغ بلا میکند از خویش	یارب چه بلای تو که جویم بد رعایت
زان سان که کل از خار و در در دل	سکلهای وفای دهد از خار رعایت

قرآن شدن به تسبیح بجای تو عید ما	جان می بهیم بهر چنین عید عمر ما
آزاد دیدن کل خوش با ما عید	پروای عید و ذوق نمایی او کیست
صد جان فدای تو در جو مبارک	هرگز یکی محال بدین نازکی نخواست
در دیده خاک پای تو کز خاک است	بر ما یکسر گین که از جانب صباست
شب و اسنان بجز فروختن اشک من	لعلش بخنده گفت که باین چه باور است
جامی در آغوش صفت ننگ دل باشد	کز غم جلاله بر دم این آینه باور است
نابر فروخت رخ آن شمع دلفروز	
در هر که بگری بهمین داغ مبتلاست	
ترا صبا ترک فصاحت غریب	ملاحی که میان عجم جان عجیب
صیغه ایست وجود تو بر لطیفه حسن	که از اصول صفات جمال مستحبست
همت بدر شد و خورشید جبهه عالی است	ترا میان بیان از چه رفعت و شرف است
بجا رسد تو کس چون ترا بهر رموی	هزار خوبی موعودش و لطف مکتوب است
تو آن زلال جانی که داده جان زنون	بودی طلبت صد هزار نشانه است
نه ایم با کس تو در مقام ترک ادب	اگر چه ترک ادب پیش دوستان است

اشوق لعل تو صد غم و جام را جامی	ز با ده ساخت نمی هنوز در طلب است
این چه رخسار چه خط و چه لب است	وین چه چشم خوش و حال عجیب است
زیر لب نقطه بود در رسم حسد	نقطه محال تو بالای لب است
طلب حسن غنایت ز رفعت	بنده را غایت حسن طلب است
شکل بالای تو شیرین بخلیست	که ز نوشین لب است از ار طلب است
فی تو تنها نه شب مات سیاه	روز و یابین که کسید تر ز شب است
ماید از بی ادبان شیون عشق	مذنب عشق سر اسرار است
سک این در نه کون شد جامی	
عمر باشد که همیشه لب است	
ساقی بیا و باده ده کون که فرصت	مطلب برین تواند که فرصت غنیمت است
چشم بروی شاد و گوشتم بیانک	ای پند کو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز غم راحت نشان هر سر	مگر عاشقی نصیب او داغ سخت است
بیگان آید اگر آید ز دست دوست	بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که نرنگند بران آستان مرا	بر کوه نم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سغله بی بکج قناعت کجا برد	این نقد در خزینه ارباب است
رابنای دهر وقت کسی خوش نشود	خوش وقت آنکه معکف کنج عزلت
اجای بخت و جوتوان وصل دوست یافت	
موقوف وقت باش که این کار دوست	
ابروی خوش که ماه عید است	انگشت نای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را	صبحی مبارکی دمید است
هر سال یکیت عید روزه	ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخ خسته	زین عید خجسته تر که دید است
کفتی ز غمت بجان رسانم	عیدی ز تو ام مبین رسید است
حیا طرانه خلعت لطف	بر قامت دلگشت برید است
بی وعده وصل مرده عید	
بر جانی خسته دل عید است	
منشور دولتی که ز عشم میر است	طغوانش آن خطیب که بر دور است
با من ز سعد و خشن من دم که خطبام	خرا مانم از خط جرح و افترا است
بودم نجاب خوش که رسد از هم دیر	پری رشته قدش رشک کوثر است

گفت

گفت ای سپهر دین بود نقد زندگی	دردست آن حریف که مر کش برادر است
بر خیز و باد غور که ترا خرابگاه عشق	پروان زدم بدرو جازم دست
ساقی بیا که عشق کیتی زره برد	انرا که نشو می لعل تو در سر است
درده زلال خمر که رفت آنکه گفتی	زدم اساس جوبد سکر است
جامی مشو فریفته کین مرغ کوثر است	چون حلقه از نشین اقبال بد است
در ظل آن کزیر که عنقای ستمش	
بر باز زر جناح فلک سایه کز است	
یار رفت از دید لیکن روز و شب در خاطر	گر بصورت غایت ناما بغنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر باطن نه بیند غیر دو	پیش اهل باطن این معنی که لغتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن قطا	یکدمان حاضر نشین ای که جانان ظاهر است
خاطر غم غمش که ز غریز بر بار عشق	پیش عاشق هر چه غمش است بار خاطر است
عاشق قدوش تا دانه ذوق صبر و شکر	بر جانانای صابر و زبلا شاکر است
آن دمان را غیب الغیب آن کوثر شمع	هم شارت مانده عاجز هم عمارت ظاهر است
آن پری روز با فسون سخن تبحر کرد	
ران سب کو بند شاعریت جایی ساق	

مرا کار از غم عشق تو زار است	دل رفقت و جان نزدیک کار است
اگر از سینه برسی دردناک است	و کار دیده گویم اشکبار است
نوشتی از تو از خوشی بیک	و آن بی تواری بتر است
بعد از عشق و امن را خطی بس	که خدرا را از خوبی بر عذر است
میر که در غم زرد من ای سنگ	کزان جایک سوارم باید کار است
درون صد خار از زحمت بحر	که ابرو ای گلکشت بهار است

بدر درد و غم خوش باش جانی

که صاف عشق را ناکوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است	ششم ز روی تو چون روز و روز فیروز است
شد از جلالت فیروز روشن و آن روز	که خواستم شب و روز از خدای امروز است
ششم ز شعله اشع و جاع مستغنی است	چنین که مشعل آه من شب افروز است
به تیغ غمزه اگر جاک می کنی حکرم	چه غم جوان که در کان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو ز راه برداشتمند	چه جای طعن جو امان داشت افروز است
رخ چنین خوش و الهام خوی بر ما	معلم تو اگر غلظت بد آموز است
تو در عافیتی جانی از بستان بکسل	که عشق شیوه زندان عاقبت سوز است

باز در بزم

باز در بزم غمت فوه نوش نوش است	عقل حیران و خود و اله و جان مدوش است
ز سر خسته دلا زار تو خیزش چوین	که چه جام لب لعل تو باب نوش است
اشک گرم ز تن خون دل آمد در چشم	بس که از آتش شوق تو دم در جوش است
کسوت خوابی و خلعت شاهی بکند	هر که غاشیه بندگیست بردوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان فر	چون و اشا بد مقصود نه در اغوش است
فی کدشتی بخود ز غمزه میگردی	عمر باشد که مرالذات آن در کوش است

قصه عشق تو جانی ز کسان چون بود

چهره کو یاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا ضیعت حرم تنگ است	ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دل ضعیف زهر سوطا منی چکنم	که شیشه نازک هر جا که میروم تنگ است
مکن بخلقه ماذکر رشته و تسبیح	که کوش مجلسیان بر بر شمع تنگ است
بهر صحنه چمن و صحن باغ ننگشاید	دلی که غنچه و ش از بحر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فایز است	نه با کسم هر صلح و نه طاف جنگ است
بقدر آینه حسن تو بی نماید روی	در رخ کاینه ما نهفته در رنگ است
مبین دور زکی رحسار و اشک طاری	که در طایق محبت همیشه بیک رنگ است

خیال خالی لببت تو خم مزاج امل است	هوای خط تو خم صحیفه عمل است
اگر نه رفته قتل من آرد او رسول	رسول فاحص جان رفته نامه اجل است
زکوة آن لب یکون بی برسان ده	قبول خبر محال اگر نه در محل است
می شبانه خار حسری می ارزد	خوش آن حریف که مست صبح ازل است
بغیر نمی کشد از خود تهی نمیدانم	درین زمانه رفیق که خالی از خل است
حریف باده کسار و ندیم چهره گذار	مراحلی بی باب و سفینه در غل است

بوصفان کل عارض مدام جایی را

جو نخبه دفر نکین نهفته در بخت

در صورت تو سر جایی که محال است	در خط و خال عارض زلف مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوه نمی شود	این گفت و گوی تا بقیامت مسل است
حسن تو از طرف مشاطه فارغ است	مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بهر زخاک درت پدید کشد	کش چشم دل کل بصیرت کحل است
هر تو بای بر سر عالم نهاده ایم	وز شاه راه عشق تو این کام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم	کافیه تطاول بجران مطول است
جایی سواد شو تو کامد ز نور عشق	مستغنی از تکلف تزیین جدول است

غرض ازین

غرض از عشق تو ام جاشنی در دوست	ورنه زین فلک اسباب تنعم چه کم است
هست بر پایده حسن بسی نعمت و ناز	قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زیم شاد دمی با تو دمی بایا دیت	حاصل عمر کراغایه عین بکد و دم است
و عده لطف و کرم را مکن ای دوست	گر کو جان نرسد آنچه خلاف کم است
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم	سلطنت کرمیکه لحظه بود ختم است
قدمن کر زغم عشق تو خم شد عجب	با عشقت کران قامت افلاک ختم است

با یک زبان همه در میکده محرم گشتند

غیر جایی که بقوتی و دوری متمم است

لطافتی که رفت را ز جدم خم است	هزار عاشق اگر باشد هنوز کم است
زلف عمر و لبها حیات اهل دی	بیا که عمر غریزه حیات مغنم است
دل نیافت نشان زان دمان بلبلک	نهاد روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبت تو ملوی عظیم و من مشتاق	مرات غم که جدایم ز تو ترا جدم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است
لبت بلطن عبارت ز عالمی دل برد	ز درع بجو تو شیرین زبان نه در خم است

حریم خاک درت را معین شد جامی
مزن به یخ جفایش که آهوی حرم است

نهفته سیم ز برق که این بدن است
گرفته برک سمن را بر که پر من است
ببین ز پر من اندام مارکش که مگر
در آب کشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کند بگل مار زین تنش را باد
رود ز تاب تعالی آینه ابر چه لطف تر است
کله شکسته که بسته بر کشت از من
کدشت عمری و آن شکل پیش چشم من است
چو در نظاره آن رویی توان مرد
مرا بهر ارشکایت ز جان خوشتر است
جو نقشش سخن تلخ چند گفت به ناز
که شرم داره آخر از آن لب دهن است

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو
مگر خرد که او چند لبیای چمن است

آتش اندر حرم از درخت دین روشن است
خاک مسکین تو بر رخ دانه زین فرومن است
آن رخ ناز که جواب از دیده آماخوز
نفس خالت چون سایه مانده در چشم من است
تو مرا چشمی تا بر بام و روزن آمدی
چشم من که بر کنار بام که بر روزن است
که چه می پوشد ز ما لطف نیت را چنین
کی توان پوشید آن لطیفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ به پایت سودا هم اینک
قطره ای خون زانک من ز بر دامن است

دل سیر دام و جان مرغ حرم بام است
داغ هوام و غم حوران سر اسر بر تن است

بی رخت کفتم نگو بر میکنم دامن زانک
کفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

یا قوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاویدانست
زلف تو بر آفتاب تابان
از شو سیاه سایه بانست
بستی لباس کج کلامان
بر روی مکر که این میانست
رانده ی بلب شکردمان
در هیچ سخن که این دمانست
در هر آنی نوبی و شانی
ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت
هر خط هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت می
مهر خویش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق ترانست
که کوههای بلار یک آن بیابان است
حدیث جبر مصرع میر قافله کوی
که سایه بان زره ماندگان مغفلانست
فراز و شیب راه از ره روان کرم پس
که پیش مرغ سوکوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی کعبه دامن وصل
چه جا که از این حسرتش بدمانست

بپند دیده کرت نیست قوت مجنون
که برق نعل ایللی قوی درخشانست
چر سود خاله امحسن یوسف را
متاع عشق چه در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی ز ناله بسکند

زبان او چو درای از برای افغانست

یکت آن شوخ که همان تهمی دست
که ز سر تا قدم عریده و دست
مجلس از شک خشن داغ نه کلزار
خانه از سر و قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قیج با ده فلکند
رفته بر جرج برین عریده دست
عیش باد ابد کام دل از بیستان
که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نکسلم طفلش از دایه لطفش هر چند
که سیه کرده ز بخت بهم بستانست
خضر و سر رشته او بطلای خنجر و جوی
آن خطا بنده و لاجل که گریست آنست

جامی از خاک فراسان جگر کنی قصد حجاز

چون ترا کعبه مقصود بگرستانست

آن یکت سواره که بلای دل دین است
صد خانه بر اندخته در خانه ازین است
ما بهت درخشنده جوهر پست سمند
سرویت فرامنده جوهر روی زمین است
اشنوه جانت لکرا ب سوار است
آسایش جانت اگر نوم نشین است

در آتش با هم ز دل دیده چو دیدم
کافور خنده رضا و عرق کرد جبین است
هر تافت زمین رو که افکنده در ابرو
اینگ بر و خنجر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه رایش توان کرد
صد شکر صد اکومیه دان و سیمه بین است

گفتم که سخن را نی جامی ز لب

از به سخن ریخت که آری سخن این است

روی خود را مگو شریک مه است
در نکویی که لاشه نیک له است
نارسیده بجای رده سالت
رویت افزون ز ماه چارده است
ملک مستی تمام طلی کردم
تا بوصلت همواره نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر رخ خون بسته نه تبه است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور
سر کراش ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نکه میدهد
حشمت پادشاه از سیه است

خانقاه میکند است جامی را

با ده کعبه سپر خانقاه است

ای جان و دل آگاه ترا میراه است
بی تو آگاه نیم از خویش خدا آگاه است
مدت صحبت تو عمر کز انعام است
آه ازین عمر کز انعام که بس کوتاه است

نغم تو از دل در سینه دلخواره کرد
راست است اینک ز دلها سوزی دلخواره
دل میخواست جدایی تو اما چه کنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است
و انقاست زمن غمزه ز کز چنان
شاید حال من این واقعه ناگاه است
رفت برباد جوگاه از غم تو غمخیز
روی بنما که فراق تو قوی جانگاه است

جای اردت بشد کار ز مایه رقص

چاره کار روضنا بقضا الله است

مه شمع افروز رفت تو بخت گشت
اورا بجالا تو کی زمره دعوت گشت
رضوان بهوای قدر غنای تو ای کز
جاوید وطن ساخته در سایه طوبی گشت
مما بکس آن روی و در آینه نظر کن
زان رو که تماشا ی رفت هم بتوا گشت
هر جانفسی میکند زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی گشت
کفنی بر عیت تسلی دم از وصل
عمریت که ما را بهمین وعده گشت
هر کل که بر آید ز کل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکمت لیلیت گشت

در کسوت رندی قیج آشامی جامی

به زان جمل ذرق که در غرقه تو گشت

سینه تنگ نه جای جون تو زیبا دلبر
خوش بیا بر چشم من نشین که زیبا منظر گشت

برخ زردم به پنج خطهای خونین از شک
کین ووق در حبال دردندان دلف
هر شب چندان ز درد بجه بکدارم که روز
در کان انقدر دم کین نم یادیگر است
ی رفت در باغ و صحرا به در داغ جان من
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اکلر
دوستداران سوخت جانم تا کجی ارم
دوزخی در دل که این عشق بشی بیکر
من که سودای چنت کز نسکان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسل و کوثریت

تا رسید از لعل میگوشت بکام خوش جام

دیده جامی ز رشک آن برادری ساعیت

ما از درد تو بر کسینه داغیت
که با آن داغم از مرسم فراغیت
مکو دیگر نخواهم سوخت جانیت
بداغ خویش کن کین نیز داغیت
من و ویرانه و همچون خوش آن کس
که با چون تو کلی بر طرف باغیت
بنالای غد لیب بجز دیده
که باغ وصل عشر نگاه راغیت
بخوش طنی زبان مکشای کار و ز
سرود بزم کلبانک کلاغیت
تو جوان نیستی ای خواجه در نه
از آن کم نمانده هر سوهر اغیت

مکن جامی ز راه آتشین پس

که شهبای غمت را خوش جامیت

دلم بر آن سر با فردایت	که باغ حسن را نازک نهالیت
شکار آهوی شیشه زلفن آوت	بصحای خن هر جا عالت
خیالش تا بچشم جای کردست	معمه عالم بحشمت من خیالیت
نشان از شرادسینه ماست	برویش سر کی افتاده غایت
کز کبوان بر ترست ایوان و ش	خوش آن مرغ کور پرو بالیت
بهر هلو که کرد دل چو قرحه	برو حرف غم فروخته فالیت

نه شوت این که جامی می سزاید
 کز فغان در لاجب مالت

خرج را جام نگون دان گری عشرت	باده از جام نگون جنت نشانی
مرد جا بل کتی را لقب دولت نهد	همچنان که ماسند طفل کو بدقت
از بقا کردن قبا ی بر قد یک تن ندو	خلعتی پس فاخر آمد عمر عیش
بنت شاخ میوه دار این ز سنگ ناک	خوش تهنی تنی که او ازاده چون پرو
خوش بر باطلع و جول باغبان نهال	کز تر ازین باغ پر آسب امید
راه بس مار یک و شب تاریک و در دان در	بی دلیل غم ره کردن دلیل بی ر
هر که چون جامی درین ره شد ز ما وین	کر بصورت مندی باشد بمعنی تهیت

ای شهسوار حسن که جانم فداییت	سرجا سربست خاک ره باده پایت
خوش جلوه ده سمند که هرگز در راه	سر سوار سوخته دل درد عایت
مشاق وصل را که ز بجان بجان	سر مایه حیات امید تعایت
پچاره عاشق تو که با درد انتظار	شد در رست خیار و هنوزش هوایت
یک خنده کردی دل شد از ان تو	بار دیگر بخند که جان هم برایست
دل چون تو انم از تو بریدن که در ازل	آن کلم سرشته بهر دو فایست

جامی کزان صنم ز تو بیگانه شد مرغ
 این بخت بس ترا که سکش آشیایست

در همه شهر دی که نه خون کرده است	یا درونی که نه از زخم غم آزرده است
جان زمرگان تو ریش است دل از غم فکار	هر کرا می نگریم تیر جفا خورد هاست
پرده برداشتی از راز من ای خیر	آه ازین بوالعجب ها که بس برده است
حرف ز کس نکر ای غیب که با آن ز رویم	رو زو شب چشم طمع و خفت بر خود نه است
از نسیم گل دل دین و دلم رفت بباد	آفرای باد صبا این تنه آورده است
شکر فیض تو چمن چمن کنای بر بهار	که اگر خار و گل کل همه آورده است

کرود ناوک ای ز دل سوخته
جانی سوخته دل سینه سپرده است

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی	قبله زندان مقبل گوشه ابروی
دم بدم عرضه ده خوابان شهر آشوب را	کز همه عالم همین میل دل من بسوی
روی نیکو از من بد روز پوشیدی وی	چشم نیکوی سنوزم از رخ نیکوی
از همه سیمین بران بر دی روز بخیه	نا توانی را به تاب ساعد و بازوی
لب کز می چون گوشت آزاد جان من بخوبی	جان من از ارجان جستن بهمانا خوبی
دل جدش خست در بستان صنوبر راجو	کویا دل داده سر و قد دلجی نیست
یک زمان بهلوی یک خط بهلوی رقیب	راحت و رنجی که مار است از بهلوی

نیست جانی را نوای غم و غمش تو

تو کل نورسته او بلبل خوشگوی

نقاش ازل کان خطا شکن ز تم او	یار بجه رقه های عجب در عالم او
حاکم قدم دوست شد منیت کسبی را	آن عیش که ام و زمره در قدم او
پرو بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که نه در طره بر سجده او
تن کرجه بعد مر حله دورست ز کعبه	جان طوف کسان کرد و عزم او

آن کز کرمش بود که نیخانه بنا کرد
بی خواری مانیر بنا بر کرم او است

جانی دم توحید زندنی همه دوستی
خوش وقت حریفی که شناسای دم او

آواز خوشش بر صفت و حدت خویش

با کثرت اطوار که در زیروم او

تویی که در دوخت یار ناگزیر نیست	بجا و بهر رسد از تو دلپذیر نیست
رخون دل چه بوسم ملوح چهره خویش	جوینت بر تو نهان آنجی در ضعیف نیست
کشم پیش تو جان لیک چون تو شاهی	چه التفات بدین تحفه حقیر نیست
همین سعادت من پس چون مرا نبی	خاطرات گذرد کین که ابر نیست
جو عود پس خورم کوشال غم همه	سرود بزم فلک ناله و نفیر من است
خار و خس که در آن کوی بهم بهلو	جان خوشم که مگر بسز و حریر نیست

اگر ز پای فدا دم چه جانی از غم عشق

چه مال چون کرم دوست و سنگیر نیست

جغای تو که بسی خوشتر از دغای نیست	همه عنایت و لطف چون بجای نیست
وفا که با کیم کس کی نمی نگویم	من و جغای تو کان خاصه از برای نیست
جو قدر دولت و صل ترا ندانستم	بدانغ بجز که می سویریم برای نیست

کمی که بخت گشت دست ده که بوسه زخم
کردست بوس تو آن ملط خون بهای
خوش آنکه در هم کنان با رقیب کی کفتی
هرانش از سر این کو که مبتلای
در ابهر تو نامست روی ساقیت
رقیب رو سیه افتاده در قفای

مکو که شوه پچا نکانت جانی را
که عمر مات سک کویت آشنای

این همه خوابگاه اندر چشم کرمان
گشته بد از جراحت های پنهان
قاصد ی کاید ز جانان به رفتن دیگری
قاصد جانان مکو کو قاصد جان
پرده از دراز دلم چون غنچه بر خورده گشت
جا کجا که شوق آن کل در کربان
می شوم خاک رست ای باد گرد من بر
هر کجا جولان که سرو خدایان
خواب دیدم دوش گان لب می گرم اینک
در لبش مانده نشان زخم دندان
هر شب از سیج خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان

از جگر جانی کباب آور ز خون دل
کامش آن خوانخواه بدست مهان

هر نشان که ز خون دل بود امن جاگ
پیش اهل دل دلیل دامن باگ
دم برم ای غنچه رخسار خند از کیهام
کین جمن را آب رنگ از چشم نمناک

عشق تو نگرفت بالا تا دل جام زخمت
آری این آتش بلند از خار و خاک
چاشنی شربت حرم را نذاذد اغ
آنچه در کام کسان ز سرت تریاک
شد تنم فسوده زیر سنگ بیدار
گشته عشقم من و این سنگها خاک
ترک هر دم کو طیب کین جراحت بردلم
یا کار از ناو کی بدخوی بی باک

گفتمش بر دی ز جانی دل بر لب خویش بند
گفت سر صیدی کجا لایق بنظر اک

حرم منزل جانان بیرون ز عالم مات
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم مات
ز بار غم قد ماحلقه گشت چون خاتم
بنزق سنگ ملاحت نکین خاتم مات
جد از سرو قدان فروش سبزه را در باغ
بساط عیش مگوکان بلا س نام مات
مراج خسته دلان را بجز غم تو نیست
علاج ما بنم اولی اگر ترا غم مات
درازی شب مارا اگر نمیدانی
ز ناله پرس که ماه قمر صبح محرم مات
طیب ریش مرا دید گفت در جگری
که درد عشق کند جاجه جانی مرسم مات

بزم ما سخن از جام و جام مگو جانی
سفال میکده جام و کدای او جانی

ساقی شراب لعل کردان بهانه چست
تا کویت که حاصل این کار خانه چست

مرغان آشیان خوابات عشق را	در خواب تو زباده و نعل آب دوانه
کر پنبه بر کشی جوهر احی ز گوش هوش	دانی که سر ناله اجنک و جعانه
کر پیرانه دوش نهان جوهر زودست	در نوکش خارش را بشناخته
ای خواججه نقل که امات شیخ شهر	نقدی وقت خویش بیار این صفا
اول همه تو بودی و آخر همه تویی	این لاف منی دیگران در میان

جای اگر نه زخم تو دارد بنار
این خون تازه رفته برین آستانه

چنین رنجی تو داری حکایت کل	فغان من چو شنیدی حدیث بلبل
منور از خط سبزت نموده مسج اثر	ندانم این آینه شغلی سبیل
بهای بود ترا می دهیم نقد وجود	درین معامله لعل را تعلل
ز روی و زلف تو دانست عقل فوده	که تر در جبهه معنی تسلسل
بهر شکسته دل میکنی بلطف نگاه	بخت ما جو رسید این همه غافل
بلای بجز گذشت از دست و نمیدانم	که جاره غیر شکیبی می نخل
شنیده ام که بخون ریز جانی آمده	بیاد تیغ بکش موجب نامل

ای نرگ شوخ این همه ناز و عتاب	بادل شکستان ستم بی حساب
دارم تظلمی تو آهسته ران بخت	ای سنگدل بر غم من این شتاب
گفتی بشی بخواب تو ایام ولی چه سود	چون من بپر خوشم نه انم که خواب
از مدرسه بکعبه روم با یکیکه	ای پیرره بگوی طریق صواب
کر من نه غرق آتش آیم ز شوق تو	این سینه پر آتش و جهم برابر
بی تو ز ضعف قوت خنیدم غاند	در حیرتم که در دلم این اضطراب

جای جلا فیزی از پاک دامنی
بر فو قد تو این همه داغ شراب

صبحدم غم چمن کن که هوا معتدلست	وزنم نیم شبی راه نه گدونه کلست
نخه و خاک ز بس کل که دمیدست	لوح صورت کری خانه زمان چکلت
ابر کو سایه میزد از که کرد لب جوی	سایه نارون و بید بهم متحلت
بسته در شاخ کلی غم و خندان دل خوش	هر که چون غنچه درین فصل از اربابست
بر لب گشت چو اسرخ بر آمد لاله	کرده در دور کل از سار خالی خلعت
محب که ترند بر غم می سنگ سیم	سر جفا می کند در حق مستان محلت
بوستان دلکش می بی غش و باران	جای از زرد خود امر و غش متفعلت

باز این خار در سرم از چشم من است	وین ناوی که خورد دلم را زشت است
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا	آن مرغ آشیان و فای پای است
راحت شمر ز دست و دلا زخم تیغ را	تو تیغ را بمید بنگر کان ز دست است
عمری سرم فدا در آن کوی و نکست	کین سر جو خاک گشته درین راه است
در دل چنان دست و وطن ساخت بگر	کین خانه در خواب مقام نش است
آتشکده آتینه چلویم که دل درو	از بخت تیره مندوی آتش است

مست جایی ازین عشق تیان ولی
کس ندانی بر دزد عرفان که است

باز چشم خون فشان از لعل که هر بار	اشک من زین کوه کلکون از گل خسار
زیر دیوار تو هر شب زار نام چون بحر	بر لب بام شبنم مالهایی دار است
چشم میدارند خلق دیدن رویت بخوار	تا خود این دولت نصیب دیده بیدار
من نمیکویم تو کردی جا که در جان من	هر که بنید جان من داند که اینها کار است
کوی تو صد جان خون آغشته شد آفرین	کین همه از سینه ریخت دلم افکار است
گشته ام بیمار چه چشمت چه باشد که کبی	کوشه چشم افکنی سویم که این بیمار است
نام جایی طی کن ای مطرب خدا را زین	ترسم آن مه نشود کرد اند این گفتار است

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده است	بر طرف آفتاب کلک چو نهاده است
بگذارد که جوهر و حدیث قصور او	بالای تهر آمده آن حور زاده است
گویند دل برای چه دادی بهر او	آن کس که دید شکل وی و دل نداده است
سر جاکوبی بیاده کند گشت و که سوار	آنجا کل سواره و سرو بیاده است
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا	نی ذوق جام باده و معشوق ساده است
تا دیده اند جام بش اهل صومعه	آن کو نکرده خرقه خود رهین باده است

از اینها جامی آن شوخ سنگدل

هرگز نکفت بر بر این کوفته است

من پس ناوی غم یادوست عمر ناوی	تا طالع من سویی و تا خاطر او سویی
من نشسته روی بر آینه ز ناوی خویش	تاکنون آن ماه چون آینه بود روی
بهرسد هر لفظ مشک آغیز باد صبح خبر	گوهر بر مشکین نعل من گذشت این بوی
سوی خرابم چون ای شیخ بنگر کن زبان	نقش بسته در دلم شکل خم ابروی
کز نشسته در خوابان مرد و روانم	مانده در چشم خیال قامت و جلای
ای که فارغ گویم زان سنگدل باری	کامشیم با خوشی من تا روز گفت و گوی

شد که گوی تو جامی چون کاش خراغ
تا بداند کم کند که ز کسان گوی است

برد شوخی دل من اما نخواهم گفت	که بر ندازن سرم قطعا نخواهم گفت
آنکه دارد جدایی سخت سراپا چشم	کوهر اسوزند سراپا نخواهم گفت
که چه دریا شد کن از اشک این چراغ	کوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت
نیکیان بسیار در چشم من آیند و روند	آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت
سرو بالا یان بسی بی نیم اما آنکه است	کس بحسن و لطف از بالا نخواهم گفت
دارم از شیرین این شور می ندانم چون کنم	کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت

یاری مهر و وفا میخواند جامی را به طعن

گفت خود را دهان که من اینها نخواهم گفت

روز میدانت ترک نشو و ارمین گنج است	چشم ز کس بر رخ یاریت یار من گنج است
عاشقان سر یک بروی یار خود خندان	من چنین غمگین چرا می نگارم من گنج است
چند کردم بیو و صبر هر سوا این چنین	ان سبک است چون جهان بی تو ارمین گنج است
تا برند از جلوه خوبی خیالت نیکیان	نیم جولانی در سر و کلاه ارمین گنج است
داد کردم را غمش بر باد و آه بد گفت	آنکه عجز بود خاک ره کنار من گنج است

نیست خوش بود من با کس عیار چون
بیدی که گریه بنشاند عیار من گنج است

ماند جامی دور از آن دروه چه باشد که گنجی

باز پرسد کان غنیه عیار من گنج است

بهر منزل که جانان من آید است	تم اینجا ولی جان من آید است
من اردورم مجد الله که باری	دل بی صبر و سامان من آید است
هر اگر نیست جا بر طرف با شس	خوشم کاو از افغان من آید است
در آن کشور مسلمانی مجوسید	که شوخ ما مسلمان من آید است
چه حاجت ماه تابان درد یاری	که خورشید در نشان من آید است
به تیغ آن مه دلم را میکند چاک	بهانه آنک پیکان من آید است

مخوان جامی خوانی گفته خوش

که محبوب سخن دان من آید است

از آن درج کوهر حکم خوش است	وزان غمچه تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پای مال جفا	که بر زردستان ترتم خوش است
چه محو بی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوش است
خواهم جدا از سکان درت	چهارا که دینی مردم خوش است

منه کوفلک باش زرگشتم	سرم بجست سرم خوش است
بدر دوغم عشق خوش می زیم	جو آسباب باشد تنم خوش است
مکن باز خوش جایی از ناله سس	که بر کل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساخت میانه خوشتر است	وز در صبح نوه مسانه خوشتر است
یکدانه نعل از کف رندان در دوش	در دست مار سحر صد دانه خوشتر است
پیمان زهد اگر شکند محبت بمی	پیش من از سنگستن میانه خوشتر است
ناکی میان اجن افشای سرشق	این گفت و گو بگوشت میانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخن گفت کر عشق	دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیکانه وار ایم ازین بس کوی تو	اگر آشنای پیش تو بیکانه خوشتر است

جانی غمت بسینه صد جاک نهفت

یعنی معام کنج بویانه خوشتر است

در ویش را سر اسر کوی فاس است	ترک معام و خانه معام بر اس است
کو هر کرم ز فروش نقش مباشر رنگ	بهلو نقش از اثر بویا بر اس است
کر خازن حرم نرند نوه درای	از اشتران قانله بانک در اس است

نشان نشستن از تنگ بود در طین	آنرا که باد پاند بدست پاسبان است
کر روی زرد مانند از جام شیش رخ	زخم کبود علی غم بر قفا بر اس است
عمر جوی در طلب کیمیا گذشت	مار قبول اهل نظر کیمیا بر اس است

جایی بیک مال جو سرفه دل میند

کنج فغان کنج قناعت ترا بر اس

خوبان هزار روز همه مقصود من است	صد باره گر کنند به تنم سخن بیک است
خوش جمعی است اجن نیکوان ولی	ماهی کز دست رونق آن اجن بیک است
خواهم هر بر قدش بخورم در کر	لیکن مقصیم که جان در بدن بیک است
کشم جهان ضعیف که بی ناله و نغان	طاهر نمی شود که درین برین بیک است
آنجا که لعل دگش شیرین دید فروغ	یا قوت و سنگ در نظر کوه کن بیک است
ناموس نام مانوس گشتی ز نیکوان	آری ز صد خلیل همیست بیک است

جایی درین جن دهن از کف و گویند

کایجا نوای بلبل و صوت رخ بیک است

خوش آنکه وقت کل لب جوی گرفته است	در پای سرودت بسوی گرفته است
جد بنفشه را که جن مشکبواز است	بر بوی زلف غالیه موی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان میرمد دم
تا خویجک عریده جوی گرفته است
کس راه عنایب نزد در جیم باغ
جو کل از تورنگی بوی گرفته است
جون تا بم از توروی برین بلای عشق
راه خلاصی از نیمه سویی گرفته است
جانرا نجسته باد بشهر عدم
کر ظلمت تو فال نکوی گرفته است

جامی چه مرد کوشه نوزاد چنین باز
از دست داده دل هر کوی گرفته است

غمت تا در دم منزل گرفت
ز شادی جهانم دل گرفت
مهرس از من شاعرقدان رلف
که عقل آن عقده را شکل گرفت
تو دریایی و زله حشک از آن ماند
کرین در باره ساحل گرفت
مبنای ساربان محمل که امروز
سر شکم راه بر محمل گرفت
دل با چشم خون ریز و صیدیت
که صیادش بی بسمل گرفت
بکوی عشق از آن کس حاصلیت
که راه زهدی حاصل گرفت

ز جامت جود ناخورده جامی
چه خود را امت لا یعقل گرفت

تا عشق تو ام زبون گرفت
دل قاعده جنون گرفت

جولان لاله هزار دلع عشقت
آتش بهیمه درون گرفت
کل را رنفته نیست آن حسن
کز خط رخ تو کون گرفت
از سخته روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله کون گرفت
زان سان که بود سکون لاف را
در دل تو سکون گرفت

تا روی تو خط فرو دجامی
از مهر و محبت فزون گرفت

تا از آتش شمع رفت تاب گرفت
بس شعله کزان در دل اجاب گرفت
بیمار تو شد دل ز لب جاشنی بخش
کش آرزوی شربت عذاب گرفت
در دیده در خواب خیالت که بنیم
زین سان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عرصه خود آورد همه سوت
انگش خواجه بودی تو محراب گرفت
کوشش کنی بنشین کز رخ امشب
کاشانه ما را همه مهتاب گرفت
هر جا ز لطافت سخن رفته دانت
بس نکته که بر خط سیراب گرفت

جایی که سیم جام می ناب گرفت
تا دیده لب ترک می ناب گرفت

روی خوب تو موش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو
چهره زرد مار سرخی اشک
مشوای پند کو موشش ما
هر که در می افتاد جام کشید
بند جانی بسکوش افتادست

که چنانچه ز تو در دام بلا افتادست
دل از جانت از پای افتادست
همه جابر حق تو در خشدوی
هر کجا در جمن از شوق تو آهی زده ایم
زخم تو بر دیگران آمده من مرد ز شک
حال جاک بگریش چه داند شوخی
کشف جانی محنت زده بی چون
چون بود حال کسی که تو جدا افتاد

باز شوای چشمم آرزوست
جلوه سرو کشم آرزوست

نکبت کل را چکنم ای سیم
توبه ز می کردم و امد بهار
پریش اگر نیت بگو تا سزا
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
زیستم بی تو میترسید
بی تو اگر زیستم آرزوست

پیش کو جانی از آن کس سخن
کین سخن از آن دهنم آرزوست

بجانب سوزان ترک شد خورفت
بگردش از بهر رسیدن نمی توان باری
هزار دل کند از شهر صبر آواره
جه آب بر جگرم باشد آنچه کج مرا
کشت باغ بچنان باغبان مرا این
نداکس خبر از عمر رفت خویشم

بروز خشرم کس بر آورد حاج
چنین که از غم بچران بخود دور

با خیال آن دوا برو هر کم خواب است	خوابگاه من جو شبت طاق خواب است
هر کی عال شب و خوابی خود گفته ام	زان فضا نه خلق ز رحم و ترا خواب است
ره بنوحید سبب کی برد عقل از رخست	چون زلف بسته از بخیل اسباب است
کر تر اجنس و فایده شهر عشق جوی	کان متاع اندر دیار حسن نایاب است
خانه و مار انخواه اشب چراغ عارت	کز درد و دیوار این ویرانه مهتاب است
بس که رفت از دل کم بی لاف خون	از نم آن سبزه زار جرح سیراب است

هر که افشرد دست جامی ز دامن خوش

جای آب از دامن او با ده ناب است

کسی از خوابان وفا هرگز ندید است	چو این جفا هرگز ندید است
کنند آید آن بد خو جفا نم	که پنداری مرا هرگز ندید است
دل زان چشم جادوشیو ما دید	مگر آسوی خطا هرگز ندید است
خواست دل جگویم کان کل اندام	ز خار ازاد پا هرگز ندید است
نیاید جگر کسی را دجله در چشم	که آب چشم ما هرگز ندید است
جدا زان مدجسان مانم که تن را	که بی جانان بجا هرگز ندید است
بلا باشد غم خوابان و جایی	خلاصی زین بلا هرگز ندید است

غالی

غالی چون تو در صوای چین است	جغای چین که در روی زمین است
نه نیم لاله رخساری دین بلخ	که دایع عشقت او را بر چین است
دمانت را وجود خود به بینان	تصور کرده اند اما یقین نیست
بقعه راست چون زلف کج است	همین رسته زلف یا سیم نیست
زلف از جان تمنا ی لب تو	مکس می از روی انگبین نیست
چه سودای زلف از دلی ملتح	چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رخ جامی یار اغیار

مکن جاناکه شرط یاری این نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد	چو دل من کین زمانم از غمت ازاد است
کی تو انم بهر عیدی با تو گستاخی نموده	چون مرا پیش تو یارای مبارکباد است
چون کنم قصه سخن نام تو باید بر زبان	چون کنم جاناکه فرمان تو پیچم یاد است
ای فلک اندوه شیرین بر دل خرومش	کین بضاعت را فیداری به ازاد است
گر رسد صد زخم از و بر جان دلا	ز آنک خوی نازکش را طاعت فریاد است
کرم می بینم بهر خود دل آن نه ولی	مهر و باز او صبر عاشقان بنیاد است

بر سر راهش قدم دی که داد من بده
گفت جامی خمر کا نذرین خوبان داد

خوی تو بسی نازک مارا ادبی نیست	کز آنک بگرد دلت از باغی نیست
بنود قوی در رمت ای چشمه حیوان	کافقاده چون غرقه بخون تشنه لبی
هر تار زلف سبب جد به عشق است	سویت کشش خاطر باکی نیستی
از نغمه غم بس کن ای مرغ خنجر	کامال درین باغ نوای بستی
سر بردر تو خواب غنیمت بود آتش	کین دولت پیدارشستی بستی
پداست به خنجر در طلب کار عشق	کز ارفد دوست نهایی بستی

کردی لب جامی پیدل سگین کوی

در مجمع یاران به ازین لبی نیست

کردل از عشق توام جاک بود باکی نیست	بنت یکدل ز عشق در و جاکی نیست
مکسل ازین که درین باغ کلی شکفته است	که بدمان دی او بخت خاشاکی نیست
شوق فراق تو اکثمت ولی رخس ترا	بی همه زمینی خلقه فراقی نیست
خوب دیوان همه در بردن دل جا کند	در میان همه لیکن جو تو جالاک نیست
شدنم خاک تو از عار بران پاشی	خار تر بر سر کوی تو زمین خاکی نیست

در سحر شهر یکی خانه نه بینم که در و
سر زبانی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته فراقی تواند

جامی داشتند هم خالی از ادراک

بخوانی غم پروی تو نه نویست	جوشم روی تو ماه آفتاب پروی
هر از رخم کهن در دلم ز تیغ تو	بیا که مرهم آن جو جراحت نویست
قلم به نسخ خط و هوشان بکشت کاغذ	بخش خط تو ماهی درین قلم زو نیست
دوم بر آغمت کز غبار غیر هستی	بخت و جوی تو چون من کسی نیستی
چه شد که مهر زده غم من تو روی کندم	نما که غم من او در حساب یکجو نیست
جو روی او نتوان با جی بستی دید	دلا بیدار من تو وجود خود نشو نیست

بیکتهای حسن جامی این کمال بس

که ساز نظم ترا بر نوای خرویش

در بر سیمین دلت کز سحر از سنگ نیست	هرگزت رحمی خواهد عاشق دلنگ نیست
از عروش دل خواش مطلق کن سر عشق	زانک این سر در صدای خود و صورت نیست
ماند از سنگ با جو در کل رقیب سنگدل	در ره عشق تو ما را غیر ازین فرست نیست
از نوای بلبلان بر کل چه حال چون بیاب	جام کلرنگ که حریف غنایب است نیست

بی سرگشته با خاک خون آغشته
در میان غمت یک سنگ و یک درخت
چون بنام مازنویک نامه نماند عمر است
کز ترا نام ما و نامه مانگ است

بی لبش بگفتم نهی بسند جایی
از سرشک لعل پکن کرمی گلگون

سودای عشقت از دو جهانم یکانه است
و اندوه گاه گاه مرا جاودانه است
شمه دار از لعل تو کوتاه بود دست
دستش باد که از آن جوب شانه است
از خانه کان تو هر مرغ تیسر بر
کام درون سینه من آینه است
که ساخت شمع ز زبوان کاغذ
خواهم بخشش ازین آستانه است
چون سوخت شمع سوز دلم شمع را زبان
از بهر آن زبان در که از زبان است
آه جو برقم از غب آن سوار پس
هر سینه خویش جرات از زبان است

جایی شکسته بال حمایت کش شهر
از جایش و نقل ملا آرد است

بیایک فرخ مشعده از شمعده است
که یار کار جگر خسته گان غمده است
اگر چه قاعده چرخ کار سازی نیست
برغم اختر من بر خلاف قاعده است
من و امید شهادت به تیغ آن شاه
که قوت جان شهید خود از شاه است

بصیر کو فخر لا رو بر جو فایده است
طیب شربت تلخ از برای فایده است
بدوران لب میگون نشاند زاهد شهر
چویم صومعه را تا که وقف نمیکند
بجنگجوی چشمت خوشم که می باید
چوین مردم بدست را بعد به است

چونش خط و رخت بت در غزل جایی
بیاض صیفی خورشید لامتود است

چشمت ز غرقه تیغ و زمرگان خندک است
بر عاشقان غمزه اسباب جنگ است
بر من زجورت این همه بخنی که میسر
می بایدم تنی جود تو ز سنگ است
بی چون بشهر وصل برد بار که صبر
کش شک لاف بادیه جو لعل است
عجبم مکن به تنگی دل چون غم فروز
استاد فطرت از ازل این خانه است
مجموعه است هر ورق گل ز حسن تو
مرغ جن جوا بهمین بوی و رنگ است
سنگ جفای عشق تو در یکدیگر سنگ است

جایی گشت رشته تیغ ز بذر را
خواهیم نرم در دشتان تار جنگ است

صاحب کی که ز دوف عاشقانه است
نقد و کون در ره یار یکانه است
کوی فنا و فقر عجب کار خانه است
خوش آنکه بر صند درین کار خانه است

بر بود شمع صومعه را لوت سماع	بسیج و فود در ره جنگه چنانه با
دل زار زوی خال تو دره ام غصه	بجازه مرغ جان به نماندانه با
شد زان عذار ساقش رخ نم بون	این نقش پس که با من بدل مانده با
با خاک آستان تو عشاق را سیرت	مسکین کسی که سر نه برین آستانه
چون بر بساط وصل تو جان بیاف	شطح رخ عشق ما رخ تو غایبانه با

بیا که شاد بستان ز رخ نعل اندا	نسیم در سر زلف نبغشه تاب اندا
صبا شمم کل بوی یار کل رخ داد	مرا و مرغ جمن را در اضطراب اندا
بلی نثار قدوم کل از شکوفه نسیم	بعین باغ در همای بیم تاب اندا
ز شبنم سحر خنجه بباد بکا	کشت د پیرن از سم بر آفتاب اندا
توان برابر فروشد طعنه زد بچون	ز رنگ زاله که بر کشیده اجاب اندا
درون ساغر لاجواست مشک لود	اگر نه مشک پی طیب در شراب اندا

چکیدم ز هوا یا ز نظم بر جامی
بکوشش یاد کل لولو خوش اندا

پر تو شمع رخ عکس بر افلاک اندا	قرص خورشید شد و سایه برین خاک اندا
--------------------------------	------------------------------------

برقی ارشته رطوبت رشتان تو	شعله در غم من شنی خرو و خاک اندا
خوش بران رخس که عشقت فلک کش	طوق در کردن از ان حلقه نقره اندا
ذوق مستان صبحی زده بزم تو دید	صبح در اطلس فزوده خود چاک اندا
می فرامیدی ارواح قدس می گفتند	ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک اندا
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو	زنگ شور در آینه ادراک اندا

جامی اندیشه اهل بیت عشق تو اندا
شمس رخ درین موج خط پاک اندا

بر فلک و ش از فروش من دل اختر خوب	شعله آیم چو پروانه ملک را بر خوب
روشم شد که رجه رو فواید رسنگ سا	خانه را از آتش آیم جو بام در خوب
راهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دید	آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و
واعظ افروده سوز عاشقا ترا منکر	خواهش روزی ز برق آه با من بر خوب
هر کز دل سوختی نهانه او را سوختی	بلکه از سوز دلش صد پیدل و کر خوب
خواب چون آید شب بجزان صبر کن بر چشم دل	شده را بالید چون آغشته و بستر خوب

جامی از درد جدا چسب حالی می بود
از فام آتش علم پروان زد و دفر خوب

غمت روزگار رسم شب امومت	دل را تاب و جانم رایت امومت
مکن در کوب هر دم عیب چشم	که این کوفتی زان لب امومت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق	خوش آن راه رو کین مذهب امومت
فرو شوی ای معلم لوح پیداو	که با این حرف پیش از مکتب امومت
سادن نیست اشکم راندانم	که این سیر از کد لیس کو کب امومت
دل دور از رفت تا بحد دم کش	بماه و زهره آه و یارب امومت

نخود جز شراب لعل جانی
از آن دم کز لب این مشرب امومت

لب کشادی تا سخن کوی در سیراب رخت	طره افشاندی که ریزد و در مشک ناب رخت
با و کلک و باد کلک و نت یا از رشک تو	بوی گل بر باد رفت ز کفش اندراب رخت
گر داکشی چه غم کی باشد امکان دست	کو سفیدی که خوشتر از خنجر قصاب رخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کوبیده خون	با خیال طاقی بروی تو در جواب رخت
در تن پاکت دل بخت از سپهری وفا	سیم با بولاد در یک قالب ان قلب رخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش	وقت انکس خون که در جام من این جلا رخت
ملک جانی نخل مریم شد که چون جوش نمود	تازه و تر میو تا بر من احباب رخت

خط تو در دامن گل سبیل بر آب رخت	بر بیاض صفی خورشید مشک ناب رخت
یکدق ز او صفا و صحت خواند بلیل در	دگر گل را صبا بر دم زد و در آب رخت
خالهاست در رخ ابرو و مشکون دانه	کز کف ز یاد صاحب سجده در جواب رخت
اشکها که چشم خون بارم بدامانست	قطره ای خون بود که کشته بر قصاب رخت
بسته و بادام سوری بر کمان چشم	نعل می است ز دلها بیاد و لا لب رخت
خفته بودم بر رخ و خادرت ز اوداق کل	با و صبح خارا و در ستر سحاب رخت

بود پر جام دل جانی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد مشک و ان جلاب رخت

دل چون داستان غم فرور رخت	سر شک از دیده پر غم فرور رخت
صبا ان زلف پر غم را بر افشاند	دل صد پدل از هر غم فرور رخت
ز دردم هر که دم زد شرح آن را	سر شک لعل من دردم فرور رخت
دل جا که گز و سپکانت افتاد	جوریشی دان گز و مرهم فرور رخت
ملایک چه سود از حسن طاعت	جو فیض عشق بر آدم فرور رخت
ز محو مان نیابی ذوق آن دردد	که بر جان و دل قوم فرور رخت

۱۲۷
اساس عشق حکم بود جامی

اگر بنیاد زند از ستم خود ریخت

دل رفت راز روشنی می گفت

سخنی روشن و موج می گفت

هر که دریافت نکته دهند

عقلش از غیب اگر گفت

بش قد بلند تو طوبی

سخن سدره گفت و گو می گفت

کوشه ابروی ترا شب عید

هر که دید الهام او آنه گفت

و عده یک بوسه بود و ده دشنام

لبت آن یک نداد و پن گفت

بیت مشایق کعبه صوفی شهر

سخن کعبه کر نه در رکعت

دوش جامی حدیث زلف درخت

ز اول شام تا صبح می گفت

دی که آن نازین سخن می گفت

باری فغان حدیث من می گفت

سوی من بود اشارت خسته زه

گر چه با دیگران سخن می گفت

نمک دیش دل فکاران بود

هر چه آن شوخ غمزه زن می گفت

صیحه باد از آن شمایل خوب

نکته چند در چمن می گفت

لطف آن قدر سروی بر سید

وصف آن روی با من می گفت

پیش کل کاه از آن لطافت تن

کاه از آن بوی پیرهن می گفت

بهر رخ صبح جامی زین

حال شهرهای عیشین می

باده تا جاشی زان لب بر نوش گرفت

آتش از رشک بجان من مدوش گرفت

سمت من فلک عاشیه اش داشت بدوش

عاقبت عاشیه عشق تو بدوش گرفت

لای لطف بنا گوش تو چون سیم زدست

ز ربی عذر بر او حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صیحه از یاد تو بی خود بودم

امشبم باز جان بخود می دوش گرفت

خواسم از رشک قبا جانه جان چاک زدن

که بر او تر اشک در او غرق گرفت

عشقت از در دسرسوش و خود بود تنگ

دل من ترک هر دو کردم موش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاه خواهد

و امن شاه عطا باش خطا پوش گرفت

آن سحر کرده کس از یاد دل گرفت

جان فدایش هر یک منزل گرفت

جان باقی بود یارب از به رو

رفت و خوی عمر مستعجب گرفت

تن نقاد از پای چون محل براند

جان برید از تن بی محل گرفت

تا دلتش باید بدرد از حال ما

خویش را از حال ما غافل گرفت

کرد مادر باشد از سیل سبک
یار از آن در باره ساحل گرفت
من قبل یارم ای خوش ان قبل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از بیفتش
چون زکریای او در کل گرفت

دل که روز چند بادیدار جان خو گرفت
عمر جان کند تا باد در بجان خو گرفت
بنت میل وصل او از کلبه بچرم که جعد
کم رود سوی عمارت چون بوران خو گرفت
یاد جرم بر دل من بخت می آید جویر
تا از آن ابرو کان باز خم بجان خو گرفت
قامت جوکان سرم کویت در میدان
تا سوار شوخ من با کوی و جوکان خو گرفت
بی رخ لبلی خوانم چون حیران می
زانک آن کشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم غماک چاک
فکر باران کی کند آن کو بطونان خو گرفت

مجموع جامی در سر بنید زبالین بر
مرکز برودت با سنگ در بان گرفت

ما امید از دوست بریدم رفت
بجز را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و ذرد بی دلی
آن همه بر خود بسندیدیم و رفت
شب همه شب که به بهلو که بسر
اگر د کوی دوست کردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست
پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
من ندیدم آب روی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد
آن درود یار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی در عشق
دامن از وی نیز در جدیم رفت

در ماند حکم قضا از بلا گرفت
ز د طعنه جامی که فلان از قضا گرفت
بس اهل معرفت که ز سپکا نه آفتی
احساس کرد در کف آتش گرفت
چون از قضا کویر تواند کسی بود
دست قضا عنان کش او هر کی گرفت
چون نیست از سبب سبب التجار و
خبر بشیر زکده به شرب و اگر گرفت
اسباب چون مفاصل مصل سببانه
هر کس گرفت هم ز خدا و خدا گرفت
ای پرمی فروغ که رود ز در نو کرد
هر کس گرفت از کدورت خود در صفا گرفت

جامی کو بخت در نور عجب در پای خویش
زان عجب کم در نور عجب در پای گرفت

بر سر کوی روزی سردناز من گذشت
در زمین همی همه عمر در از من گذشت
بود پیش از صد نیازم با سکان او دلی
تا زان بدخوی با من از نیاز من گذشت

فاتح را سجده بردم چون بهایه نیستم
 چشم کرمان من و خاک کف پای سبکی
 شاه عزیز جهان همی ادا زعم می گشت
 سوخت شمع از آتش اندیشه ز نایاب دوش

جامیاد حقیقت بن بلیغ برد راه

سر کی افسانه عشق می از من گذشت

شب یاد رفت در دل بران شده داشت
 دل آشت دران زلف سیاه ازین پیش
 سیل مره بر بود و ما همچو حس را بای
 دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان
 طرف کله از ناز شکستی و جسامینی
 افاد ما با تو همان قصه که مردم

جامی که بشمیرم رختن خون

خود عوی عشق تو ندانم چه کردی

جان تن فرسوده را با غم بجان گذشت
 طاق صحت بداشت خانه بهمان گذشت

بتر نو آمد فرو سینه بسنگ بود
 کعبه روی را کشید جذبه خاک درت
 کوبید چراغ بکشت گرمی دل بچنان
 ترک دلا شوب من گرفت و صبر پاک
 طرف کله بر شکست رخسار خاندان
 هر قدمی صد چون و آلا و میران گذشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

راه سوز بر گرفت شهر بدیشان گذشت

دردا که یار جانب مارانکه ندانست
 شد خاک پای در ره و صد خدائش
 سهم حوادثش مر ساد ارجه غمزه اش
 در غیرتم زیاد که از چشم مردمان
 صوفی صفای دل بغم غیر تیره خست
 هر جا که شد مقیم درت حرمی یافت

جامی بس از دعای صالت ز بحر صفت

افسوس ازین دعا که بلا را نکه ندانست

بار خلی که بر عذار نوشت	یو لیل اللیل فی التمار نوشت
والضحی را که واضح رخ آوت	سوره اللیل بر کن نوشت
نخط سبز و صف خط و رخس	سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و کلاب	مرهم سینه یی کار نوشت
بر بیاض رخم محتر را شک	قصه درد لعل نوشت
قصه شهرت بود جامی را	کین مسمی نظم ابدار نوشت

۷۷ احباب بختیگر دهر

نکته چند یادگار نوشت

انک بر کل که از جدمین بوی تو بست	رشته جهان مرا در شکن موی تو بست
طعن بر طوطی طبع من از کم سخن تو بست	که برو راه سخن لعل سخن کوی تو بست
لله الحمد که جان منک حضرت بست	گر چنین بار قامت ز سر کوی تو بست
سبح ش دیده نه بندم من غمید و خواب	چون کنم خواب مرا از کس عادی تو بست
خانه صبر آن روز بر انداخت فلک	که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
ناخن زخم جگر پروردش آهوی صین	در دلش خون گره از ناکت کیسوی تو بست
میدر زینت بازار سخن جامی را	نخل نخلی که بوصف قد دلی تو بست

چشم خیال قد تو نخل تر نیست	نخل خیال را کس ازین خوبتر نیست
نکشت در غم تو شبی کاشین دلم	از دود آه راه نفس بر حجب نیست
بر داشت وصلت از سینه سایه و گشت	ان مرغ رام نشده را بال پر نیست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می	صوفی که جگر عمامه تقوی نیست
لعلت جوید اشک من از غده نگر	بر سایان کرم در لطف در نیست
جز با غمت زلفت زتن جان بی دلان	نی زاده راه قافله با کس نیست

جایی که بسته بود کمر در طین زید

تا شد اسیر عشق تو در کمر نیست

جگویم که فراق جویم ای دوست	جگر پرورد دل پر خونم ای دوست
بزی پای خود کردی سرم بست	رساندی پای پر گردونم ای دوست
میان بره روان بودم فسانه	ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
جان از لعل میگون تو مستم	که فارغ از می کلونم ای دوست
زنده عشق اگر خالی بود حبیب	چه سود از کج افروزم ای دوست
مکو جامی سکا این است نیست	مکن زین دایره پر خونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست	کز نستی خود بجایم ای دوست
صبر از من نیکوان توانم	لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بر در وصل بشت	غم نامه محبت خواهم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده	از کار قدم زبایم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چون است	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفتاح ز من که خواهم	جان در قدمت فشانم ای دوست

جایی سر خود نهاده بر در

یعنی سگ آسانم ای دوست

کس نبوده آن دلبر چالاک ندانست	خونخواری آن کافری باک ندانست
افتاد سرم در ره خونخواره سواری	کز کنش لایق قراک ندانست
چون سایه بجاک افکند آن سرویه برین	کز قدر در است ترا خاک ندانست
زان کس که او دست گریان چرخید	چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاکت چو کل دامن جنش	افسوس که قدر نظر باک ندانست
بر دروغی گام از آن چرخ جنش	منزل بجای سینه عثمانک ندانست
جایی خون ریزی آن شوخ دعا	فرسنگ نامه و باجاک ندانست

دوش بر باد تو چشم دم بدم خون کی گریست	سوز می دید شمع وارمن افزون کی گریست
کز تلخ صراحی نری چشتری نبود	غالب از شوق آن لبهای میگون میگریست
صدمه یار بس که بود ریزان از سهر	یانه بر در دحل من چشم کردون میگریست
چون فسونگر دید در دم بر دارمن امید	ورنه بی موجب جلا سکالم فسون کی گریست
آن نه باران بود که کوی لیلی هر بهار	روزگار سنگدل به جال فزون میگریست
وان روان تا منظر شیرین نه جوی شیر بود	بلکه بر فرهاد مسکین کوه و نامون میگریست

شد چنان جای ضعیف از کف بجان کردوش

سیل اشک از خانه می بردش چون خون میگریست

ای که بگز نشود زلف کجست بر ما راست	لها ما راست شود و چون نوکنی بالاراست
مانه تا بهم ز روی تو نظر که چه گرفت	از قره چشم تو صد نیر بالاراست
خلعت لطف تو تو بریدن ای سرو	ناید این جامه بقدر دیگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کز نظران	کو چه فراقی بود پیش تو از کج یاراست
می نیارد بزبان خامه بخود ضحقت	راستش با زبان کی گذرد الاراست
دیدم راست سر ز جای غرام جوتوی	رنجه فراق قدم ای سرو که کردم جارااست

خواست جامی که رسد بدل افنا و ک تو لله الحمد که آورد خدای انرا راست

باز بر شکل دگر می بنیت	راغ بودی خوشتری بنیت
پیش ازین بودی خوشتر بر دکی	چون کل اکنون پرده در می بنیت
فر که چسبزی نه بنیم در میان	زان میان کا نذر گری بنیت
چون نمی آیی جوان اندر برم	همچو سر اندر گذری بنیت
رفتی از پیش نظر عسری وین	همچو پیش نظر می بنیت
تیراهی که رسد سویت چه باک	سینه با کان سپری بنیت

جامی از جام که خوردی می که باز

از دو عالم خبیری بنیت

در برم ما که میرود از نقل و جام	ای محبت مکن ز علل و جام
زان زلف و رخ که جیت دور تسلک	باشد میان اهل نظر صبح و شام
زان ما جو که باده فروخت از لب	مردم رود میان مرا می جام
منعم کنی ز رخ که بکو ترک و وصل	تا منع واردست نکرد و تمام
باز اید فزوده مگو شرح عشق	از کنه های خاص مکن پیش تمام

از لعل است این همه غوغای مابلی از می رود مجلس سنان مدام کب

جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کند

بناطقی تو طوطی و شیرین کلام

درین خوا به کش بهر کج غصه و رنج	بنو نقد وقت تو شد نقر خال بر سر کج
بکشت و کار جهان رخ میا کا خود را	رکت ماته شود شاه و صده شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شایان	که ز راغ نغمه سر آکشته چو فایده سنج
که بزکب و سه روزی جبر حسن و جسته	که مست جاره کارت برین ازین شل و سنج
شکین طاه جوان بکشد و عشوه مخ	که آن سگده و بندت در دانه شکینج
بی فایده که آید خزان خسرو در نگر	که لاله بس نکند از دلال و غنچه زنج

ز بخت تیره خود رخ می کشی جامی

ز جنبش فلک که گردش زمانه مرغی

میت شب وصل تو معده را زوای	روز نباشد بجز راغ احتیاج
خاک در و سنگ جنای تو ام	دا و فسر راغ از هوس تخت و عتاج
زین تن لا غرجه بری نقد جان	از دهر ویران بهستانی خراج
درد مبنیاد طبعی که گفت	سخت دل بهجو تو تا زک مسراج

رنج شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دل بجز تو نازک مسراج
چند کنی بر سر یکبوسه بکشت
خوش نماید ز کعبان بآج

عکس لب از دل بای نمود

چون می زبکین ز درون رخج

سر زلفت که مست از باد کاهی آگاهی کج
بران رخسار و عارض باد کاهی آگاهی کج
جو درستی خواجه قدرت از خاصیت بوده
شود چون شایخ کل از باد کاهی آگاهی کج
خیال قامت و محراب بروی تو می بندد
که بخواند امام و راد کاهی آگاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنوع حیرانم
که چون بی پرورد شمشاد کاهی آگاهی کج
رقیب کج نهادت باد ختم راستی کار د
بهاش خفته پیدا کاهی آگاهی کج
نمازین نیاز آمد ج حاصل زانکه در یکد
شود بر عادت ز آد کاهی آگاهی کج

خیال هر زلفت بت جامی در سخن زان

ردیف شمع و افق آد کاهی آگاهی کج

زایوان کلخ میکند آمد علی الصباح
مرغی کوفته نامه اقبال هر صباح
معشوقش آنکه کردنی را صباح داشت
خوش بود به ستوی پیغان صباح
سر مایه فتلخ چه باشد شراب لعل
یا معشیر الاحبه حیوا علی الصلاح

صدر و صف نعل نباشد بزم عشق
از سر که خواست ساقی ما کرد افتاح
اقلح راج راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تا و لحا من بوی الللاح
حالی نه ایم از تو صباح و رواج بهم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواج

جامی بزم اهل صفا میرونی نخست

دل پاک کن ز موسسه توبه و صلاح

اینها الساقی ادر کاس الصبح
مانت مفتاحا لا بواب الفتوح
پرتو جامت یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکته کل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفیق کفستی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید وی
من ز توبه توبه دارم نصوح
کریه ما بین همه عسر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که مست

کمزین کاری درین ره بدل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح
مگر چه شمت هزار خون مسیح
بنیم از خط سبز و خال سیاه
بر نیمه نیکوان ترا ترجیح

از لب شور ما خوش است اری	کل شی من الملیح ملیح
کار نیک از دقیب چون آید	کل فعل من البقیح تسبیح
خبر و صل که تو داد رسول	خوش حدیثی است که نیست صحیح
زاید شهر ما عجب مرغیت	دام کرده زوانه تسبیح

خون جامی به غم که خورد لب
 باده باشد صلال پیش سبج

دارم از میغان نقل که در دین سبج	باده چون نقل مباحث نقل صحیح
تخته لایق جان بکف آری زامد	ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم نظر در زکاء العلم حسن	منکر فکر خود باش که اهل تسبیح
پیش لعل تو نهم لب لب جام اری	باشارت طلب بوسه بسوی زمرج
آن دمان یکسویت زلف تو	یکرموی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و طبعت دلم کشته اوست	خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب در صبح
 جامی و جام صبح از کف معشوق صبح

رخش تمت تند و ملک تو را میدان فراخ
 نیست از شرطه آسودن در بن فرسوده کاخ

شیوه نازک

شیوه نازک دلان نبود سلوک را فخر	سخت دشوار است بار شیشه و ره سنگ
نیست مکن ترک نقره افس که از عهد الله	بسته ام با فقه عهده کی سخیل الانفس کاخ
بهر آوری ز کون فقر یا آواز ده	کوش جان دارد دلم بر روزن کاخ
مرجه داری چون شکوفه بر شاخ	بهر میوه بخورد از دست مشت سفاک

مردم از غم کرامت کنج بی بدل
 میرود کنج چنین بر خط بر باد آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جامی
 سویی معنی رو که مت آن ملک را میدان مرغ

ای لب تو ام بدان قد نایب تلخ	در کام جام لب لعل شراب تلخ
زان دم که در زمر فراق توام چنان	شد در مذاق عیش ما خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت را تشنگم جاشی یکم	ترسم که آیدت بدان این کباب تلخ
شیرین مکن بقلد مانم جوی دبی	کز دست جوان تو بی نبود بر نایب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لب	بنود طرب لطف که کوی جواب تلخ
رویت گشت و گریه تلخ از کلاب	هر که کشید او بدین کلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوت
 آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

بیش از آن بود که این طاقی مغرس کردند	قبله ام زبان خم ابروی قوس کردند
رویت آن شعل نورست که اندر شب طوب	روشن از آتش وادی مقدس کردند
در دوشان غمت خفته پشیمید بپوش	بس تعظم که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین پیشه چشمان تو خون زری	دورا آمد از آن شبیه جواس کردند
ز ایدها جاکن خفته که مستم ز غمش	ز آنک این جاده زرقامت بر کس کردند
فیض عامش نگرایش بد کل غده مگیر	که درین باغ جوا پرورش خس کردند
جای اردامن آن کرم روان دست بدار	
که بهر مراد صد قافله واپس کردند	
جوی که رفت ما بحریم فنا کشد	بهر ز طاعتی که بجز ریاضت کشد
هر دم ز بزم عیش نهم رو بر آه زند	بازم کند کسیوی چنگ از فنا کشد
کو جام صاف و دامن معنوی ساده گیر	آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زند	هر کس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین کو نه کو قضا و قدر در کش کشتم	در صیرتم که کار من آخر کی کشد
بر حرف بیجا کشنه انگشت اعتراض	آن نیست ملک صنم که خط خطا کشد
جامی ز خون رزق جو یک نان گشت	آزاده بارتنت دو نان چرا کشد

نکته

نکته دل ز بچگی از دیده خون رود	از ریش تادرت بود باد به چون رود
از کشکان بکوی توشه سیل خون روا	همند پیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگز زلف سلسله بر طرف رخ نمی	بس عقل و فزون که بقید جنون رود
آن کرم رو به عشق مردگر کمال شوی	پروانه و ش بر آتش سوزان درون رود
ماند بسنگ در اثر آه کوه کن	مگر خودشان نیش اش از بیرون رود
طغیان رفته با امید جوی شیشه	عارف بخت و جوی می لاله کون رود
جامی حدیث شوق لب گفت عاقبت	
آری جو جام پر شود از سر برود	
ما خسته خاطریم و دلکار و دردمند	زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
این با چشیده جاشنی در دردی لان	از حال بهتر بر احوال نهند
کمی کرد جا بخاطر ما بند پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد جفا بی
ما را میان اهل فاعشق بر کشید	هر جا که میرویم بعشقم سر بلند
بستم بجاک بود درش رشته امید	بر کاخ عرش می نهد ستم بلند
بس بازگشت خاطر زندان درد نوش	ای زاید فسرده دل ابرام ما بچند

جای زلفها سوی لب نقش راه برد
خود را نقش لب بر آن ساه نقش بند

شدم در ماتم بجان دوا بود در خیال آمد	آینه سر کجا ناخن زدم شکل بدلا آمد
بس از مرکبهایون زباغ افکن استخوانم	در آن صحرای که روزی بوی آن مشکین غزال
روم سایه دیوار آن خورشید رخ میر	جو خواجه آفتاب عمر را روزی وصال آمد
نشان نعلهای هر کس بود بر شکم من	بدی تایل همیشه تایل صفت نعل آمد
نیاید هر کجای جگر در بر خیزد یک او	که باغ سینه وستان جاز را چون نبال آمد
رحمت شاید از پایش نیاید بر زمین	که سرای عزیزان در راه و پایال آمد

بوصفان دکان تنگ گفت اگر سخن جامی

از آن دو عاشقان تنگ را صاحب حال آمد

دل بکنک غمت است که سرودی کند	اگر روان بر زخم از هر مشه رودی کند
شکل بحرانی نعل سم خوش تو بر آه	سیخ دلداد و خنید که بچودی کند
چون مرا سوختی از غم کن اندیشه راه	که قد شعله نجاش که دودی کند
دست را که خود جوهرش میخاند	جو غنطن لب است ثابت وجودی کند
بایدت بر من از رشته جانها که	صبر بر زحمت هر تری و بودی کند

جند کوی

جند کوی که حذر کن زرقیان جود
آنچه با من تو کنی هیچ سرودی کند

قدر جامی بجان مهر تو در زدن شانس

پیش از آن روز که بشناسی سرودی کند

جو ترک سر کشم از خواب باز بر خیزم	هر از رفتن زهر کوشه بر انگیزم
نخون غیر در غیبت تیغش آلوده	مباد آنکه بخون عاشقان ریزد
میان صید کشتن زارم او فاده مکر	طفیل صید تو کمال خویشم و بیزد
جنین که بخت بدو یار یک خصم نمند	ز جگر غصه دل من چگونه بگریزد
کمی یار دید کام بخت نگذازد	کمی بخت شود رام یار بستیزد
نکند ز جام طرب جو عجب من ندید	اگر از نخت بر هر غش نیامیزد

اگر چه دعوی نقوی گنج جامی

بدو رعل تو شکل زیاده بر بهر

دی دو نیم مساعد و اقبال نده بود	مکان آفتاب سایه بجام نمکده بود
سرو قدش نکند پسندید در بر من	دربی زباغ عمر تمام بسنده بود
بارنده بجزو ابرازان کشت چشم من	کایام وصل یار جو برن جمده بود
بر شاخ گل کس پس ز رخسار لطف نده	خندید غنچه بر چمن و جایی خنده بود

و حلقش نمود در اطلش کی در وقت عشق
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان سخت کوه کن
آن جوی سنگ را که بی خبر کنده بود

جایی بنا خوشی غمش غم بگذراند
خوش داشت خویش را و دوستی که زنده بود

حلقه کوش ترا هر که بدین لطف بدید	حلقه بند کی عشق تو در کوش کشید
حلقه کوش ترا تا ندیده ام حلقه کوش	حلقه سان کار مرا با و سر می پدید
کوش ای سیم بر از حلقه زر گشت کوان	جایی است اگر ناله مار نشنید
ماند در حلقه کوش تو گرفتار دلم	که به بسیار از آن راه برون شد طلبه
ز رشد از حلقه کوش تو مرا چهره ولی	نتوان کو هر وصل تو بدین وجه خیر
هر کی حلقه زدند اهل صلاح جو دلم	حلقه کوش ترا دید از آن حلقه زید

کوش کن کوش که از بار غم فروت

حلقه شد قامت جایی و کوش برسد

در آن کو میر و هر خط باشد یا پیش آید	فروخت ز صدمه بار که یکبار پیش آید
نباید هرگز پیش آن بنای جان نبود آن	که میکند عاشق را بلا بسیار آید
بوصف حال خود صدمه داستان بر یکدیگر	می لازم فرورد جان خود بخوار پیش آید

جان بخود شوم هر که بهم با بر کوشش
که از دیبا ز شوم اگر دیوار پیش آید
دلم بکار عشق نگار دارد لیک می دانم
ز خوی او که صدمه دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از نشان و ناله میگوید که آن کس
که پیش آید مرا بادیده خون بار پیش آید

طریق عشق جان جایی اول نمی نمود

چه دانستم که آنرا این صدمه شوار پیش آید

دی خود دید آن صدمه از راه گردیدن	و آن روان بکشد عشق انگه باز پیش آید
باز معیان کوه ز غریب دشت ازین در میان	آن اشارت کردن نهان و خندیدن
بیدی میکند یگان ماه را خانه کجاست	من ز غیبت سوختم کان خانه پرسیدم
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را	تا نگردد کس رخ بر خاک مالیدن چه بود
کر شد آفرود دلت جا کرد قول مدعی	بی گناه از عاشق چاره بخندن چه بود
من نیا سودم ز ناله و شمع آن بدو	شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جایی آفران جوان باز بجه طغیان شدی

خود بگو بر آن سر این عشق و زیند نه بود

قدسیان کین پردای میسر کردن بسته آید	مهدیس عاشقان زین پرده برون بسته آید
آن منون خوانان که در تنها با منون	پیش آن لعل منون خوان لب زانوس بسته آید

نوع حسن لبلی را بجلوه نگاه ناز
 گوشتوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
 چت دانی غنچه های شکفت اندر چمن
 بلبلان در شاخ گلها پر خون بسته اند
 در دل از پیکان در کپش که راجده را
 بر خیالت مردم از چشم جگر کون بسته اند
 از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
 طاقها بگذر بروی همچون بسته اند

کسر خیال نخل مالیت به از جامی
 دیگران نخل سخن را کر چه نوزدن اند

ز طاق ابروی تو بت طاقتم خم شد
 شربتک سرخ ز لعل تو ام دادم شد
 بوقت کزیه ام ای لعل خون مدد فرمای
 که بس دیده من اشک بخت بیتم شد
 قدم چو حلقه خانم خمیده بود ز غم
 عینک اشک برویم بکین خاتم شد
 هزار زخم کهن بود بر دم زبانتان
 شکاف تیغ تو از اجای هر دم شد
 ز بیم خوی تو سوی تو نکذر زم بسیار
 نه آنک شوق لقای تو درد کم کم شد
 سری بر آه تو ام مانده بود نا شده خاک
 بشارتی بر قیامت بد که آن بهم شد

ز راه زهد و سلامت قدم کش جامی
 جو طوطی عشق و ملامت ترا می کشم

لبم از خاک پات می گوید
 نشسته ز آب حیات می گوید

هر که محراب ابروان تو دید
 عجبوا بالصلوٰۃ می گوید
 عقدۀ زلف و سج سج ترا
 خود از مشکلات می گوید
 زایز کعبه را میقیم درت
 کافر سو منات می گوید
 زاهد از ورود خویش می نازد
 صوفی از واردات می گوید
 مست عشق تو ورود و وارد را
 چیده و ترنات می گوید

جامی از ترنات بسته زبان
 سخن از طرقات می گوید

تاکی آن شوخ فرامیند و نادیده کند
 بشنود ناله زار من و شنید کند
 چون بگویم بر او فاش ز من نهانی
 در رقیبان نکرد خنده در دیده کند
 بر زمینی که شود دیدن نشان قدش
 سر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند
 من ندارم کلمه زان کلمه شایسته زده
 هر چه بامن کند آن طوطی زولید کند
 برخاشیده دلم کو مگذر زانک مباد
 کنز خواش دل من بای خواشیده کند
 پرده زاهد سالوس بر انداخته بود
 بابتان چند نظر باری پوشیده کند

جامی از بار سپیده جگر می جاش
 کان بسندیده بخار بسندیده کند

بیج شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید	که برویم رتم از انک شوق کون نکشید
کس جو یغی می بخواره نشد لب لب تو	کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل جو بر کار شد از دست تو مرگشته و بی	پای از دیو به عیش تو بیرون نکشید
کوه را یافت سم او از خود اندر غم از آن	کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من می گفتم از بخت تو فریاد نکند	آنجبه من می گفتم از عشق تو محنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم جو سوی تو	نکشید ترا دل سوی من چون نکشید
دعای نکتہ بسجیده جامی نکشید	
طبع موزون جو بنودش سوی من نکشید	
گفتم از تو بردم مردم کم از صد غم میا	زیر لب خندید و گفت پیش باد و کم میا
گفتمش بر رفته کار شد از دلف تو کم	گفت کار کس چنین آشفته و در هم میا
گفتش بهر تو مریم زمرگان در انک	گفت یارب هرگز این ابو کرم بی غم میا
گفتش شد قائم چون غلغل انکم چون	گفت جو و زو فایم نقش این خاتم میا
گفتم از جوان نباشد ماتمی جان سوز تو	گفت بر جان محبان داغ این ماتم میا
گفتمش ارم دی پروردی بجان تو	گفت یارب بچکس دارد دی مرهم میا
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کس	گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم میا

جو بنودش

بلبل بخان و ما نرا جامی هر بخش میا	جو سر کویش من آواره رامکس میا
و بهر روز این که دارم یک به روز من میا	بردش تنها سکان را جام و من مردم
جز بروی آن پری رو چشم من روشن میا	دیگر از ایدیه روشن که چه از مردم بود
چکه زان ره کدر کردی بران دامن میا	کوچه هم دم خال کرد در جوش صد جان پاک
هرگز از کوئی عشقش روی پر کشش میا	صد بلا که پیشش آید بهر کامی مرا
غیر تو کس نشتر مرگان من سوزن میا	کر سکانش را خلد خار میای از بهر کن
کر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدش	
جامی چاره را این روز جان در تن میا	
سرد ز خات حمت بحال ناله دارد	چنین کان ترک عاشق کس بخش خویش نازد
که ترسم تو سنش را آتش دل نعل بگذارد	برایش خالم ای دیو بهین برانتم آبی
دلم بهر چند از بی مرکب اندیشه می نازد	حجج تندست ز رخس او که گردش در آبی نازد
نمی آید بروی ماه من و جوکان نمی نازد	سمه خوبان بچوکان باخس یارب جواهر کرد
که چار آن جوان را جوانین شربت نمی نازد	ز جام نشستی روزی اصل یکجمله در کام
نشاید سرو را که در دستن سرو نازد	ره و زلف را که اینست و لطف و قد و بالا نازد

کیم من جامی که اشکارم من خود خواند
نهانی بکنظ ای کاشکی سویی من اندازد

کر که دل عاشق با که فرجهن افتد	به زانک بدخوی بی رحم چنین افتد
جایی بود تابان خورشید مکن جولان	چفت کزان بالا سایه بر زمین افتد
عشق تو بهر و کین هر چند زنده فرود	مشکل که بنام من فرود کین افتد
هر کج که جمد برقی از آتش عشق تو	صد دل شده را شعله در غم من افتد
مخارج حضور آمد مارانم ابرویت	در وی ز خطای نامسد که چنین افتد
هر طعنه ز من آهی باشد که بدی با و ک	سیاره ادا بارم از فرج برین افتد

جایی بگو سخن را نه از لعل که بارت

در دامنش از دیده در گای شین افتد

یار بچه شد امروز که آن ماه نیامد	جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
صد قصه بر خسته من ظلم رسیده	بر دم سیراه ولی شباه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری	این لطف جز از باد سحر که نیامد
از لذت تیغ جگر مرده دلانرا	چون زخم تو فرزد که آه نیامد
از حسن لطافت دل من خلقت وصفی	کم دخت که بر دت تو کوه نیامد

هرگز بر خاک شهیدان نکند شستم
کز خاک شهیدسم تو آه نیامد

جامی من و جام می تلاشی بریدی

چون زید و صلاح ازین کمره نیاید

ساقی بشکل جام زده آمد هلال عید	می ده بود دولت سلطان ابو سعید
تغلی که زوره بر در عیش و نشاط زد	شکل هلال عید ز رخسارش کلید
من بعد ما عید وی اعلی عیش نعت	نی شادمان بود ده و فی خانی عید
عهد عید شد که زمی نهند کرده ایم	بود عید نقص چنین عهد با عید
عید نوت و یار نوت و بهار نو	دارد ز بهر حد پدلم لذتی جدید
شد بر مرید عشرت ما از دعا شایه	بادت سمیث دولت و اقبال بر مرید

جامی شکر لبان سرفقد را شدی

از جان هر مد لیر که لقمه ما توید

طبع مردم سوی خوبان وفا کشند	عاطس من بر بتان ستم اندیش کشند
هر که کمرش می شوخ و بد خویش پیش	خون کوفته دل من جان او پیش کشند
کی شدم تحفه اجان پیش جان سنگدلی	که بقتل ز من تیغ جفا پیش کشند
حرم خلوت و صلح همه مختشان	نخست و بحر همین عاشق درویش کشند

مری بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبعیان الم کشید
زخم پیکان تو برد از دل من ریخ فرا
ای خوش آن بیش که آرزوی از دل کشید

جامی از آتش دل نعل سم خوش توان
مار مرداغ و فایت برخ خوش کشد

بهر گشت جوان نازنین سوار شود
بهر خسته دلش خاک ره گذار شود
بی شکار جورانه برون رود آهوا
به پیش راه وی از دور تا شکار شود
جان بفکر رخسار نکست خاطر من
که یاده غمزه او چون کیم فکار شود
رسید جان بلبدم نمی توانم زرد
که سر عشق سمی تو سم اشکار شود
بخاک پات کزین آسان نخواهم رفت
اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بکستان گذرم
ز کرب دیده من ابرو بهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی
مباد آنکه ازین باده هوشتار شود

آنچه از آتش غم بدل غمناک رود
که بر ارم دم از آن دو در افلاک رود
بنده ام باک روی را که درین دگر کهن
تا زید پاک زید چون بود باک رود
زیر هر سنگ فداست سر سر سنگی
بر دلی که درین راه خطراک رود

دیده را تا برین فروش سازم حجاب
حیف باشد ز چنین پای که بز خاک رود
لذت تبع غمت باد بر آن کشته حرام
که نه با عهد دست و کفن چاک رود
سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فراق رود

جامی از خط خوشش باک کن لوح ضمیر
کین زوفیت که از صغیر ادراک

آن یکت که شهری همه دیوانه اویند
مغنون شده نوکس مسانه اویند
زان پیش که شمع رخسار افروخته گردد
مرغان اولی اخیچه پروانه اویند
زان دم که به پمانه لبش چاشنی ریخت
جانها مگس آن لب پمانه اویند
هر کس ز عشقش زده دم از غره خوابا
جاوید بکشان در کاشانه اویند
چشمانش چانه و من مرده ریغرت
کین در مکان بهر چه بخانه اویند
زلفا رنگم می نهد کاش میخشد
موی دوسه بکسته که در شانه اویند

افسانه جامی شو خواجیه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانه اویند

خاطر خوابان بصید اجل دل آمل غانده
یاد دل حاصل ما عشق را تا بل غانده
در دیار خوب رویان دلربایی یافت
یا بشهر عشق باز آن صبح صاحب دل مانده

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس
دانش اندوختی که بشناسد حق از باطل
ماند صد شکل دین ره و زمینه شکل بر
کمال عقلی که انداخت بر شکل نماید
جام صافی دیگران خوردند و مجلس بر
کاسه دردی نصیب از آن محفل نماید
قصه کوتاه جله غرق بحر استغنی شدند
انکه اندر راه و رسم بحر ساحل نماید

باز کش جامی ز نام دل نقش بر گل
مسکین را باقیامت پای دل محفل نماید

کیس کوبت بیالین من بیماری کرد
دلش از نا لهایی را من افکاری کرد
ختم من خور خدا را بیشتر از دم که گویند
فلان دیوانه کشته کردم باز آدمی کرد
رخت بجا که بر من جان سپردم دردم
ز غم می دیدار این چنین دشواری کرد
خوش آن روزی گفتی یار رفیقان چون مرا دید
که این مسکین بوی ما بر بسیار می کرد
اجل نیست کوی بهر خون ریزد لعل کار
که با آن دلغ مجنون تو اکنون یاری کرد
نه مقصود روی از مطلع امید نماید
بر غم من چنین کین چراغ کز زفاری کرد
بکوبت خاک شد عاشق بی با صد غم و حسرت
هنوزش جان بگرد آن درو دیواری کرد

تو خوش برسد راحت بخواه بازی بجای
بگرد کوی تو با صد هم بیداری کرد

چهارم

سوار جاکین سوی میدان دیری آید
چشمه یارب که آن سرو فرمان دیری آید
چه حاصل داد خوانا را که سلطان دیری آید
زهر سویی سپاس از پیری زبیاں رسید
بقول من دروغ آن مسلمان دیری آید
ز جانم یکدم من ماندت و تخیل اندوادم
بجانم نیز نه آلوده بیکان دیری آید
در بخت ما شد شک و باران دیری آید
سحرم سحر عالم سوز و بر لطف اونی نم
که رسوا کشته خوانا بسان دیری آید

جو صبح وصل او خواهد دید من عاقبت جان
مخور غم کربت بجان پایان دیری آید

جواب بگوید نه کوزه نیات شود
ز کوزه قطره جلد حشره حیات شود
روشک آنک که کوزه لب تهیست
مرا دو دیده ز غم دجله و فوان شود
از آن زلال بقا کابینم خورده نیست
چو خضر که خورد این از عمارت شود
و فیض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر تیر تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم
که بهر چون تو بی دیر سوختن شود
نهاده رخ بدم دل جو تخم مهر کشت
خوش آن حرف که ناکه ز کشت مان شود
نهاده چشم بر آه تو مشط جانی
که بگذری بر او و خاک پات شود

ای آرزوی جان دمن از گشت و گومند	بر عاشقان خسته در آرزو میند
خارستیزه در قدم اهل دل مریند	بر طالبان وصل ره جت و جومند
کرد عذار آینه غمیزن مکش	بر آفتاب سلسله مشکومند
در زلف تو حال کدورت شانه را	چندین دل شکسته بهر تار مومند
فریستی نشان ندیدن میان کمر	بهر خدا که تهمت مستی برومند
جان شد زرنک و بوی بیم تازه ای	روی قدح موش و دمان مومند

بلبل گفت و گو غم کل ی برد سپر
جای جو غنچه بادل خون دم فرومند

اگر ناز و فوج چشم شوخت اینچنین ماند	عجب کوسچکس را در جهان دل بکده یی ماند
نخستین تیر کاندازی برن بر سینه برستم	که ذوق آن مراد سینه تار و زینت ماند
خط مشکین تو بر لب صف صورت بندازی	که ناکه وقت رفتن پایشان در انگشتی ماند
مکن دور از غم ای پاک دامن اشک خویش را	که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در که جو باد صبح زاندر کد اراخته	کجا در خاطرش اندیشه خلد بری افند
کسی کای پی سواره روی خود عالم بره پند	که از خاک هم اسب تو کروی بر چوین ماند
اگر جامی بود فربه روی ترا سجده	ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

چون سواران خروجه جان برهن بگذرد	باوی از جانهای شتاقان سپاسی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل بزرگ	هر کجا جا بگذر سوار یی کج کلاه بگذرد
ماند نامش بر زبانم و چه خوش باشد اگر	نام من هم بر زبانش گاه گاه بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دی که گاه	وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم بجان بخون ریزم کشد پنج ستم	و ده باشد که ز خون بی کنی بگذرد
من که از یک روزه بجان اینچنین زخم زد	و این جان من اگر سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی مهر و دل
از عقب افغان کسان خون داد خواهی بگذرد

نیخو احم که با من هیچ باری نمیشد کرد	که می ترسم دلش زانده من اندوختن کرده
جو اندوه دل غمزد من سبکین نمی باید	چه حاصل زانکه چون من دیگاری را دل
سواد دیده مردم تو بودی کی بود یارب	که این ویرانه یکبار و کردم زمین کرد
بس از عمری دی خوش گو بر آید از دل تو	بلبل تا آمده در سینه آه آتشین کرد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تار و دوزم	چو آن موئی که محرم از وصال انگشت کرد
بقدم که بردنم بجان خلعت دردی	سرشک لعل من از اطراف آستین کرد

از آن کم گفته در زیر زمین جایی بگشاید
نشان گرفتار نشانی که در میوه روی زمین کرد

سپاه دوت کرین سوسواری کدیر	ز روی لطف بسوی نادر کان کدیر
سوی شکار آن ماه و من بره مانم	خدا را غم حال من شکسته خورید
بخواهم مکنارید بر ره افتاده	که پیش چشم من از جان و دل غیر ترید
قلاده سگ که پیش بگردم فکند	کشان کشان ز پیش تا شکار که میرید
گرم کنید و ستانید نیم جان مرا	بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شماره خیل سگان خویش کند	مرا بسهم از خیل آن مسکان شیرید

نکرد در دلتان جایی ناله جایی

در بزم کز غم از باب در دجی سیرید

بگلشت بهار این خاطر ناخدا دگشت	ز گل بی روی تو خرم ناله و فواید گشتاید
که شد در دلم زلفت چه کردم که دست نهاد	جو دایم کیم که از طره شمشاد گشتاید
اگر مقصودنی ازادی از مر و قدرت باشد	صبا بند از زبان سوسن آزاد گشتاید
چه سود از روزن جفت اگر شیرین معاد	ز کوی خود دین در روضه فریاد گشتاید
در آید هر گز اینی ز دریای و بخواری	در محنت سرای عاشقان فریاد گشتاید

نخون زین بس بد بس ای سدم از کوی انانم
که مشکها غش از حد است و نکشاید

مکو جایی بر آن کز غم خویشم زباید
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نکشاید

با آنکه اهل دل در عیال بقی مجور اند	در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرکشکان کوی بتا ترا تو بی مراد	مقصود یکیت کعبه روانرا اگر صد اند
بیش من ای رفیق بد نیکوان کوی	جان و دل مندا اگر نیک اگر بد اند
کو داغ هر و راسی بعمدشان مباحش	این شیوه بس لاله عذار و سقیان
چون غنچه در قبا سیمه جان مجسمند	با پرین چو گل همه روح مجور اند
تو می که کام دل طلبند از شرک لبا	شک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند

جایی حدیث بر خطان کو که اهل فوق

به ناده گوش بر سخنان مجبور اند

ترا هرگز گذر بر جان بکش نمی افتد	که از ذوق تو کلن جا که درد امن نمی افتد
سرم دور از درت باریت بر کردن اگر	نیاید در میان این بام از کردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود	عجب آدم که در اشک در غم نمی افتد
چه حاصل که مرا از رخ پیکان سینه روزن شد	چو سرگز پر تو زان به برین روزن نمی افتد

چنانست می نازت آن ترک جهان	که صدره گم نمی افغان بجال من نمی افتد
بلین جام بس درده که چشم می شود تیره	اگر عکس زلفت در می پوش نمی افتد
بایست آن ترکس جادو مکن جانی	
که آه و تحن خون ریز و مردانگی نمی افتد	
میرسد باد صبا فریاد می دهد	زان فرامان سر و خوش افتاد می دهد
شاید کل نمی نماید از نقاب غنچه روی	نماندگی آن کل رخسار می دهد
می کشاید ترکس مخور چشم از خواب ناز	شیره آن ترکس بیمار می دهد
می شود در درده کل مردم بر غم غنچه	مخت محرومی دیدار می دهد
سوی بستان میروم مگر که آسایم می	باز آبران گریه های زار می دهد
شعله ز دانش بجای و ده ای بس سنگدل	جنداران شوخ فرامش کار می دهد
عمر خود گویند جانی خرف دی سخن	
چون کنم بشوی این گفتار می دهد	
خاست هر وقت کوی فتنه بجای می رسد	برسمند ناز تو شد خونی می رسد
باد غنچه بوجان کرد مسکین هر چه	کونه ارضو اغان مشکوی می رسد
اشک خونین بر رخ زردم می نشیند	زای در شبهای تنهایی برون می رسد

بنف

تیغ او را داده اند آبر از زلال لب	جان در کایتم چون بر کلوی می رسد
زان هر سنگ پیدای آمد بر زمین	کرد بخت به مدد کان بر سویی می رسد
ای خوش آن ساعت گفتمی چون شدم بیدار	اینک آن دیوانه ز ولیده موی می رسد
همچو جانی سر مه چشم جهان بین ساقم	
هر غباری که ز سم است سب سویی می رسد	
سروش در سایه بسیل سمن می پرورد	سبزه زرد کنار سسترن می پرورد
باغبان که سپندان خسا خط ماند غل	زان کل دیجان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل	دشمن خود را بخون خویش می پرورد
هر کجایه غم که سر بر زد ز خاک محنتی	عشق تو آزار باب چشم من می پرورد
از بی کلکشت شیرین لاله را در پستون	کردش دوران بخون کوه کی پرورد
قوت بجون غم بود در وادی لیلی و بس	و ده که مسکین طعمه زاع و زغن می پرورد
اکوش کن گفتار جانی را که در وصف است	
می که از د جان شیرین و سخن می پرورد	
چشم از گریه چو در و ط خون می افتد	راز پنهان دل از پرده برون می افتد
نخم آن زلف نکونست و دم ادر عشق	هر چه می افتد ازین بخت نکون می افتد

لی تو کم شد اترم وز غم تو در عجبم	که بروقت من کم شده چون می افتد
کز دیده شد آغشته بخون دل زان	پارهای جگر آلوده بخون می افتد
خلق کویند بکن صبر لب از آه بند	چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعله آه من این سان که ز گردن	عرش ادم بدم آتش بسون می افتد
جامی این نوع که سرشته اند بپرست	
آخو الامر بر بخیل خون می افتد	
دستم بیایغ و سرو خدایان من نبود	و آن نوشگفته غنچه خندان من نبود
چون ابرو بهار بهر سو کریم	کان سرو پیش دیده گریان من نبود
نکشد دل دلاله مرا از انکلی رخس	داغ غمی نمائند که جان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت می چکد	چو خون دل چکیده بدامان من نبود
مخ چمن گرفت سر خود افغان کسان	کش لطافت شنیدن افغان من نبود
هر ما نمود جلوه تی بر سمن باز	جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی کوی بهر چه ماندی ز دوست باز	
من چو آن کم که بخت نرمان من نبود	
اشکم از دیده جوی آن رخ ملکون چکد	لاله بار در مدار خاک وزان خون چکد

چو کبک

چو کبک غم و اندیشه لیلی نداد	دانه اشک که از دیده بخون چکد
دارم از اشک جگر کون جگر غم بخون	خواه ماند بدرون خواه ز بدون چکد
در درون مایه غم گردد اگر خانه کند	وز بدون سبزه اندوه در بدون چکد
چون شود کم ز رخسار تو مشکا حن	خوی فحبت ز جبین نه کردن چکد
بخیال دردندان تو گویم چه عجب	که ز نوک قره ام لولو ملکون چکد
خون به اوست چو آن غم کشد جامی را	
قطره می که ترا از لب میگون چکد	
میل خم ابروی تو ام پشت دو ما کرد	در شهر جواه نوم انکشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس کشم رنج	نشان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک مادم	آن کو که با خانه تن میل فنا کرد
دوران ز کل لای می و خشت سرفرم	بس خانه و عشرت که درین دیر بنا کرد
جامی زلفت داشت تنم و ام بگردن	از گردن او تیغ تو ادا و ام ادا کرد
باشد بقبا سرو قد ناز تو مایل	کل اطلس فروزه ز زلفت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گوی	
در غیبت که از بر کل آغاز تو اکر د	

چون که گشمن بای در رکاب کند	گوشه برمه و جلان بر آفتاب کند
فوار خانه زین جانگوده کرم منور	بزار خانه صبر و خود خواب کند
بگونه لذت بخش گشتم که در دم قتل	ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نایدنش می میرم	نخود با الله اگر روی در نقاب کند
خواب شیوه آن شد خوی بد کشم	که کا چشمه و که ناز و که عتاب کند
بناده بهر جریان جو مجلس آراید	نخست را آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بربته جامی شیخ جام رسد
کجا بدو لبش توبه از شراب کند

درد که عشق یار بدو انگلی کشید	خط خون بدتر فزانی کشید
ایزد جوشع حس روی افروخت در ازل	بر مار قم بنصب پروانگی کشید
ای من غلام ممت آن رند باک باز	کو در دوداع عشق مردانگی کشید
نهند جگر بخاطر و برانه کنج عشق	معمور خاطر که بوی انگلی کشید
جاکن درون پاک خمیری که عاقبت	زین شیوه کار فطره بدرد انگلی کشید
هر کس بکوی عاشقی از فان و مان گذشت	با او جیب رخت بهم خانگی کشید
جامی در شای و یاری نمود سعی	چند آنک طبع دوست به بیکانگی کشید

ای کسانی که دران کوی کناری آید	ای چنین در غم و اندوه مرا مکن آید
ناکمان کرسوی آن ماه کناری بکنید	بر شما باد که از حالت من یاد آید
سر بر تخته غمهای مرا عصفه دهید	یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
می روم سوی عدم جان مرا بستانید	یاد کاری بسکان در او بسیارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکند	چه شود یک خرف عاشاک در کنارید
بعد مرگ از من فرود می بادی کنید	شکر از آنکه نه فرودم از آن دیدارید
جو کیا بهم وحشت ندهد از کل من	هر چه تا روزیاد بر سر خاکم کارید
باغ خلدار شودم جایی منورم باشد	بر شمارش که در سایه آن دیوارید

رفت آغشته بگون جان از آن کوی بکاک
شاید از بر سرش آیدیده و دل چون باد

ترا چو مشک تر از برک یاسمین خیزد	جفتی کرنی تا راج عقل و دین خیزد
اگر در آب قد عکس قوه عارض تو	بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد
ز باغ وصل جویسان بر خورم کو خیزد	نهال مهر نشانی درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو ما غبار نشد	ز ضعف تن نتوانست که زمین خیزد

۷۸
اگر چه قد بخون رفت عاشق بجاک
جو لاله داغ جفای تو بر چین چسبید
ز شوق لعل لب خاست در دل کرم
بنی که در تن خود را از انگبین چسبید

بزم کل جو سر ایند نظم جایی را
ز ببلان همه کلبه کنگ آفرین خرد

و که آن ترک پری بیکر وادیوانه کرد	آتش ناکشته از عقل و خود بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بکشید بد	بشت بر محراب مسجد روی در تخته کرد
آنکه هر جا قصه لیلی بخون خواندی	جون شنید احوال را ترک آن افسانه کرد
این همه سستی و پرهوشی نه صد باده بود	با هر فیان سر به کرد آن ترک مستانه کرد
عقل کنج آمدن لی خان همان ویرانه	آن جهان کنجی که فخر لاری ویرانه کرد
جان ز شوق عارض خالت فرود آمدن	مرغ را بایل به بستی ذوق آبدانه کرد

جامیا با دردی درد بلامی باش خوش
جون تر اساقی عشق این باده در چکانه کرد

پیش تو جانی تو انم کسود	وز تو خو و انمی تو انم کرد
می تو انم ز خویش قطع امید	وز تو قطع انمی تو انم کرد
بی تو گفتم که صبر بشه کنم	گفتم اما انمی تو انم کرد

خود کرم کن بیوسه موعود
که تعاضای تو انم کرد
سوخته ز آتش نهان و بنور
آشکارا انمی تو انم کرد
سرو خواندم قدر از شرم
سربالای تو انم کرد

جایی از من شکیب بصر نجوی

که من اینها انمی تو انم کرد

حادی که بهر ناله و مسلمی حدی کند	باید ز شرح فاقه را ابدی کند
دانی براه بادیه بانگ در آبی پست	کم کشکان فاقه جو را ندی کند
بانسخت طیب چه کاران مریض را	کز خون دیده شربت و از غم غدی کند
انرا رسد ز بهر خان خلعت قبول	کز روشخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کیست که بر رخ زایدان	میخانه به بیت زندان بنی کند
دل آفت نقد وصل جو جان داد و نعم	تا هر همیشه سود ز بیع و شری کند

جایی جویت کار تو غیر از عفا کش

باری جفای آنکه کشیدن گویا

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند	تا سر نهادند بر اهت نه نشستند
هر چند که سر کوی میخانه ندیدند	همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتد و ازین داغ جگر سوز برکشند
زینسان که ترا ده کز فتنه جان
نوسم که ازین بسنجید ایت برکشند
منبر شکن از جبهه تری شود از خط
زینسان که فرو مانده درین پای کشند
از دایم علایق بنم عشق توان جست
خوش رفت کسانی که ازین دایم بخشند
چون جام تنگ بد دل از کجای

کز سنگ ستم بر این سنگ کشند

از بار کهن نمیکنی باید
این پیشه نومبارکت باد
فریاد کسی نمی گوشتن
پیش که کنیم از تو فریاد
باد دولت بند کیت مستیم
از خواجگی از عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل شان ندید جان داد
از شکر جان و زای شیرین
بروین یافت ذوق فریاد

مرغ جمن و فاست جان

در دایم غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهیم که خانه را باشد
برای آمدن آنجا بهانه را باشد

که داشتیم دل صد پاره را بجا که دردت
که پیش تر تو از من نشانه را باشد
من آن نیم که عیان کیریت توانم کرد
مردم از تو همین تازیانه را باشد
چو نیم زاتش دوزخ که گفت و اعطی شهر
که آن ز شعله شوق زبانه را باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف معریفه را باشد
موش عارض و خال از دل بریده من
که مرغ زنده باقی و دانه را باشد

سبک جام و جایش همیشه خاک دردت

نه آن سگی که بهر استانه را باشد

خود دل نهما که بنجانه نشستند
وز سوسه عانق و مدرسه کشند
چو پرده ما جامه تقوی بدریدن
چون تو به ما خانه نقوش کشند
غم بار و بلا منور اندوه ندیم است
ای دل تو کجایی که حریفان همه کشند
بر میگرد که زلف کشاده
تا روی تو بیند و در کربت بپرستند
مستان و عجب که زین جبهه نشاند
خون دل با جرم و چشمان تو نمسند
پیش تو جلوی من سدره و طوبی
بخارم که باقد بلذت همه بپرستند

جانی حرم کعبه مقام همه گشت

این بس که در دیو روی تو نمسند

بچک غم دلم از ناله تنگی می آید
 بوی آشتیت جان می هم چید
 بحر عشق نوشتم ز کام دست امید
 تر شجیت ز خون دل آب دیده با
 نمی برند ز باط قرب تو نام
 شدم ز سنگ طاعت بر ز خاک هنوز
 که تار زلف تو دیرم بچک می آید
 کز آشتی تو ام بوی چک می آید
 جو کام سعی بکام نهنگ می آید
 که با خیال رخت مرغ رنگ می آید
 بلی تو شای و ارمات تنگ می آید
 بچاک از کف احباب سنگ می آید

بر آمدت بر از خون دل جهان جامی

که غنچه وار بر جامه تنگ می آید

نه بیک که از مایهش برد
 مرا حلق دیدن او کیست
 جوان که کند جلوه از طرف بام
 مرا نوی سیر و مهری چون سبا
 بود سرمه دیده آن خاک راه
 چه نیگوست بودن گرفتار او
 بهیچانه جامی بخود چون رود
 نه بادی که از ماسلاش برد
 که چو دشوم هر که نانش برد
 فلک شک بر طرف بامش برد
 هوای قد خوش فراموش برد
 که مردم بعد اتمامش برد
 خوش آن مرغ کوره بدانش برد
 مکرمت شیخ جانش برد

مهر جانش از دل ویرانه کی شود
 این دل که رخنه رخنه شد از غم جانی
 شد سویی گشت آن مه و من بر سرش
 انجا که می بیاد لب او کند نوش
 در باد که نه جاشی باشد از لبش
 دل با خیال می نکند جز خیال او
 سود ای شمع از سر پروانه کی شود
 شهاب سدره ساکن ویرانه کی شود
 در انتظار تا طرف خانه کی شود
 بی بای و هوای و نوه مسانه کی شود
 همان زید در سرتاج کی شود
 او مرغ زیرکت هردانه کی شود

جامی اگر شمایل لبلی نه بندیش

بچون صفت بهاشق افسانه کی

ده که آن سلطان مطلوبان بجای نمی کرد
 بهر مایه بوی برایش سالها بودیم خاک
 دل که میرد لاف صبر از راه زویش سالها
 هر که باروی جو ز رشت از کدایان درش
 کیت عاشق بدلی که تیر باران جفا
 بر در دیوار خود نگذاشت سایم روی
 من ندانم از چه شد جانی جنس بی آید
 و ز بیکه کوش سویی ادخواهی هم نکرد
 هرگز آن بدخود بر خاک نای نمی کرد
 کی تواند صبر از وسای مای نمی کرد
 مایلی مال شد سودای جامی هم نکرد
 خور و صدر رقم بلا بر جان دای نمی کرد
 آه که من اعتبار برک لاهی نمی نکرد
 که چه از وی نامد احسانی کنای نمی کرد

جوزکش بسته از راه آن سواران نشین آید	مرا تیر بلا بر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید زبلا را مستی آرد	بلا می جایی اینک از آن بالای آید
که می گاید چنین خندان خوش خلقی شود	معاذ الله اگر ما که بر آمنتک کین آید
جواز تو من می آید فرو بر چشم من نه باد	در رخ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناله که سوی پهلان اندازی ز غم	مرا صد رفته در جان صد دل در کارین آید
نهانی با تو رازی داتم اکنون که خوش	جبه می آید رقیب و دوست یارب عین آید

زینجوانی شهابا چنین کادیکان جایی
صه خوش باشد که آن بد روز را خواب آید

ساقی بیا که میگذره رافغ باب شد	بر کن قدح که دور شده کا میاب شد
درد و شراب باب که جان و دل شود	در بزم غم بر آتش جهان کباب شد
از باد خوش بر آکه بکف نیست غم باد	آنرا که جام عیش می جود حساب شد
عمری دعای جاه جلال تو گفته ایم	منت خدا بر آکه همه مستجاب شد
مه فروغ عاریتی بایدید گشت	وقت طلوع کو که آفتاب شد
هر خانه و طرب که بنا کردید پی	سیلاب غم رسید و بیکدم غراب شد
جایی بکوشش رسا ندن حد	گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

جود شکون با سنان به کشت برون	دل زان شکل عیارانه در قید چون آید
ز بس خون که در جهان ریخت آن ترک جفا	غباری که سر آن کوی خیزد بوی خون آید
میزای دیده خون دل مباد آن چند کجاست	که شد آب از قف و قاف درون مآن برون آید
جنان که کجی بردل افرو باد از غم بترس	صدای ناله اکنون سر دگر می مستون آید
شدم چون لاله ز کین خانه ای شایع کل نازک	ز بس که دیده می روی تو اشکم لاله کون آید
جایی که رسد از تو من و از تو کلمه حاشا	که خود لطفی رسد تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون بزم عیش نشستی کو کج
طغیل دیگران بچاره جایی هم آید

عاشق بسینه بهر تو بیکان فرو خورد	مانند ریک نشسته که باران فرو خورد
عجم کم که چپ بصوری فرو درم	تا کی کسی ببل غم بهر آن فرو خورد
بند درون غنچه همه تو تو کره	خونابه که ز لب خندان فرو خورد
سازای عرق بدلس از آن چهره پاک	زان رنجه و صیات که دامن فرو خورد
خواب و جشم اشک فشان چشیده سار	از بس که خانه ام نم و مکران فرو خورد
باشد عینق لعل شده سنگ پاره	زان خون که ز انفال لب کان فرو خورد
شبهای بحر بر رخ جایی نهد رنگ	حوی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

کوه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
 من ز کوی ترا شدم زهی کشتگی
 عشق بازی نوی شد مسکینم در آستان
 چون تو بخوابم دی از سنگ لنگ آستان
 چون حرامی بر سر آمد نشسته علت زنی
 لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
 بی نواپی در نفس از گفت و گوی خود کشد

ششم چون دل ز تاب تب بسوزد
 جان از سوز دل شد قابلم کرم
 لبست آتشین لعلی هرگاه
 بروز بحر از آن سوزم که باشد
 بر خاک ستم از دانش ای باد
 رقیب خامت از بختی دور
 ز آیم بر فلک کوکب بسوزد
 که تو هم جامه از قاب بسوزد
 خیال بوسه بندم لب بسوزد
 چراغ از بهر آن تاب بسوزد
 مبادش زان سیم مرکب بسوزد
 زیار بهایی مایار بسوزد

جو بر جامی شود سوز تو غالب
 متاع مستیش اغلب بسوزد

جوت من ز رخا شبانه بر سوزد
 جویر جو ز نهید بر کان ز میدا نش
 نشان من بخیا میان او کم باد
 ز تن خون دلم بر کف رود بالا
 بود بهانه منع نظاره برقع زلف
 اثر خانه ز من زان نشسته آه
 هر از فتنه و سوز از زمانه بر سوزد
 هزار گشته برای نشانه بر سوزد
 بود خیال دوی از میان بر سوزد
 کیا به محنتم از بام خانه بر سوزد
 خوش آن زمان که زین این بهانه بر سوزد
 ز رخ جو سوخته شد کی زبان بر خیزد

کمان مبر که جو کرد و جو جان خال
 بهیج بادی از آن آستانه بر خیزد

بس که چشمان تو خون اهل عالم رنجند
 صدر هزاران صورت اندر قاب حسرت
 هر چه در عالم می بینم نمی ماند بسوزد
 نقش دندان کاه تصویر دندان تو
 بی لب میگون تو مسان شراب ناب را
 سینه ریشان فراق از خاک پایت خند
 پشته پشته گشته در کوی تو بر هم رنجند
 ریخته انداز تو مطبوع تو کم رنجند
 شکل تو کوی از ارکان عالم رنجند
 در دهان غنچه تو عقد شبنم رنجند
 از قیخ خورده اند از رخسار همان دم رنجند
 خشک آردی که بر بالای سرم رنجند
 چون دران ویرانه تم گشت و غم رنجند

دی بود آن کاو کز کس نکوش بست بود	بهرش تمام حرم سده را روشن کند
یک دل اندر برینیم مردم نظاره را	شد بریشان کارین از فکران نامور
فومن تقوی و صبر اهل دل سالم بخت	شد تنش ز اسب تا بود پیران کار
رشته بود از رک جلینها هیا طرف	دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهد
شد دلم حد شاخ و با هر یک جدا پیوند	که نخواهد سختی حال گرفتار آن خدا
او کشت از ما و ما ندیم چران چون کنم	که بود بوی ز دوق خاکسارانت ملک

دید جای ناکهان آن شکل شهر شو بخت

آنکه روزی چند رسد ای جهان رسته

دلم سبلی یکی سر و سبی کرده	که در نقش عبارت گویدی کرد
اگر چه بی کسی کردن ز خد بود	نمکدانه که تنها باری کرد
دل من زن دار و در غم	جو جان داشت غم هم می کرد
مرا می بود وجود بعلش از بی	دی برد آبر ساعته می کرد
حزیم آستانش دید زاده	موا می خلد کرد و ابلی می کرد
دلم خوش بود با چاری خویش	از آن سبب دق میل می کرد
بعضی عدم زد خیمه حالی	جو سودای بنان فکری کرد

شاخ طوی را درخت وادی این کسند	بهرش تمام حرم سده را روشن کند
مهر بانی گو که اکنون فکر کار می کند	شد بریشان کارین از فکران نامور
کاش که کلبرک تو ترتیب پیران کند	شد تنش ز اسب تا بود پیران کار
کلفنی بستم از خاکستر کلخی کند	دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهد
نیکو از آن چرا از سیم دل زایس کند	که نخواهد سختی حال گرفتار آن خدا
ز آسمان آید فو خاک درت مسکن کند	که بود بوی ز دوق خاکسارانت ملک

بر رخ جانی بود بی رویت از دوزخ دری

که روز و شب خازن اندر قبر او روزن کند

درد زانجا کل حیرت و زان کل بوی خون	حرا بر هر زمین گردیده اشک لا کون
کسی را که جهان رود و زمانه جواب خون	شی خواهم بخوابم مر آن ماه بگوین
نه زن سان بر دخواهم کان بگوید و	خدا را ای نسو نمکر درد سر کم ده که بچو
نه مردم کند دردم از غم بخون فرون	اگر که دهن بهم بنجد غم بخون و در دمن
صدایا لب فریاد را کوی تون آید	نوی سار عشرت بزم خسرو بود لایق
که با آن قامت رعنا جان و دل درون	خامان میرسد و شوق خواهم بسین کاف
که بخت خوابناکل او را بدینهاره نمون	مخ از جانی از خاک درت آوارگی جو

پس بکدام صفت حسن تو نیکو گوید	عشق باران بخشش و در زبان ساخته
عیدت و چون کل هر کس خندان بر روی	ما و دی چون غنچه خون بی سرو کل خار خود
خلق شده در حبس و جوهر سو که ماه عید گو	عید من آن کان ماه رو بنماید دیدار خود
تا چند خون دل خورم کوسا قی جان پرورم	تا زاتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطرب در عشرتی	عشق را هم حالتی با ناله های زار خود
ی روی آن سرور روان زده کمری آشی	کاشم ندای باغبان ره جانب گلزار خود
چون کل در انهم پر بس یارب بکار زنت انکه	بودی بجلالت حرم دامن کشان بایار خود

کفتمش جامی به پا بس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند	کام خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود بس پرده غیب	همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال	شکل مطلق تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوقی ناز و کرشمه همه آورده به هم	فقه عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بلاست نه مالیت که از روضه قدس	بماشا که عشاق دیوان ساخته اند
محنت سجد و عبادت شربت شوق	در دمنده فراق بهمان ساخته اند
تا برادر طلبت بی فرمان بی نبرد	کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که

پس بکدام صفت حسن تو نیکو گوید	عشق باران بخشش و در زبان ساخته
عیدت و چون کل هر کس خندان بر روی	ما و دی چون غنچه خون بی سرو کل خار خود
خلق شده در حبس و جوهر سو که ماه عید گو	عید من آن کان ماه رو بنماید دیدار خود
تا چند خون دل خورم کوسا قی جان پرورم	تا زاتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطرب در عشرتی	عشق را هم حالتی با ناله های زار خود
ی روی آن سرور روان زده کمری آشی	کاشم ندای باغبان ره جانب گلزار خود
چون کل در انهم پر بس یارب بکار زنت انکه	بودی بجلالت حرم دامن کشان بایار خود

جامی ندارد و محوی کو غم بود سایه دی
هر طوطی میکوبد غمی هم مایل افکار خود

کر از پراست بوی بلبل گلستان آید	زند کل جابه بر خود جاک بلبل در غنای آید
بران اندام نازک چون بسندم بار پراست	که بروی سایه بلبل که هم دانه گران آید
بکلی نشسته آب زندگی در خوش باشد	مرا تیغ جفایت بر کل خوشتر از آن آید
جونی هر آن خوانم شد ز پسکان تو روزنها	کنون کردم زخم صد ناله از هر آن خوان آید
مکن خورشید من از تیغ پیم فلک رخود	که بر باد درین کر صد بلا از آسمان آید

دمانت غنچه عارض کل برت نرسد چمن
مبادا کین بهار حسن رام کز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاک آستان شد
کمران عزت نمی باید که در سکن سگان آید

هر که خواهد سویی آن ترک ستمگر گذرد
واجب است که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بکشد ازین که مکر سحره باد
که کهی جانب آن سرو ستمگر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر راهی که روم
هر چوئی من از ده دیگر گذرد
ناکمان که گذرش سویی من افندی
تا نه بنیم رخ او پیش روان ترک گذرد
در چمن چون بهوای قد او که یه کنم
آب چشم همه بر سر و صوبه بر گذرد
ممنشیا نفسی پیش نظر حایل شو
طافتم بخت که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد

من در آن غم که مبادا از سر من گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
ز آستان میل بدان قامت دلجوی کنند
غم نارا کمن انگیزی غارت دین
کافوانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک توانند نوشت
خوش نویسان بشکل کد قلم از خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کوش کنند
باشد این کاسه حال سکن این کوی کنند

سالکان کی شش دوست بجای نرسد
سالها که درین راه نیک روی کنند
من که و قبله جو با خاک برندم ز نهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی جو کل کو بکستان جامی

بلبلان چند حدیث کل خود روی کنند

جان بخشد از لبشته را و انگیز چون فرمان
خونخواری آن شوخ بین که بهرین جان
خاکم بس نفوس روی زینید در میدان او
باشد سحر خویش را روی بولی جولان
جانم فدای ساقی که آتشکاری خورد
و آن دم که دور مار سید خوابه پنهان
کمر سایه بر خاک افکند از کله دار غیب
آن خار شاخ کل شود بر غنچه نخلدان
هر ترکان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق
کاش جو جان در بر کشد که بوسه بر بچکان
چون دست نهد و وصل دور از رقیبند
آن به که عاشق خویش را خواست بجز آن

کودی شد از راهش زبان در چشم جامی بی زبان

آرد بدامنها که از دیده تانا وان ده

سحر نسیم صبا شوقه حبیب آورد
نوید مقدم کل سوی غنایب آورد
بعید نیست که خند جان بفرده بستاند
برین بشارت دولت که عن قریب آورد
کدشت باد بران پیراهن که سوی چمن
بدامن سمن و حبیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبيب می داند که این بلا بر من همه رقیب آورد
 طایق عشق چه بوم که بخت تیره مرا ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
 بهرزه در درخونش و او رنج طیب کسی که بر سر چادر دل طیب آورد
 غریب شهر تو جانی بداشت دمت ری
 جز آنک پیش تو این نکته و غیب آورد
 شب دل سوخته آبی ز سر در کشید صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
 من و جام می شکر گرم پس منای که بخیانه مراحت آن مرد کشید
 دارم از دوست خبایری چون کردم در ره او زجه رود امن ازین کرد کشید
 ماه در خط شود از رشک تو زیان کرد کرد خوشید خط غایبه پرورد کشید
 روز باز از رخ خوب تو چون دیکم رقم حسن جواریه بش کرد کشید
 مژه خواهد که کند قصه بجان خیر کین همه جدول خونین بر رخ زرد کشید
 جامیاد بغم و درد نه اندر ره عشق
 که نشد مرده آنکس نه این درد کشید
 خاک گویش را بر آتش بختم کل کشید خانه سازید و جانم را در و منیر کشید
 چون برین دخن من این بدست که قیدل گاه گاهی نیست خونم بان قاتل کشید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا پیش از آن دم که گوشه خنجر را اسفل کشید
 تن اگر چار شد بر سر میاریدم طیب ای عزیزان کار تن سهلانگار کشید
 من ندارم طاعت دیدار او تاب نظر پیش رویش پرده بهر خدا حایل کشید
 نیست پیش احد دل دردی زنی دردی بر چند پیر دوا در دلی حاصل کشید
 چند در در کشد جانی نکند و کوی عقل
 ای و نیان بازش از یکجمله لا عقل کشید
 هر آه جگر سوز که از سینه بر آید دود است که ز بوی کباب جگر آید
 نزدیک بردن رسم از بس که طبع دل چون شکل تو از دور مراد نظر آید
 من بنده روی تو که هر بار که بینم در چشم من از بار دیگر خوب تر آید
 از خون جگر ره کند دیده به بندم زان روز که غیر خیال تو در آید
 بگذر بر سرم عمر کسی تا فکنم سر در بای تو زان پیش که عمر سر آید
 پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است کاری که بدست من درویش بر آید
 جو ناما کن کار دیگر جامی ازین بس
 باشد که ز عهد نادیده یکی کار کر آید
 باز کمند شوق بسوی تو می کشد خاطر بخدمت سگویی تو می کشد

دل کو دو اسبه از غم خوان می گزیند عشقش عیان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل بوسته باغبان جبین جنای خار بوی تو می کشد
تخت جبر زبانه نهد دل بجز رو کین کینها سمد ز شدی خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سبیل راجه سود چون خاطر مجله موی تو می کشد
بس هر خرقه پوشی که درد و رعل تو از سر نهاده زید بسوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ

جایی که ناله بی کل روی تو می کشد

که ام که برین آستانه خاک نشند که ام دل که به تیغ غمت مملکت نشند
که ام هر من ناز و دخت شاد کل که در هوای تو چون چیت غنچه خاک نشند
بر آن حسن فراکی رسد قتیکی را که حرف مهر تو ایش نقش لوح خاک نشند
بجز عشق مرا غم هزار بار بسوخت عجبتر آنکه گناهیم هنوز پاک نشند
خورای پاک دلی شو که مت ذوق شوی که آب باده نشد تا خورای ناک نشند
کشت ناوکت از جان و عمر پاک شد هنوز لاش از جان در دناک نشند

نرفت بی مروت بشی که جامی را

سرکش تا سکه ناله تا سماک نشند

شراب از لعل تو سال من پریشان تر بود هر دم از لعل تو چشمم کوهر افشان تر بود
که چه نتواند ز جاجینید سر جوی یار بر قدرت از شاخ فی در آب لوزان تر بود
گفتم یکسوسه خواهی پاد و دشنام از بیم هر چه که جان من دانی که آسان تر بود
جاده صیرانی خود زیر بار عشق تو هرگز ابرسم ز من صد بار صیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل اندر ^{نهان} کردم و زین نیز میخوام که نهان تر بود
را آتش دل پرهن بر من بسوزد خرقه نم کرده هر یک در بر من از آب مزگان تر بود

بلبل خوش خوان جو وصف کل باید در چمن

کفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستم جان و بیم جواد دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک ذوق سلام و بداد جان مقام کرد
بودم جو خاک بر سر راهش نهی حقیر خاک حقیر از کرم احسانم کرد
دل دفت و جان هم از بی سرو روان از پیش من جو بهر کدشتن خوام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سخی شیرین لبش بجام من تلخ کام کرد
جامی جو صف آن لب لعل شکرش طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

چون برید ازین رکبان آه دل بسته شد	چنگ افتاد از نوایون تار از کمر بسته شد
بی رخ جانان تماشا جهان لطفی نداشت	آب دی این کهن باغ از گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در بحر رخ باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش صوری بسته شد
شد فکار از رشک اسد دل و جان	زخم تیغت سرم ریش من دلخسته شد
که کسی دل جانب محرابی داشت میل	تا نمودی آن دو ابرو میل دل پسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دوزخ سستی نقاب
 بر رخ جامی در اقبال دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد	ای عاقلان کناره که دیوانه است شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار	بر خاست باز و فتنه اهل است شد
از طرف باغ ناله ببلبل نمی رسد	مسکین کمر بدم کسی پای بسته شد
آن بت نمود عکس رخ خود دایم	من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
بگذرد لایق کرد دانش بود خویش	چون نیست عاقبت هر چه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گشت بلند	این بس که زیو پای تو خون خاک بسته شد

جای شکست نشسته و تقوی و کار او
 در عاشق درست میزدان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آهوی که دید کول شیران چنین برد
کرد در تاب مهر تو رخسده اختری	هر باره دل که آه بچرخ برین برد
وا خط که وصف خلد کسی در شرم داشت	پیش لب که نام می و انگین برد
ندهند نیم جرع بعد ساله زهد	کین قصه را ز اید خلوت نشین برد
تا بم بسل از سجود دست روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
آتش بهفت جرخ زنده برقی آه من	کر نیم جرع زین جگر آتشین برد

جای خیال خال تو با خود بجاک برد
 چون موردانه یافت بریز زمین برد

چیت می دانی صدای چنگ و عود	انت حسبی انت کافی یا و دود
نیت در افسردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نمه اش	آمده در رقص ذرات وجود
جان زاهد ساحل و هم و خیال	جان عارف غرقه بحر شود
مت بی صورت جناب قس عشق	لیک در هر صورتی خود را نمود
در لب حسن لبلی جلوه کرد	صبر و ارام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست	صد در غم بر رخ و امت کشود

عکس ساقی دید جامی زان فاد

چون مرا می پیش جام اندر سجد

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند

پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند

من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم

هر تسکین دل من نغنی میگویند

عند لیسان ز سر سروب اواز بلند

ذکر بالایی تو در سر جانی میگویند

نکشد خاطر من جویند هر که گمان

سخن عشوه گوی غم زنی میگویند

کو غمهای ترا میکنم از تیشه صبر

عنیم امروز اگر کوه کنی میگویند

با تو مازک بدن آنها که ز گل داد کیت

پیش یوسف سخنی پر سنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن

که به آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که زهر جاسخی میگوید

حیف آید که حدیث چو منی میگوید

سجکس تردمانت بحقیقت نشاخت

هر کسی سر دل خود سخنی میگوید

بر سر خال شهیدان تو هر لاله جدا

شرح داغ دل خونین گفتی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان پس ز سوز

حال بردانه بهر انجمنی میگوید

وضو وضو دست اگر در جانی

بلبل قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بجز

کفنه جامی از آن سچو شکر شیرین است

که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

دو چشم من بخواب و بخت من بیدار بود

شب همه شب مونس جانم خیال میار بود

دیدمش در خواب بیدار شد بخت اندکی

این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود

لعل او در خنده بهر بارگی شکر بار گشت

در برابر چشم من از گریه کوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان ماند

انداخته آن چه لبهایش گفتار بود

و ده که رفت از خاطر من خواب باین چمن گشت

که چه کار من به شب با سحر بکار بود

روز در چشم شب بیره است بی خسار او

ای خوش آن روزی چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بجای

دیدم آب آنجی غریب سر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل آن رخ موهوش

دود زود از خانه بیرون رفت لیکش

ناخوشه اید همچون از غم لیلی و لی

بهر اجبار دل از وی داسانی خوش ماند

مت میزدی میان شهر دی ابرش سوار

بس غریزان را که سر بر ابرش ماند

کرده بودی وعد و تیری ده گزنی بخت شوم

آنچه باستی مرا در دل در آن ترکش ماند

در لطافت سرو بکشت از مرغان باغ
لیکن در رفتار خوش زان قامت و کیش
باک شد لعل دل از بهش لیکن همچنان
ذوق یار ساد و جام می بخش بماند

داشت جامی دین و دینی زید و تقوی صبر و شوق

دولت عشق تو باقی باد کز شرش بماند

چو محل سینه بر غم سحر جانان پروان آید
بهر ای او صد کاروان جان پروان آید
نذار دگر بکس تاب و دواغ او بگویند
که بر بچارگان رنج کند نهان پروان آید
مبندان ماه کو بکس میگویند صید
نشاید کاروانی را که در باران پروان آید
جو کریم بر گرفتار دل سیل بگذرد
مرا هر قطره خون گردیده کز آن پروان آید
من بیدل جواز شوق خط و حصار او بزم
ز خاکم جای بزمه لاله و ریحان پروان آید

ندانند جرفان جامی ز بانش چون جرس گویی

برای آن بود کزوی سمن افغان بروی

وصلت نیافد دل ببال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر مراب مرد
یاری که پال کرد بدین رخ ز اشک
خون جگر بکشد جود امان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه جو چکاند پروان پست
بر تن رکی که مست مرا می توان شپرد
عاشق نهاد جان کف آمد پیش تو
در ویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش جو ساقی بهت می
دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که جام بخوری ز دل کرم من کد آشت
که می جو جام از نفس مرد من نرسد

جایی که کند سینه بناخ سبب بود

حرفی که جز هوای تو از دل می نرسد

این همه خون از لب لعل تو دل جو می خورد
آبکین نتوان چنین خوردن که او خون می خورد
شیخ شهراکم بودی شهردم که خوار کی
از مرد در دولت باد افزون می خورد
چو کل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار و زخم کایم که آب از اشک گلگون می خورد
دل پرست از رخ شمشیر بلار و فراق
میخون بر دل که زخم اندر شمشیر می خورد
سیل اشک اندر نمی آید بچشم آن ماه
که به هر شب موج آن بر او می خورد
می کشد هر دم زمین رخود در چشم می خورد
تشنه کو می دم آبی ز جیخون می خورد

جو رتو جو بر دل جامی نمی آید بلی

سنگ کز لیلی رسد بر جام همچون می خورد

فردا که دوت کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار که جان فدی کند
شد روی دوت قبله ما کو امام شمس
تا در نماز خویش با اقدی کند
بس پسران خورده که چو طفل خود سال
در کتب تو لوح محبت بچی کند

حاشا که جو باس سلامت کسشم بدوش
 کر عشمم از پلاس ملامت ردی کند
 مسکین نفعی کند انکار حسن دوست
 با او بگو که دیده جان را چلی کند
 تو در میان مسیح نه هر چه است او
 هم خود است گوید و هم خود بلی کند
 جامی بپر در غم یاری که بجز او
 کر صد هزار بار بگیری گری کند

زان پشتر که میکند از راهی شود
 میند جام را که ز صباهی شود
 پر کن بسو بهر چه توان بهن باده ساخت
 زان غم خور که خانه زکالای شود
 خوش معرفت میکند کین جف صبری
 هر کس که پر کند آغای تهی شود
 کلهای شکفتفته ز خوبان باغ شو
 نایک دور شهر ز غوغای تهی شود
 نتوان علاج عشق تو که خود طیب را
 صد بار جفای مداوای تهی شود
 زان سنگها که گویند از غم بسینه کوفت
 کی تا بخشد امن محرابی تهی شود

جامی بر است نظم تو که زانکه کوشی جوی
 از گوشه ارقع در ریای تهی شود

دوستان باز هم عجب کاری فتاد
 دل بدام عشق خو خواری فتاد
 جان رمید از تن بگویش ارمید
 از قفس مرغی بجز آری فتاد

ما بلا خواهم و زاید عافیت
 هر ماعی را خریداری فتاد
 در حریم وصل محرم شد رقیب
 دامن کل در کف خاری فتاد
 عقل شد مفتون مشکین طراش
 ساده در دام طراری فتاد
 چشم پوشیدم رخسار دیدم نجواب
 خفته راجحت بیداری فتاد

عمر جامی وفا در زید و محسّر
 کارش آفر با جفا کاری فتاد

جان از ان بها حکایت میکند
 طوطی از شکر روایت میکند
 هر که میکوید حدیث سلسیل
 زان لب نوشین کنایت میکند
 از رقیبان میکند بهلو تهی
 جانب ما را رعایت میکند
 چشم شوخش می کشد تیغ جفا
 لعل جان بخشش حمایت میکند
 دور از ان لب جان کی می لان فتاد
 زان لب بچون شکر مانده جدا
 از جدا یها شکایت میکند

قتل جامی راجه حاجت زخم تیغ
 غمزه او را کفایت می کند

آن مه بجانب سفر آنسنگ می کند
 صحر او شهر بر دل ماتنگ می کند

این نامه بر مجلس او نام من مبر
شرح کمال شوق مین بک چشم من
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد
صد جنگ می کشیم بامید یک صفا
نشیده بر سمع قبول ارجمند
کرگفت و کوی نامش تنگ می کند
عنوان این محیفه چون رنگ می کند
زاده نشسته بر پیش فرسنگ می کند
چون می بوییم نام صفا چنگ می کند
منع سماج بانگ نی و جگ می کند

جای کند به سخت دلی یار و عتاب

جام تنگ مجادله با سنگ می کند

کرغانه آن غنچه لب با من جان چندان
ای رفیق کوی ز یاد از من سر و سامان
امشب غمنازم زخج از نگه زده محذور
چند سوز جان من ده کاش دل آب خست
گر شد ایمانم بکفر زلف بشیر نکش بدل
عاقبت آمد آفر از درد دلم مسکین طبیب
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
خاک شد در راه خوابان سر و سامان که بود
چون رضعه تن غمنازان قوت افغان که بود
یاد کار تیر او در سینه هر پیکان که بود
ظلت این کفر به از نور آن ایمان که بود
گرچه کرد از هر جهت تدبیر در مان که بود

آه جامی زد علم چون جاک کوی سینه اش

عاقبت شد آشکار آن آتش نهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینه صدک
آه از دل سخت تو که بیکه نکی کوش
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
کرکوه کن از عشق بنالید عجیب نیست
بر تهر طرب خفته چه اکاهن ازانت
از ناله ندارم در دیوار بنالد
چون مرغ قفس گزغم کلزار بنالد
کر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
چون ناله مرغی که شب تار بنالد
کرکوه بود و دانه ازین بار بنالد
کازرده دلی در تنگ دیوار بنالد

جای مکن از یار فغان گر سستی کرد

یار آن بود که ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار او جان
روی کرد آلود خود بر خاک سودم کجا
گرچه بر کشتن ز عمر رفته نتوان داشتم
کرد خسارش خطت آن که چون زلف زبانه
سروین بگذشت بر طرف چمن دامن نشان
دوق مر ستم به مجروح خدنگ دوست
دور از آن بهیای میگون ماند جان حکام
بر جگر صد داغ حسرت یاد کار او جان
کز سیم کرب نشان بر ره کار او جان
عمر تا چشمم بر آه انظار او جان
عین افشان کنت کردی بر عذار او جان
شاخ گل آن لطافت شرمسار او جان
زخم سیکان پس که در جان فکار او جان
راحت می رفت و تشویش فکار او جان

دل قند را بلات می گوید	کج نکو هم رات میگوید
هر که دیده شد غبار در دست	دیده را تو تیاست میگوید
در دود بی تو هر که گفتیم	در دودی دواست میگوید
لب تو خط فرود میگوید	لب من جان فزات میگوید
تیر من گفت در دلت جینفات	آنچه در دل و رات میگوید
قتل من کارست بی گویم	قتل تو عار مات میگوید

مست هر موزلف او سسری

جای این عمر مات میگوید

تاکی از بر تو با غم نشین خواهیم بود	با سر شک کرم و آه آتشین خواهیم بود
تو غریب دیگران ما از غمت جامه دران	تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بید نهان هر کج نظر	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهیم بود
سبیل زلف تو چون غم من نهد بر کل زنگ	اگره آن غم من که ای خورشید چن خواهیم بود
ما قدم بر دهنی بر آستانت عمر ما	ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی بخوریم زنگ	از تو داریم بادل اندوه کین خواهیم بود
ای نشاند بر سباط عیش خلقی تا کی	ما بکوی غم جو جای بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه کل از دست برون شد	چون غنچه دلم نه بینه آغشته بچون شد
کفتم نکند میل جوانان جو شوم هر	فریاد که چون پر شد هم صدفون شد
بکشد دصبا تازی از ان جود سلسل	صد سینه جگر بسته زنجیر خون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بوبت	از دود دلم روی هوا غالیه کون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال در کون	یکبار ز کفشی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا	انکس که بدین ورطه مرا راه نمون شد

مرغ دل جایی که کسی را نشد بی رام

در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوابان نکند جز سویی آن سرو بلند	وه که خون شد جگر من زین دل دشوار بلند
ریخ بی نایده جنیدین مکش ای خواججه حکیم	کی بود مرهم تو داغ مرا فایده بلند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند	تند باد غمت آمد سم از منج بلند
خنده غنچه بود وقت گل از گویه ابر	کریه من نگر ای غنچه بر آب بلند
خط شکر تو دود است کز آتش برخواست	چون بی چشمم بدان خال سیه سوخت بلند
من نیم آنکه گشتم از خط سودای تو بر	گر چه سازند جدا چون قلم بند بلند
کی رسد دست بکشکین دست بجای لا	مستش کر چه بر اوج فلک انداخت بلند

کسی کش نیست طاعت کز قیاس بر نیت	کجا تاب آورد که برین نازک نیت
جغای تو سیه باخوش خواهد عاشق	نمیخواهد که فزونی کس در دامنیت
نه بنید حسرت را کی زیان که من بنیم	مگر چون مردم چشم من از چشم منیت
نیار دگشت کرد شمع رویت دل چو پروا	ز بس پروا ز جان هاشان پیرا
گر آهوشیو چشم تو بنید از خدا خواهد	که خود را کشته پیش غم صید افکند
نیاید آشکارا خنده بر لب غمی را که	اگر ز دیده ز لب تبسم کردنت بنید

به پای روزنت جامی آید به نظاره
که بود زمره آتش که سوی روزنت بنید

برین از خوی تو هر چند که پیدار رود	چون رخ خوب تو بنیم سیه از یاد رود
کره از طره مشکین مکش پیش صبا	عمر صد دل شده بسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد
نقش شیرین رود از سنگ لی ممکنیت	که خیال رخس از خاطر فریاد رود
خاک باد اسرمن در ره آن سرور وصال	که گرفتاری من بنید و ناشاد رود
چو بویانه غم جا نکند مرغ دلم	جعد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل به آن غمزه خون ریز کشد جام را	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت ز غالیه خط کرد افتاب کشید	خطت ز سبیل تبر بر من نقاب کشید
کره از طره مشکین مکش پیش صبا	عمر صد دل شده بسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد
نقش شیرین رود از سنگ لی ممکنیت	که خیال رخس از خاطر فریاد رود
خاک باد اسرمن در ره آن سرور وصال	که گرفتاری من بنید و ناشاد رود
مصور ازل ابروی دگشت ی تو خواست	و عسک تاب هلالی بر افاب کشید
سکه تو خواست برای قلاده عقد کهر	بر کشته مره چشمم خوشاب کشید
بلاس میکده را بدزدی بشین مست	بساط رزق به پای غم شراب کشید
بشی خیال تو دامن کشن ز ناکندشت	کزین دودیده ز دامن بخون تاب کشید
ز خواب باز جو کشاد دیده ز کسست	به نازک که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد و جگر عذابت ناله رهی کن
که در فراق تو جامی بی غدا کشید

ز خاکم جو خونین کیسای بر آید	ز هر شاخ برک و فای بر آید
جوانش شود و سرکش مباد	که دود دل از مبتلای بر آید
بوی تو از جاجهمت و پنجد	ز هر سو که آواز بایی بر آید

نکو کوش کن کان منم کرد کویت
جوشها فغان کد است بر آید
دوم پیش چون اسکنه حال تو برسم
ز کوی تو چون آشنایی بر آید
طیبایی دفترخویش بکشت
بود درد مار دو آسب بر آید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی

که کام دل از دل ربایی بر آید

وقت کل زان کوه که کل سبزه تو مید
گشته آن غمزه را از خاک نشتر مید
میرد تیغ قوت در مانع با سوسهی
پدر زان رویی بر کن خنجر مید
کس نیاید بوی راحت از دل سخت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر مید
مرد چشم خیال خواب چون بندد در
کز خیال آن مرده خارش بیشتر مید
کی شود پاک از کیا غم مرا گشت امید
مکش ز یکجا میکنم صد جای بگریز مید
از قسوم خوان شد فروز سوزن آن
بردل من میدد کوی در اکر میدد

زنده شو جامی که جان بازان تیغ جورا

از فروغ روی جانان صبح محشر میدد

کوصبا تاره بسرو خوش فرام من برد
که سلام اورساند که پیام من برد
در بیان شوق و هر خط چون اوراق کل
دفتر زلین زانک لاله نام من برد

نامه من کی تواند برد قاصدش پای
چون ندارد هرگز آن یار که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آن آهوان
وای من که عشوه دهرش زد نام من برد
از خدا خواهم رسوبی درد عا هر صبح و ام
تا به یار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طیب
شرابی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست

تا جو جامی جوعه عشرت ز جام من برد

تو طفل فد سایی و ما بر سال خورد
ما باین که عشق تو پلانه سرجه کرد
چشم سیاه منج جبهه ساری بخون من
موی سفید من نکری جان دروی
بکشی بند زلف که افتاد صد کوه
بر رشته امید من از جغ نیز کرد
نقش نکوتر از خط ز کاریت بست
کلک قضا که ز در قم این لوح لا دور
چندین جبهه سود کرم و اعط جوسمیع
افرد از شنیدن این نکتهای برد
تعویذ عز زلف جو طومار تو بس است
کونا نه سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی دوستی بران نیافت

عمر دراز یافت ولی سپیج بر نخورد

دلم در حلقه زلف تو شنید
زمن مکمل که کج گشت پیوند

بران لبغاله بر خط میوزا
 چه بود از پند کویان بیدی
 خوشکاری سرو بلند
 زبند لاف عشق کرکناه
 ز دست من کشی هر دم
 زبای افتادم ای جان سحر

ز سگ کمتر نهی مقدار جانی
 ولی است او بدین مقدار فرسند

آن ترک شوخ پیر که چه ستانه می رود
 هر جانی که جلوه کنان روی می نهد
 جانم ز تن رمید بسودای خال او
 از صبر رفته پیش غمش می کنم کله
 حاشا که شمع جبهه فوژد میان جمع
 را بد بخلد مایل عاشق کوی دوست
 با او هر عاشق دیوانه می رود
 مرغ از نفس پرید بی دانه می رود
 با آشنا حکایت پیکانه می رود
 کرد اندانک بادل پروانه می رود
 بلبل بیخ و معدو برانه می رود

جانی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
 بهمان شکست و بر سر سمانه می رود

صبح ما از تو بغم شام جانم گذرد
 نازنین طبع ترا از کل چون ریخیم
 کیست آگاه ز حال دل درسم شدگان
 لذت رفیم خدنگ تو نداند هرگز
 جویها پدید برنج افتاده من کویانرا
 مکن افسانه ما گوش که این مایه غم
 صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
 هر چه کردی بگذشت آنچه کنی کم گذرد
 جو نسیم که بر آن طره درسم گذرد
 هر که در سینه اش اندیشه درسم گذرد
 بس که از دیده برو سیل مادم گذرد
 حیف باشد که بر آن خاطر غم گذرد

کز بود جانی گذر کرد درت جانی را
 جانی آن دارو اگر از همه عالم گذرد

مرا از مایه سودا امید سودا نماند
 جویافت عشق لباس از بلا بر دارم
 صدای تیغ تو آمد بر زم زنده دلان
 مرید عشق تو نهاد پای بمهر و خط
 نشان بخوردل آتشیم آه نگر
 از آن زمان که مرا قبل طاق بروی
 جان بچشم غریز تو خارش جانی
 که یار بمن شد اجنانک بود نماند
 جدیم کز اطلال اقبال تو بود نماند
 کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
 جوش شمع شهر درین پای تو بود نماند
 کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
 قبله دیگرم طاقت سجود نماند
 که هیچ غصه از درد دل خود نماند

کعبه پیش تو را بسج ره دروئی نماند	روی من جز بی اقبال بهر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام	شد خواب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بسک از قوی میان تو جدا نمویدم	تنم از مویه جو موی شد و آن موی نماند
جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود	تا تو رفتی ز نظر آب دین جوی نماند
بنا زود ترای کعبه مقصود جمال	که درین ره دیگرم تاب نکرد و بوی نماند
هر گشتم من بد روزی در دل من	جز نمانی جوانان نکور روی نماند

لبکشت ای کل رعنا سخن جاری را
که درین باغ جز او ببل خوش کوی نماند

چه خجسته صبحی که آن کل نورم خبری رسد	ز شمیم جعد معشرش بستم جان اثری رسد
نرمدمی بهوای او که مرا ز خوان عطای	نه حواله المی شود نه نواله جگری رسد
بزلال وصل خود را ز دم بستان حار	که مباد از آتش آه من بتوافی شرری رسد
نخندکهای چنای تو چه بلا خوشم که هنوز	ز دم نکرده گذر ز تعالی آن دیگری رسد
میرا سینه ز طای جان تو میرست خوش	که گهی ز چشم غنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز راه طلب من بیدار بود	که بدست مفلسی تو احوال تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از طلاء بهر تو تیره شد بهر	ز فروغ صبح وصال این شب تیره را بگری رسد

بنگفت

بگشت یار و موی ایران نظر نکرد	کردیم ناله در دل بخشش اثر نکرد
خاک روشن شدیم که بوسیم پای او	از ترکشی و ناز بر آجا گذر نکرد
مارا چه سود اشک جو سیم و رخ چو در	چون هرگز التفات بدین سیم فرز نکرد
تا در رخسار نظر نکنم هرگز نمید	جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای ناگوش	روشن دلی نمید که کل بفر نکرد
نیخواست تن که سمره جان از تنش رود	جان خود چنان برفت که تن را بفر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی سنور
سودای پای بوس روی از سر بر نکرد

یا رستم که خم از خاطر عکین برود	نه که جان کا به دل خون کند و دین برود
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم	نه که تسکین و قرار از من مسکین برود
من دران غم که دل از وی بجه فن بستانم	او در اندیشه که جانوا بچه آیین برود
کرد بد خوئی تو صد غصه ز دل تلخی آن	لب لعل تو بیک نکته شیرین برود
نکنم گریه ز شوق جکنم می ترسیم	که غبار رست از جسم جهان بین برود
بگذر روی جمن تا ز لطافت رخ تو	برده کل بدرد رونق نرسین برود
سخن چمن سر زلف تو مستور خوش است	آه اگر بوی ازین نکته سخن چمن برود

سپال شکم بر دستک بی ممکن نیست که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چتری

سود جامیت اگر آن بد بدوین ببرد

ای ز مشکین طرهات بر هر دلی بندی که	رشته جان را به روی تو پیونددی در که
زلف تو یا ریح زنجیریت که سودا او	هر زمان دیوانه می کرد و خود مندی در که
جون را بد مسکین دلم زان جودم در فک	هر خم صد حلقه و هر حلقه بندی در که
که پدر خویشید و مادر ما باشد فی المثل	بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی در که
ما سماع قول طلب داد پند من حکیم	خوش نمی آید که دارم گوش بر بندگی در که
مختب سکوندم از میاد و عهد کل سید	و ده که می باید شکستن باز سو کنندی در که

دل گرفت از خانه جامی ره نجان به پرس

تا بی معشوق و می گیریم یک چندی در که

ز رشک قدرت ای سرو سخن بر	بصد باره دلی ارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گل	توان شاخ گلای شوق دلبر
نهال حسن و ما چشم داریم	که آرمیت باب دیده در بر
و اکشتی و تکبیرین نلفتی	چه سبکین دل کیسه است که

کنایت

کنایت زان لب بد پیش عارف

نخواهد رفتن پروانه را شمع

خوش است اریا دو تو پیوسته جامی

دلی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدت و دارم کس غم تماشا می در که	مارا نباشد غیر تو در دل تنیای در که
صد خوب پیش آید و خاطر نیاید مرا	زینهار بکشتاید مرا چون عاشقم جان در که
فی راه در خانه زنی جای در کاشانه	هر خطه چون دیوانه کردم بصحرا جان در که
بکدخت از غم جان و تن جندان نخواهم	می بین برکت نبوی من امر و زور خود جان در که
از من چه برسی این وان خواهی بجان خوانی	محکوم فرمانم بجان نبود و ارادی در که
ای فاخته دل می نهی بر قامت سرو سیاهی	کوی نداری اگر ای نقد و بالای در که

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چرخ چکل

سمجی تو ای جهان کسل نبود دلارای در که

شد ز نقش دل شکسته اسیر	رب مهمل علیه کل سیر
صبر اندک غم فراوان است	آنچه دارم من از قلیل کثیر
پیر من فیم باده کهن است	مستقیم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضر شد خدای
که نه غایبم ز پیش ضمیر
و عده بوسه بادمان مکن
بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جانی اگر کشد پست
تحفه جان بلفظ خود میدیر

نیست بر طبع نازکست پنهان
لکته تحفه الغفیر حقیر

عزیز تو چشم جهان بین ماست یار
بی نورماند چشم جهان بین کیست یار
بر خاک ره جو سایه فتادیم و یچنان
خوشید اوج کنگره کبریاست یار
در دلدادهای ممد هم تار موی من
تا با رقیب ممد و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی خان و مان معام
با من درین معام ندانم جرات یار
چون تیره شد ز غلظت بجران ششم صبر
گر بهر صبح دولت اهل صفات یار
گفتم بوعده راست نه در بجه شد درین
یاری نباشد این که بر بخد ز رایت یار

جانی تو وصل خواستی از یار و اوفان

گر عاشقی بخواه بجز آنچه خواست یار

ز دسحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دام که جادیه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرت که انس
تو درین عکله چون غمزدگان مانده ای

دو کمان و ارمیان تو و مقصود ره است
خوش با بهر چه انداخته دور جو شیر
بکسل از دل بپراز جان که کز برت ازان
دل آن شاه جهان ده که از تویت کنیز
بیج جانیت که عکس رخ او پیداست
چون آینه بود که نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پرست ای ساقی
هر دم فیض دگر می رسد از باطن پر
باده لعل بر دغصه ایام ز دل
مدعی که نخورد که بر و از غصه بمیر
جانی آن راز که در پرده معنی نهفت
فی کلک تو ادا کرد با جان صریر

زیر این پرده پندار کسی محرم نیست

پرده بکش از رخ محله نشین ضمیر

ای ترا از کل میراب تنی ناز کتر
برین از بزرگ سخن پرستی ناز کتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف
نیست در هیچ قیاس بدنی ناز کتر
زین همه تازه نهالان که برآمده اند
نیست کسی باز تو سپی خقی ناز کتر
تا کشد غنچه خجالت بکدر سویی چمن
بالب ناز که از لب نهی ناز کتر
هر شهید ی که بشمیر تو خود داشته وای
گر نباشد زهر و ریش کفنی ناز کتر
منه از دست گمان از دل جانم سیرت
که ندیدم ز تو ناو کفنی ناز کتر
نازکی سخت وصف کند جانی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخن ناز کتر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر	کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت است	گرچه بادش کشید در زنجیر
ماباید تو ز غم می مانیم	ورنه بجان نمی کند تقصیر
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد	شرح شوق تو می کنم تحسیر
چه عجب که تو ام که نری نیست	بیت کس باز جان خویش گذیر
ابرو و عمره بس ترا بی صید	کوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جانی آشفته و جوانی شد

سودگی داردش بفضیحت پسر

زهی زلفه ترا بر طرف سپاه دگر	ز طلم چشم تو بر کوشه داد خواه دگر
بجا روم که ندست عنت کنم فریاد	که نیست جز تو درین ملک بادشاہ دگر
جو جان دهم ز غم غیر خار نومیدی	نروید از گل مابی دلاں گیاه دگر
کهی که بر سر راه تو منتظر باشیم	کین بر غم خدا را گذر بر آید دگر
اگر چنین ز نذار سینه شعله آتش آه	جهان بسوزد اگر بکشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم شو	که جز خدای ندارم برین گواه دگر
کش بر تیغ ناخل کینه جایی را	چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای نرا دامن ز کجک بهساری باکتر	غنج دارم هر دم از شوق کربان جا
بود خاک آستان از غبار غیر پاک	شد زشت و خوی آب چشم اکنون پاک
رنجی صدفی کنه را چون که تیغ کشید	بیت شوقی از تو در عاشق کشی جا پاک
تا دل از غم کانی خود شادمان دیدم ترا	چندان دلدوم که باشم هر زمان غمناک
نیکو از اینست پاک از خون جانش ریختن	که مرا کشتی چه پاک ای از سینه بی پاک
شویم از آب مژه سازم زلف سیه خشک	چون شود از خون ناپاک ترا زلف پاک

رخش بر دلازان که بهر یابی بوس مرکب

شد جهانی بر سر رو خاک جانی خاکتر

حلقه ز نرنگ بکوش جای کرد ای سیم بر	فانتم چون حلقه شد زین رنگ در حصار
بت زین حلقه راه خلاص از طرف	بر دل من چون بردی کن از آنجا ره بدر
انجمنان که حلقه بود کوش و هرگز تویی	از حیالات بیت خالی چشم ارباب نظر
ز گرفت از جنگی پیش ناکوش و کوش	سیم کو خامی کن زین پیش لاف از حد
تا ز از دیده ام از حلقه بر بالای سیم	سیم بر بالای زر زرم مدالم از چشم تر
دایخ بر دران سکان از حلقه باشد رسم تو	می نهی از حلقه های خویش دایخ بر هر کس
نظم جامه با بوسن حلقه خود کوش کن	که چه بود در دوران حلقه زین کس

خونم کرکشی تیغ ای سم کر	خواهد شد تنای تو از سر
خوایان بگذرم کفتی بجاکت	خدا را سر و من زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند	سک کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد کل در خواب دیدم	معجز شد بدان جعد معجب
مکن با قدش ای دل یاد طوبی	مشو به خط مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کسیدی	ز دی ای اشک آفر سک بر زرد

چه خوش باشد بزم عیش حای
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون می داری ای شیرین بپر	کز دلب بینم دمانت پرشکر
ماه روزه کز خوری شکر جاک	نیمت روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیدن تو عید دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید	من بوصلت از نیمه شاق تو
تا دمان بستم بر روزه آن خدای	خواهم آن حلوائی لب شام و صبح
روزه داران را نیاید ماه عید	با وجود ابروانت در نظر
هر غار شام جامی بی لب	می کشاید روزه از خون جگر

کر چه طفلی و سنورت شکر آلوده بشیر	دل صبر و جوان مت بعش تو اسیر
مردی بر خود ساز که باری بطفیل	بمن اقتطرت چون نگری از بی تر
ره زن اهل طوحت شدی بی تازه جوان	وای ماکونه مدد کار شود منت بر
کر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر	زیر بهلوی من آن نرم تر آید ز جوهر
جد به عشق تو ام طور خود برسم زد	کر کنم بخودی بومن دیوانه بگیر
جند کریم ز غمت آه کزین رنجه درد	نشان نقش جفا شست از لوح ضمیر

جامی آمد بر کوی تو جان بر کف دست
کر چه این کج بود پیش سکان تو حقیر

کند کل چون رفت خود را تصور	ازان دارد ز کل غنچه دیلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرو	بریدش باغبان کاکل باط
تواضع میکنم پیش سکانت	نشاید از فرد سنان نیکر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد	که بس در پنج و مابست از نگر
جگویم جعد جامت حق ماست	ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم مر که بنید ساعد تو	بدندان کرد انگشت تحیر
شد از کزین تن چون موی جامی	نمان در اشک همچون رشته در در

ای که ز کجا میرسد آن بخت جور	بسی خوشید فردشته بوج برقع نور
می خواند ز سر ایاده اجلال الطوبی	تا زنده جلوه گمان خیمه بجزای طهور
می کشاید ز سر کج کرانایه طلسم	تا دید حاصل آن کج بهر مغر و عور
هر کجا ساید ز لغزش همه دامن او	هر کجا بر تو رویش همه است و سرور
همه دل داده اوینده پیش رو	همه دیوانه اوینده نزدیک و دور
هر جای که کند جبر بر آن است	مشکل این است که بی او نتوان بود

جدید شوق رخصت برد ز خود جانی را
باد آسوده درین خواب کران تا صبح

ای دمان ز لبان دمان شیرین	خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین
ز سر بابل تولا فسخ طوطی را	کر چه است از همه شیرین سخنان شیرین
در دل تنگ لب سحر نکر شیرین	یک در دیده خواب نشان شیرین
کام دل کر چه شد از شور غم عشق تو	جان شیرین منی بک ز جان شیرین
کلک تصویر اگر خود زنی قند بود	صورتی اذ تو کشیدن نتوان شیرین
نی سکر کر چه زهر تا بدم شیرین است	بیت از قد تو ای فروزان شیرین
جانی از وصف لب که کشید خجسته	نکته نماید از انش زبان شیرین

شده عید از شوق چون جام زربار شکار	بغی از آب شوق کون جام زر خالی ملام
جوخ باقد کون سالی کشد دامن بخون	تا بشی آورد چنین فروخته ماهی زر کنار
تخم عشرت زابی روی بد بجا که میکند	ای که دلدی دست در تخم دیو مرغ
تشنه لب مردم ساقی جوید برافشان	خسک شدت ای بحال لطف یاری مبار
شیشه صافی را نباشد کوسال در دشان	زند در داشام با این نکلها کار
حال در بزم زندان از می شاد خوش است	محبک بهر خمارا با حال کند است

سرفرو بردن بدلق زید جانی تا بکمی
عید شد بای نمی گیر و بعثت سر برار

یز فز نه تنها بدل تنگ میسند از	زین پیش میان دل جان جنگ میسند از
وقف غم و در دست دل ای به عشرت	زه جانب این عکده شک میسند از
سخنی دل خویش مگو پیش رفیقان	در حلقه مرغان هم سنگ میسند از
بر عارض چون سپهر میز خط مشکین	در آینه صاف دلان رنگ میسند از
رخسار بقانون نبود ناله زارم	جنگ تو ام از جنگ خود این جنگ میسند از
من شده ام از آب خود دست خود این شیخ	در کوزه دیگر جوی کلرنگ میسند از
جانی بقدش شعر ترا دست شد آهنگ	این ز فز نه شوق زانک میسند از

دل از قید و بیداری غم بگریز	تو مرغ زینگی از دام دیو و دگر بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری	یکلی بکوش و ز هم محبتان بد بگریز
بسر است ز این عیش ای سر ترا این حرف	که ذکر آب مکن از کف و کوی بد بگریز
که بخت رحمت با یکی را اهل صف	اگر صفای دل داری از حد بگریز
مده بر احوال فانی حیات باقی را	بخت دوسه دور از غم ابد بگریز
جویت خاصیتی در قبول در کس	نه بر قبول کن اقبال فی نزد بگریز

خبر پادشاه بگریز و بد تو بی جایی
خلاصی از همه بی بدیت ز خود بگریز

رفتی من ملایم این نغمه هنوز	ز اب غره بکوی تو پا در کلم هنوز
را ندیدی جو برق محال خودم و من و جو	در کرب و دعای زبانی محال هنوز
بکشت چون زام شرشته هجرات	دست از دال محال تو نکسلم هنوز
اکشته دل ز تیغ جفا تو ام درویم	با من دو دل هباش که من یکدم هنوز
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو	تو تیغ نا کشیده بی بسلم هنوز
و سود چشم غرقه خون ز بر خاک و من	مستغرق مشاده فایم هنوز
جایی نهاده چشم طاق مرار خویش	یعنی بسکله ابروی تو مانیم هنوز

آید بهار و گل رخ من در سحر هنوز	خندید باغ و چشم من از کز تر هنوز
شاخ شکوفه از خط دی برست بیک	باشد زام مردنش صد خط هنوز
آید بر درخت گل اما چه فایده	چون آن نهال تازه نیاید هنوز
از نرد و گل چه سود خبر گفتیم که من	زان سر و کله از نرد ازم خبر هنوز
بیا د بوی کست جوان نور سیده گل	دامن کشان نکرده بیست کا کز هنوز
کشت نظر بلاله و ز کس که غایت	چشم و چراغ در دم صاعب نظر هنوز

خلی عیش خنده زان در چمن جو گل
جایی جولاله غرقه خون جگر هنوز

ز می مهر از رخ شرمنده من نیز	ز خیل عشق تو سلطان سپهر نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دارد داغ هشت پادشاه نیز
کدشتی دی بعد ناز و کرشمه	نکردی سوئی شادان نکه نیز
مکن بی موجی مارا کنه کار	جو کشتن می توانی بی کنه نیز
که بستی هلاک جان من کشد	خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خوابات	قدایش باد مسجد خانه نر
قدم بی تهی بر چشم جایی	که کم میداریش از خاک ره نیز

خامان کند رای سرو سراز	جوسایه سرو را از پا در انداز
بندازم چشم شوخت را که با من	کند صد ناز پیش از بهر یک ناز
ز غم گفتی مسوز این می نیست	کز آتش شمع را گویند مگذار
رقبت کشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسل ز غار
نسازد بی تو ما هیچ چاره	بیایم ارکان را چاره ساز
جو بر بکشت دفرغ جان پرویز	بیا قسم شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و نالید

ز کشته بر نیاید سرکز آواز

یاد باد که زمین یاد نکردی هرگز	دل نداشت مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم	جادین منزل آباد نکردی هرگز
کوشش این سیم بر از حلقه ز کشت کوان	یا تو خود کوش بنویاد نکردی هرگز
بار ما از لب خود عشوه شیرین دای	فکر جان کنده فریاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاه لیکن	کار بر قاعده داد نکردی هرگز
حسن ارشاد می بس در اطوار سلوک	جو بکس خودم ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جزین آزادی	که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده فر خاک درت خواب نه بیند هرگز	تشنه در واقعه خواب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو به کشش خاطر ما	چون غم زلف تو قلاب بیند هرگز
هر زمان دل بسبب کنی تو مشاق تو	سیر ی از محبت احباب نه بیند هرگز
هر که در گوی تو به لب سر خار بندد	براحت از بن سنجاب نه بیند هرگز
دو دمن کرب ازین سان ره یزد	ماند ام بر تو مصاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی دید	عابد شهر نجاب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیت که در دورست

خود جز هر می ناب نه بیند هرگز

رفت جبر عقل و هوش را ی دل کن از ناله	کما روان چون شد روان شرطت فریاد
تا بود جان در تن از روی عارض حالت پیش	چون زید با یاب دانه مرغ مسکین نفس
از دم شوق تو خیزد دولت مهر تو	از کل آری کلاه مدور سنگ خار خاخص
یکنفس خواهم بر ارم با تو لیکن چون کنم	تو مرا جانی بی جان بر می آید نفس
چون تنم که بودی اندر ضعف تا شکست	از من یکسنگی باد بر تو بال کس
که بتو فریادم از ضعف نتواند رسید	این همه فریادم از تو تو فریادم برین
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق حال	که بود در خانه کس جامی چنین یک حرف

درین ره حضرت مهرم بس
 جویم خستی منم کهم بس
 جویم بخت خلوت خانه فقر
 دل بشیار و جان اکرم بس
 طار آستین دل تجرید
 و ما تو بقی الایمانم بس
 جوامت کسم بهر سیرانی
 فروغ مجلس از شعهم بس
 مارا که دولت شانشین
 فراغ از مجلس نشنم بس
 زهر و کرباس تو بونیت
 جگر بسته درون خون دهنم بس

جوجای کرده کوما استینم

ز مشت سفل دست کو تنم بس

که روی مردم تنهایی میکند کس
 در چشم تو قم کشایی میکند کس
 آبی برم آن دم که شوی از نیمه فارغ
 آن خطه اگر نیز نیایی میکند کس
 هر روز جدا از تو گشتم محنت دور
 کردی که شد در دجدهایی میکند کس
 گفتی که خدر کن ز بلا چون تو بلاجوی
 سر تا قدم آشوب و بلا می میکند کس
 چون جعد تو بود امی کل غایب سایه
 از سنبل بر عالی بسایی میکند کس
 سوش از بر بانی و خود صبر توان کرد
 که صبر هم از دل بر بانی میکند کس
 جایی اگر آن شوخ نهد مایه وصل
 زان خوانم گرم غیر که ای میکند کس

آن دوزخ را جامع آیات زیبای بس
 خوب دیان کرده رأی آیت حسن بس
 حال باک سیه کاند فرقی دارم نگا
 فاش خواهم گفت ازین بهر چند بچم در باک
 پارس نایست میگوید شرح حال شت
 جان فدای راه دانی کین نفس را داشت
 فروغ عمر باشد گویا وقت درو
 که ز خیال ابونت هم گشت بچم داس
 کربنای تو بر و یوان شد بچانه کست
 حکم از خشت سرفه صغر عشرت را اساس
 بالاسنق نماید خلعت شاهی درست
 زشت باشد جامه نبی اطلس نبی بلا بس

کم شنو آوازه طاس فلک جایی که بود

آن همه رسوایی کنعانیان را و از طاس

عید شد کس ناری عیدی دارد هو
 عید ما و عیدی ما و دیدن روی تو بس
 عید مردم دیدن معید ما و دیدار تو
 بچو عید ما مبارک نیست عید سجکس
 پرده کنی افکنم بر بو عید آشنای
 عید شد آن وعده را دیگر میکنند شش بس
 صدق ما چون روشت شد افروان فریاد
 همچو صبح از مهر دل با برادر کنفیس
 ما اسیر جو خلق محرم بزم وصال
 زانغ با کل بدم و بلیل که خوار نفس
 سوخت جان من اگر آبی کشم معذور دار
 دود خیزد لا بوم مرا فدا نش کنس
 می رسد فریاد جایی بی رخت بشه باه
 ای همه ما مهربان روزی بر بادش بس

ای باو هیچ آن کل سرباب را پرس	و آن ماه شب فروز جهان تاب را پرس
از کاکه کرده ایم جود باز که چشم	آن در ناب و کوهر نایاب را پرس
کوته کنم حدیث ز زنان پاکباز	یار دروغ و عده قلاب را پرس
احباب باز غرض باز دیده نور	آن نور بخش دیده احباب را پرس
دل را بسپارم به کشتن پیش از روش	آن بت پرست کوشه محراب را پرس
جان گزینم میزد ز خویشین بخشش	از حال طوطی آن شکر نایاب را پرس

جای خواب دید که در کنار است
بقعر خواب عاشق بخواب را پرس

جام لعش نکران باو مکرنگ پرس	نال من شوار ز غمزه جنگ پرس
جلوه شاه کل چن سحر جمل ناز	موج بالا مرغان شب آهنگ پرس
نام من مایه تسکنت بجای که منم	قصه نام مکه قاعده تنگ پرس
تنگستان تر کام دل اندر غیب است	سراین نکهت بخیزان و من تنگ پرس
عاشق گام طلب ز غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین را راضی جنگ پرس
باد پایان نتواند ز عقل سپرد	قطع این مرحله از بار کی تنگ پرس
جای امید و ضول هم است ترا	راه می بین و قدم میزن و فرسنگ پرس

فلاش و شدم بی ایفت آن تلاش خوش	کوبافت و جلال عشق آن فلاش خوش
طوبی ز قد او چهل مایه صوبه با بکل	سروی بنایت معتدل الا خوش و زلف خوش
مستند با جام صوبه لب بیکون او	صوفی شان صافی جو صافی دلان در کوش
زان لب بزم عشاق آمد حدیثی در میا	ساتی ز یکدیگر داد جان و بطریکی کرد عشق
می بینم از زلفی دو تا بر طرف ویش حال را	افتاده در چمن خطا می بینم غری از جش
خوش آنکه خواهم زان ضم نبوده بی غم	دو بایکی دل از کیم بخشد به جا رنج و

جای صلابی باد و مکن بهر بی باده بر
بر سر سویی باده نه ما چند این دستار عشق

دل که شوق لب داد شربت اجلش	بهر خطه قاعده مهر نامه عشقش
جبهه جای طعن و لم را محبتی اولین تو	جوداد باده ازین جام ساتی از لبش
کدام شیفته دل در کند زلف تو بت	که چهل غمزه و تیر و بر و از لبش
جوسنگ اساس جفا حکم است از آن دل	مجا رسد ز غم چشم عاشقانه طمش
خوشا مرغ صوفی که محتب مردم	کشد با لاله ز چشم صراحتی از لبش
اگر چه در همه عمرش بدل نیانده ام	بس این یافته ام چو عمری بد لبش
جوراند جامی از آن چشم آهوانه سخن	سرود بزم خالای هست شد غرضش

مدار آینه را در جفا بر آبر خویش	بدست نشاند هر کسوی معبر خویش
نه برده ام بی لعل دست بی لب تو	که بر نگرد نام از خون دیده سلف خویش
رقیب کنت ترا بگو شهادت نام	نمود عاقبت آن ناشناخت کوهر خویش
بجا را لشعرت جو جایی نیست مرا	بر آستان عدالت نهادم بر خویش
کر آن بری کز در فی الشمل هر وقت	فرشته فرست کند زیر پای او بر خویش
جو هست نه و اخطا جرحت لایست	از آن چه بود که سازد بلند بر خویش

سجده عشق تو دیوانه ساخت جایی را
شکست کلک را بر آتش نهاد و فرخیش

دلا ملازم دندان درد کش می باشد	هر چه میرسد از صافی در خوش می باشد
کفن تعلق خاطر بقیض صفه و دین	هر دیده و آرمی ای و ساد و ش می باشد
فوار ساد و عذاران کل کلاه	روای او بچه در شغل ریش و فاش می باشد
دو کوی در نظر من یکی شدنی و جبهه	تو در شمار سه و چهار پنج و شش می باشد
به غم ز منقبت جبهه تبارک معنی	جو جان ز دروم بود کون از جیش می باشد
منم ز جام می ای شیخ غرق بر جود	تو مانده خشک زبان بر لب از غش می باشد
خلاصی از خود و از خلق بایدت جانی	ز جام پر جفا مات جو عکس می باشد

بنای

باری خنای ماه به یی زمین باش	بنای من و بنای کجای غایت زمین باش
دل به جفا و بطلان نیکو خنای درین باش	با غافل بجان کن ای جان و جفا خنای
با عاشق دل به جفا خود را برین باش	ای سوخته خنای دلم اندر و جفا خنای
که بر سر جری بکوی در پی کین باش	سوکسته جفا خوش بود بکلیت غایت
خواهی تو به این بوزن و کاه قرین باش	جون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم
ز آینه بگرد و طلب خلد برین باش	ما هم و همین عاشق دلت دلدار

جایی قدم از تحت زرو سبزه چشید
بهر ترند و در کوی بتان خاک نشین باش

تا طینتی دیگران بنایم دیدار خویش	هر دم آیم بر دلت با دیده خون بار خویش
روی جوان آورم در کوشه ادب خویش	تا یکی زین بخت بی اقبال دیده خفت
جو کجاست که کم قصه دشوار خویش	دیدت دشوار و ناویدن از آن دشوار
جو کجاست که جانی ده در کوشه ادب خویش	بزم دولت بهر مالکانت من زیشان نیم
تا کجاست که بیای کوی بازار خویش	ای ز سوز عاشق حسن تو بازار کم
تا کجاست که بزم درون دلت ای کار خویش	از خند خنده جونی سوز خاکن سینه
در کجاست که از کلاه و بختان در کار خویش	کار جانی عشق خود با نیست و بزم سینه

من بیدارم و خواهم داد جان باده دیدار	مدون ای جل جلاله زارم زردی و آتش
ز دیده درد لاشا کردم دل در درون	سوز این نیم تو هم که بیدارم ز غبارش
چه قدرت آن خدای که خواهم دید دل	کم خاک ره آن ساعت که نیم لطف در غبارش
نه دارم دست اکنون نه دین مسکینان	که باین کافران مسکندر اند سر و کارش
شد چون کل درخش لیکن بدان بوابی	که باید روزی آن دوت که شوید که در خسارش
تو مکر از خویش ای باغبان ما و کوی	که آردوی صد گلزار می کشد خس و غارش

چو مرغان خزان دیده زبان بت از سخن جالی

کجا آن غنچه خندان که باز آرد بکفارش

دل که بوس مبتلا نیستش	از آن شوخ در حد بلا نیستش
دل از وی نکه داشتن مشککش	که مشکلی عجب و در با نیستش
رقیب نام از وی جدا خند	خدا یا کز ایشان جدا نیستش
شب تیر که بر شکر می رسد	در آن عم که فودا کجا نیستش
خویش آن که یک فتنه فرستدیم	بنامش اگر سالها نیستش
بره جند نحایم رخ آیا بود	که روزی بران پشت با نیستش
از آن کشت بیگانه جانی خویش	که با دود عشق آشنا نیستش

چون بخواری خواستی زان آغوشم اگر کوی خویش	کاشکی با هم بیدارم ز اول سوی خویش
آرد ویم باز خاک پایت ای پروان	کس بنیم در همه عالم بهار و ی خویش
با تو وصل مابین باشد که از تنج جفا	خون ناری و آینه کجاکل کوی خویش
چون بیکل بروی بت استخوان بهلولیم	کرده ام پوسته در آجای در بهلولیم
تا رخت را از صفا آینه میدارد خلوص	بر نمیدارم سر از آینه را نوی خویش
که ز جوی موی میانت باشد اندر لای	بکسلانم زشته جان از حق چون خویش

قتل جامی غمزه را فوایدت خود کش

ز رحمت او دور دار از ساعد و بازویش

زان میان که کرده ام سر رشته ز بند خویش	کاش موی تخم از لطف چون ز بند خویش
و به شیرینیت لعلت کویا آینه است	شیره جانهای شیرین و ایات با نیستش
نقش بند چین که در بختانه صورت می کشا	پیش رویت بر زمین ز جاده تصدیق خویش
بیرت آمد بر دل من نیم کشته منتظر	مانده ام باشد که این از غایب تیر خویش
مدم یاران تو خوش در عشرت اباد وصال	مانده شمامن درین غمخیزه دلگیر خویش
خواستم عری کبوت عذر تقصیر وفا	همچنان شرمند ام به پی تو از تقصیر خویش
بنده جامی بر شد تجو غلامان بردت	رحم این شده جلالان به غلام خویش

آرزو دارم که کردم خاک راه تو عشقش	لیک می ترسم ز من کردی رسد برداش
کی بعدا سویی بنید جو میدار در پنج	کوشه چشمی افتد ناگهان سویی
آمد آن کافرون شمشیر سبزه دی	ای بسا خون مسلمانان که شد در گردش
خواستیم گویم لباس لبون کل یی باشد	باز ترسیدم که از ارداران نازکش
هر عشق بنیم قبا پوشیده بهوش و فتم	و این من روزی که بنیم بانه پیراش
ای صبا با او حدیث شعله ایتم کوی	تا شود سوز درون در دمنان باور

شاید آن به خود کند رفی خدا را ای جل
ریز خون جامی بر خاک آن کوی افکنش

ای سوز کرده که جان رفت هر بار ویش	مست ما گهی نیار و دین کس خبرش
نارنجی که کون خانه از سندان	کی بود طاق رنج ره و بار سوزش
گرچه از رفتن او می رودم صبر و شکب	هر کجا رفت خدا یا سلامت برش
میرای باد بدن سونفس در	که عباد ار سدا سبب بگرش
ماند و بسته کل عیال فارغ در باغ	عاریت کاش تو نم شدن بال پرش
چون مجرم بمر راه ویم دخی کنید	که جو آید بر خاک من افتد کز رش
شد جهان زار ز غمهای جدایی جامی	که ندیدت کسی که از ان زار ترش

سمن کاش بودی خاک راهش	مگر گشتی لکد کوب سپاش
بجان دادن اگر کردیم نصیب	کنون مستیم از جان عذر خواهش
شیم شد روشن از رویش بدان	که روزم تیره از زلف سپاش
بشکل او سلاک خویش خواهم	رقیبا بر سکن طرف کلاش
منه بر زار ای دل تهمت عشق	که می سپم از اینها کی گش
سوز از باد شب سر گراشت	و گونه چیت خواب چاشکاش

جه شد کرد جامی غوی عشق
دو چشم خون نشان اینک کواش

آن قبا نیلگون بنید در سیم برش	همچو شاخ گل که باشد صفت از نیل ویش
در کبودی فلک چون او می پیداش	کین چنین باشد لباس آسمانی در ویش
جان فدایت باد این دیوانه می مانع	تا رخ بر کرد خود سایم بر خاک درش
بگرش دیدیم عقل دین و دل بر باد	وای جان ما اگر بنیم بار دیگرش
سوختم شهباس چون شمع پیش او	سجده سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم انگش بود کوی دوست	رو نکرد اند اگر شمشیر بارد بر سرش
سخت جامی زان شب ویر آمد سالها	همان بوی فانی آید از خاکسترش

شوخی که تاج داران بوسند خاک را	سوی چون کدایی مشکلفند هاش
من کیستم که خواهم بهلوی او شینم	این بس مرا که بنیم از دورگاه هاش
فرسوده قالب من سواره خاک بادا	بر هر زمین که باشد آمد شد هاش
هر کس بهر آن خط میرسد به	صد گونه سرخ روی از نامه هاش
در کلمات خوبی بر که فاجوید	کز خون کی کنایان پرورده شد هاش
من داد خود چه خواهم نهان که گزینم	چون پادشاه ظالم پروای داد خوا

جایی ز کوی پستی بر بست رخت کوی
کر سبج سوناید دیگر فغان و هاش

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش	سرود بخودی و آه عاشقانه خویش
خون منی طعم از ناله های خود شیب	کسی نکرده جوس رقص ترانه خویش
خیال حال تو بر دم من ضعیف نکاک	جفا نکند آن کشد مور سونی خانه خویش
ز چشم سخت دلان دور در عارض خال	بسک فاره مکن ضایع بدانه خویش
سخن بعاقد همت آدای واعظ	من و فزون محبت تو و فسانه خویش
خونم بشعله این آه آتشین شیب	مرا جوشم سر سست بازبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جایی	چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

کشتی

ای ناصی ترس بر سر از خدای خویش	کشتی مرا ز بحر رخ جان فرای خویش
کر بیند ابروی تو غانده بجای خویش	زاید که جاکوشته حجاب می کند
از پردای دیده من زیر پای خویش	جیغت بر زمین کنایان تو فشر کن
یکتا رنج خویش ز زلف و تابی خویش	کوتاه فدا در شسته و عمرم حدایرا
بلبل جو کل ندید فدا از نوای خویش	دور از رخ تو ماند دل ای سرودش
نادیده ام سکان ترا اشنای خویش	از خویش و اشنا همه بیکانه گشته ام

تو پادشاه حسنی و جایی کدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر کدای خویش

نامه کنز جانان رسد توید جان بخویش	ورنمده های دل خط امان می خویش
نقطه و حرفی که آید دران نامه بچشم	نقش آن خال خط غیبت نشان بخویش
ردمان هر دم بخون دل سوادش میکند	بر بیا ضحیه و من خوش روان بخویش
چون پرست آن نامه از سرم بی دانه	کاه خواندن مرسم داغ نهان بخویش
مونس جان و دل من شده دارم صبر اران	یک زمان می بوسم از این زمان بخویش
مید هر بویی از ان بر کل فغان مرا	جای آن دارد اگر کریم کنان بخویش
دوستان گویند جایی نامه خواندن ناکی	در دجان و غور ایالت از ان بخویش

کسی کا قد نظر بر شکل آن سرو قبا پوش	رسید جبر دل طاقت و از جان رود پیش
بلای جان من شد یاد آن بد خوید انم	هم سازم جاره کر خاطر کم یکدم فراموش
ز دور آن لب بگریز میزند نزدیک شود	که گیر دسبزه نورسته کرد چشمه پوش
خیالش را ز دیده جایی در دل میکشیم	نخواهم مردمان دیده را خفتن در
ز رشک لاله میمیرم که من در کوشه تنها	همی سوزم بدایع تجر و او جا کرده در کوش
مرا در نمی که در کوش نهم بهلو بدواری	رقیبان سیدل خوش نشسته دوش بر

نمودی رخ مکن منع از سرود شوقی حاجی را
جو بلبل جلوه کل دیدن توان ساخت خاموش

تنها ز کجا میری ای سرو قبا پوش	در داکه تو یابی و من می شوم از شوش
من لذت دیدار چه دایم که سنوزت	از دور ندیده ختم آشفته و بدوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم	پیش آیی که چون جان گشت تنگ در کوش
در کوش تو یک نکتہ زنجت سیه ما	کفتم که تو اندمکر آن حال بنا کوش
گویم سخن با تو اگر چند که کرد	بر طبع لطیف تو همین لفظ فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پای تو دارد	ز نهار تو در پاس دل خسته دلا کوش
جایی رخانات غرض با ده عشقت	خواهی ز بسو در کنی و خواهی راقع نوش

دی و فایا را چنین بلایم و سکن دل بیا	در دندان تو پیم از حال غافل میباش
خسته فرخنده فایا ماه هر مجلس شو	آفتاب بی زوالی شمع هر مجلس میباش
پای بر جاستی سر دم در هوای قد تو	هر زمان چون شاخ گل سوختی کر مایل
دانه خال تو ام بروی کندم کون بین	کو مرا از غم من مستی جوی حاصل میباش
ساربان چون محل لیلی رنی بیرون برد	منع نمون کی توان کا نذر بی محل میباش
چند روزی برداریم اقامت از تو	ای اجل سرعت مکن ای عمر مستحل میباش

بی سرجان و دل بر جایی از حسن بمان
پیش ازین حیران شده در نفس بمان

چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
نی رهنی ز حد گذشت تیغ سیات کین	درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بچشم دمانت چشم کشاید جوی	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ بحر خیر یافت ذوق شراب صبح	ساخت دعای قدح و در دوحا که خویش
ذکر قدرت در چمن رفت بباغ بلند	سرو نبات کشید از قد کونا خویش
دل بخود در بر مرتبه قرب یافت	بنده ز خدمت شود حاصی کش خویش
رو بگوئی تو خواست جامی ازین برادر	دور ازین خاک در روی بگو خواه خویش

تا کی گشتم بصومعه مان ز بخت خویش	خوم کسی بود بچانه ز بخت خویش
بر فراق کرد در دجاک درت خویشم	چشمه و نایح او سلیمان و بخت خویش
کل نیست آن ز شاخ درختان انشی	کش باغبان ز رنگ تو ز درخت خویش
داریم بارشیده و خوابان بختک ما	در بر گرفته سنگ ز دل های بخت خویش
نشریف فرقه زاید یک لحظه را رسید	رسوای عشق و پیران بخت خویش
بنای یک صاحب تیغ و طبلان	در دونه نعل با ده نهد ز بخت خویش
جامی بشهر عشق مشوره نمون ما	
ما از موده ایم درین شهر بخت خویش	
جو بخت نیست که مارم دهن بخت خاص	بر آستان ارادت نهم بر خاص
دعای مردن خود میکنم مگر یا بم	ز دوری تو تو و یکی از قریب خاص
ترا قتل ایگر کند خویش چه بهم	شکار بسته ندارد ز صد فوخاص
بخت و فوجی تو در غنای منم چشم	در آرزوی کج غوطه میخورد خواص
صنای ضرب زردان ز زاهدان مطلب	عوام را بخت تیغ ز ذوق حال خواص
نیافت صفوت صوفی بکشد صاحب حق	نشد بصنعت قلاب ز زباب رصاص
ز شوق ماه ز شوق ناله بس مکن جامی	کر زین مهر و دشود زهر بر نعلک رصاص

ای کزده

ای کزده بر هلاک من از اهل عشق نص	جان قدیم ز شوق تو کالطیر فی القصد
بس دلکش قصه جوان و آن میان	تو یوسفی قصه تو احسن القصص
رفتم بفرم ز بخت پاپوس و کشت	یا صاحب الغریبه آیا که و الرخص
بی نیست بخت مسا و اده با بخت	کس نیست بر در تو از و مطلقا رخص
کر صاحب قصص بدیدی لب ترا	در حرکت مسیح نوشی هزار نفس
کم جام قصه که ز بخت نبی خورم	قدمت کم تجر عینی هنده القصد
تیغ تو بر قیل کسان نقر طاع	
جامی چگونه نکشد از مقتضای نص	
کی کنم با کان کوهر درج لعل را عوض	لعل تو مقصود با لذات و جوهر الرض
بیت مردن آنکه افتد غرقه خون صید	بلک میکنم بمید بدیر تر جان را عوض
نن و نین شوق تیغ است بکند بر سرش	چون بدست است جان من علاج این رض
کفته خواهم اسیری را نشان تیر خاست	زین سخن امید میدارم که من با غنم
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر	لا بلوا کی انقطاع لا العبری من الرض
کی کنم عطر ناملی لب نوشین تو	نیت زان علوا نامل را نصیبی غیر رض
نیت بی جوهر عطر را جامی امکان وجود	لعل جانان جوهر آمد جان ناملان عوض

جگر عرض تو بکند بر تو زاید مرض	بقول پیرخان واجب از و اعراض
تمام فیض بود باده حاصله از کف یار	مدام فیض رسان بادان کف فیاض
ز جوهری کوفتیش و توف نیافت	حکیم با همه کث و جواهر و اعراض
گرفت پیش رفت خویش را سر عجب	اگر ز غصه شمع بی برد مقراض
تو خود معالجه در دسینه ریش کن	که عاجزت طیب علاج این امر اض
بطرف روضه رضا کی ده مقیم در	ریاضت جدا از تو رفتش بریاض

خیال زلف و رفت در بود جامی را
جواز موده می برد این غزل بریاض

خال مشکین چست بر رخ کردن رسته خط	بر خلات عادت افتاد پیش از خط نقط
زان خط نیگولبت در زبان خواهد	موجب شهرت شد یا قوت را بر خط خط
را غشفت کرم تر یوم بر لب بر سر زلف	چون قلم کاند در نوشتن نیز تر کرد خط
عشق بازی با تو نبود کار هر مردمانی	در هوا پر از شهسازان نمی آید ربط
خیر من خواهم مکن جاجو میان جان من	جان من نشیده لاشیر لانی الوسط
کر ز غف ادم رسد پیمانی ای کلک نشین	در روانی بکدره سوتی اشک من ر شط
خواست جامی بخاند الهی بران عارض	چون کشادی پرده در لبم افتادش غلط

از لب بکون تو بر سیرگان ابراجه خط	لوت می ست داند سوشا را از ابراجه خط
ای امید نامه از تو نمیدیدی بدل	خیر نمیدیدی ز تو امید وار ابراجه خط
یافت با سبیل ز جود مشکایت شمه	ورنه از طوف چمن باد بهار ابراجه خط
خاک پایت کوبنا شد جایی بالین زیر	بر سر کوی تو بشها خاکسار ابراجه خط
کر نه بر سوبلیلی چون من زنده دسان	ان بهار خوبی با هر گلخانه از ابراجه خط
من ز بخت خود لکد کوبم بر آه تن سوار	ورنه از آردن موران سوار ابراجه

دیدم پنجاب جامی کشت از ان رخ بهرند
از فروغ به بخت زنده دار ابراجه خط

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع	هر کس از شام اجل تر سد من از روز ع
بر همه مسایکان خال دل من شست	بس که بر روزن فساد از شعله آتش ع
زین دو چشم خون فشان افتاد زان دل	آری آری کل تر چاوز لاشین شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چو کان	کر سر خود کرده ام بهر تو کوی اضراع
بهر پیکان تو جان بادل خصومت میکند	بر سر کالاجیست از غریب اران نراع
تا نماید آن دمان کشف حجاب زلف کن	فر بهر کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
دل بخون غلطید جامی را که کرد آغازه	بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تابان روی خود را در چراغ	باید هفت پایه خود را نگه دارد چراغ
میرود آتش ناک دل در زلف تو	تجوکن ره رو که در شب پیشه دارد چراغ
شمع ز سار ترا کرد بدعوی در زبان	در زبان افتاد آتش زین کند دارد چراغ
از شکان سینه بردی فی قدان رخ فروغ	خانه دیوان بلی از نور مه دارد چراغ
ساقی مازخ نموده ای شمع بنشین کوشه	زانگلی این نرم از فروغ صبح که دارد چراغ
وقت پرده برافروختی در شبهای تار	از فی روشن کنج خانه دارد چراغ

شعله های آه جانی نیست جز ایام هر
سکس آری بر شبهای سیه دارد چراغ

خلق جو کل شکفته و خندان بطرف باغ	ما و دی ز بجز تو چون لاله دلغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یا بزم زهر کلی	آهی بر ارم از دل آتش زخم بباغ
پوشیده دار عجب صفت پیر ز باد	تا بوی او جو کل نشود عطرها داغ
حاجت مبر بجایه مسایه ای رفیق	کامش شراد سینه من بر بود چراغ
در جایکی طایق تو ورز ندیکوان	لیکن غوام کبک درین نیست کار داغ
کی سایه بر سرم نکند آن مایه قدس	چون بر کلخ می نشیند مرا کل داغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل	جایی در در عشق و در غش جهان داغ

سکنت

سکنتم بغرم توبه نهم جام می کف	مطرب ز این ترازه کمی نوش و لطف
خالی ز دوستی نبود مسجح پستی	بر صدق این سخن دو کو اهد بکند و پستی
آیا بود که صف غایبی بار کرد	چون بر بساط وصل زند اهل قرب
بشاس قدر خویش که پاکیزه تر تو	در نهاد پرورش این اکبون صد
پای تو بر زمین اثر لطف رحمت	از آنکه دیده فرشت دست شد زهر
عمر تو کنج و هفتس از دی یکی کهر	کجی چنین لطیف کن را بجان کلف

جایی چنین که می کشد از دل خدایگر
خواهد رسید عاقبت الامر بر دلف

نقد عز را بدان در توبه از می شد تلف	قل لهم ان یتوبوا لیغفر لهم قد سلف
جود که ساز خا اهل صفا زبرد بخاک	خاک آن بر خون از باب یاد در شرف
نکته دعوای مجاز خاطر الود کان	کو هر مقصود را دلهای پاک اند صد
عشوه ساقی برد از کف غمان عقل دشت	چون بزم درد نوشان جام می کرد کف
غمزه خون زرد و چون تیغ لا تا من کشد	لعل جان بخشش دهد بهمان نوید لطف
آملان مقله دور قمر ای دل کوش	تا جو شکلی نف او زان فتنه با پیش طرف
کی نظر بازی تواند باستان غمزه زن	هر که چون جامی شد سهم حوادث را بدف

باده صاف و محتاج به در نوشان در صفا	یا غایت المستغنی بنجامانی
دم بدم که خون دل لایم از عرقان خراب	چون نوشد مت ناز من بجز میهای صاف
شاد معنی درون پرده عزت یکیت	در این صورت افتاد چندین اخلاف
دین ما عشق آبی زاهد که بپوشیده	ما بر کن این خود گفتن خواهم از کزاف
پیش ازین تاب ملاحت نیست در عشقت	روی خود بجای نازیدم ادا و معاف
هرگز از سر حیات یکسر موی نبرد	که به آمد عقل در حال قایم و مواف
بازگشت از کعبه شش شهر و جایی همچنان	
جام می برف بکوی بی فروشان در طواف	
حدیث مشکل و سرت مغلق	که در کون و مکان کس نیست بجز حق
حقیقت واحدت و وحدت او	بود مرد محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات	که می باشد مقتد کاه مطلق
مجرد بایش را حلاق تعقید	اگر حلقا هستی را کنی شق
جو بندی از تعارض نشود چنین	ترا مصدر نماید عین شق
کنده دم بیان این نکته را عشق	ولی عقلش نمیدارد مصدق
بخشد جان جامی را خلاصی	ز قید عقل جز جام موق

چون نود

چون در شهر می از من دلاده جدا	که نباشتم سر کوی تو آشفته و عاشق
آنک بادی نکوداد تو پاینده عذرا	چه عجب کردید از عشق مرا منصب و امان
کو طیبم ز غم عشق تو پیر سر مغسول	که مزاج من بیمار به عشقت مواف
دل جان بسته زلفت برفت هر چه	عشق زان شرط بخشید چه بود ترک علا
چپ جان هر سحری میدرم از مهر جالت	نیت جز صبح درین قصه مرا شاد و صادق
کشم از عشق تو پیکار گذر کن بس	کین مرضی نتوان یافت طبعی و مواف
جامی از صدق فادول بکاری ده و کسبل	
ز جویان رایبی ز رفیقا ن مساف	
ره روی خوش بختی گفت ز پیران طری	کا و لین شرط درین راه رفیقیت رفیق
طالب محبت رندان شود و تو رفیق ادب	از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بنظاره ساحل کزری خنده ناز	دامن عاطفت خود مکش از دست غری
چپ آن رشته که آویخت خوار از خط	نیستی ای ذره بیرون آبی ازین جام عی
بجز این نکته نشد حاصل از وقت فکر	که بدان تیر میان ره ببرد فکر دقیق
لعل پیران تو رخساره بهیبت که داد	اگر اشک مرا بر توان رنگ عقیق
سر معاشر بر بنیق دم یک رنگی زد	جامی و جام شوق کون که رفیق شفیق

ای فرم از هوای رشت نوبهار عشق	در هر دلی ز ناز کلت خار خار عشق
هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن	مارا که جان رسید بلبل ز خار عشق
فصل همین بسینه و یوان ماکشده	هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عاز و عابد نهاده اند	این خوش بعشق کار بود و ان بکار عشق
کر کوه کن ز بای در آمد به جای طعن	وانه که کوه است شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشایی ز رشت ناز	باشد همای سدره فروز شکار عشق
جامی مدار رنج دل ز فکر عاقبت	
حالی بقدر خوش گذران روزگار عشق	
روزگار ساخت چو شب تیره آن ماه	چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آنگه از ماه ناما کی هفت میسرود	آب چشم تا با بهی آماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل	یکدور روی جان غمیدم اما خواهر از فراق
مخت دوری پرس از سکن کوی دوست	تا ز پرورد وصال آفرید آگاه از فراق
تا بکی گشته کردم در فراق ای برین وصل	نورده بیک خط تا پیون برم راه از فراق
روز وصل یار را غیرت اغیار گشت	چون وصال این جوش آرد لعل از فراق
در صبری که به جامی بود یار جا چو کوه	اگر دش کرد و ن ببادش داد چون کاه از فراق

عشقی بود

بچشم اهل محبت مکن خاتم عشق	بود عشق سرشکی که ریزم از غم عشق
نمکسته بود که بودم جو صبح مدم عشق	هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
تر شجیت زبان شوق بشنم عشق	مرن ز کربیه ماخذ کاب دیده ما
بجهد او نشود دست عهد حکم عشق	بترک عشق خود جهد میکند اما
کمان مبر که شود ملک دل سلم عشق	سپاه هوش خود ناکوفه راه کیز
کر جلوه گاه بتان شد بین مقدم عشق	دل که جای رای بود و زرق شکر خدا
نمای همت جایی خسته فرغیت	
کشاده بر بهنوی نضای عالم عشق	
دل خون و جان فکار و جگر ریش سیاه	هم خود بکوی چون نکشم آه در دناک
پیار برسی بکن ای یار مهربان	کافاده ام ز بجز تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل رشک	واصر تا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کوهم آرزو	آفرینم که می برم این آرزو خاک
پویت شنید غنچه دکل هم میکند	این جامه پاره پاره و آن فرقه چاک
کر پر شود جهان همه از ماه منظور	وانه است نظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت	کر تجو او هزار بیدر مراد پاک

جان میدم بباد غمت بی برم بخاک	طوبی لمن بموت و فی قلبه هواک
پاکی تو ز پرده عزت ترا ندید	جز دیدم پای پاک خوشا دیدم پای پاک
هر بخت و جوی خیالت روان کنم	آب و دیده تا سبک ناله تا سبک
زاید کجا و سوز دل من که از زرق	بشمیه خاک گرد من از شوق سیه خاک
ز دیشخ نار سید عشق تو طعنه ام	دیوانه زار سر زش که دکان چه پاک
عاطفیدار رنج بفرم عیادتیم	باد اسعادت تو اگر من شوم حلاک

جامی که داد جان تحت بهر اهل درد
بکدشت یادگار سزای در دماک

چون تو ناوک افکنی سوی دل جان یک	سهم خود جویند از من کالهد یا بیشتر یک
سوخته صد بازگی سینه ریش مرا	سازی از غرکان جواحت زیدی از لبها
بر سر با چون ز بهر امتحان سنگی زنی	روی زرد خود بران مایم چون زبر و خاک
تا نمانم آیم بطوف کوی تو هر شب شود	نیز آیم میل چشم دیده با نان فلک
که در و چسب رخ و کز دانه های خال تو	در در خیزد سیح را از تبیح ملک
در وجود آن دمان دارم شک بهر ضایع	زیر آن لب نکنه فزایم بهر دفع شک
خواند جامی پیش آن خورشید شوق صبح	ساخت گردن نظم بر و ن را به تیغ مهر

در اند

باشد جامه جهان از غمت خاک	بیای آرزوی جان غمناک
زلفت از لوج دل نامت اگر جند	ز لوج آب کل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه	عالی الله عجیبی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بگویت	کریبان در دیده دامنی خاک
کمی از درد ریزم خاک بر سر	کمی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت باد رو دیوار کو بزم	آلایا ربیع سلمی این سلاک

ز جامی که گشتی سر چست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح القبا و صاح الدیک	باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار ما بر جیم	یکدم از خلعت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خون ریزت	کشته ترکان زبون تر از تاریک
سر عشق از عبارت و اعط	معنی نازکت و لفظ رکبک
چون تو در دل کسی نیاید جا	صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حسرت توره کم کرد	باد لیل لمن تحت فیک

جو جزو لایحی است آن دمان بی شک	چگونه جان من کش گشته جزو لایحی
تهی است سجد زانو هر اخلاص	ز غم کاش بهم دوریش بیک ناوک
بسیخ حادثه کرد و بجای تواند کرد	ز روز نامه عشقت حکایت ماحک
من آن نیم که شود ناکر بحد درت	کرم رسد بشکل از تو تیغ بر ناکر
د بر صبح نوشت کرد عارض تو	بمشک ناکر الحسن والملاحه لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جایی	
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک	
زد بشکر خنده لعلت بردل ریشتم نمک	یا غزال الحی یا ضحی الحی ما المک
تا شدی طاهر بدین لطف و جمال ارباب	منتق گشتند در تفصیل انسان بر ملک
چون پری پنهان شوی بی تو بنیای جمال	زانکه مردم را جو چشمی چشم را چون مردیک
نقد اخلاص را هر بار بای با کستر	اگر زنی صد نوبت از سنگ جنایم بر ملک
موجب شکست نام نامه عشق ترا	کاش نامم را کند تیغ اجل بدین نامه
دل یکی دارم من و دگر یکی آن بخت کو	تا بگویم قصه دل پیش دگر یک بیک
از فلک جایی جو نالد که با او هر چه کرد	
دور خورشید جرات کردنی دور فلک	

ای که چون نخچ دیارم از اندوه تو تنگ	بمحو کل چند دور و باشی و چون لاله دور
چونک من این همه با بخت ازانت کرد تو	با همه صلح کنی بامی دل سوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگر لای می بنیم	وه که سر رشته اقبال بهون رفت ز جنگ
کریه نقش خط سبز تو ببرد از دل ما	نشود پاک بختی ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی سحر تو به پایان آمد	کر چه خدایار کی سحر دران باد بیک
کر نه صیاد از لاله زار شکار دل ما	چون کان ساخت زار بروی و ز غم زنگ
جانی دل شده را جام دل آن روز شکست	
که در آید بر کوی تماشای پای شکست	
جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک	و امن مشوق اگر آتیش دارد جهاک
عاشقانه چون رسد مشوق با دامن کشان	و امنش زن پاکتر باشد که ماکویم پاک
صفوف و پاکیزگی لازم بود خورشید را	که بود بر اوج کرد و رفعت بر سطح خاک
مشوق غالب عشق مسئولیت بر من بعد ازین	بر من آن کوی خواهم رفت مست و جانک
بانگ خواجهم زد که ای در پرده غرت معین	کم تواری فی قباب بعضی لازم کارک
از آستان سر نشایم تا به بنیم روی تو	که چه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
نامه کن جایی که دامن عاقبت کار کند	در دل سکین یار این نامه ای در ذناک

زیر آن بر لب آمد جان غمناک	آلایا لیت شعری این افناک
هر جسمی وصل تو جویم	تعلانی بحسب معنی و آتاک
کسان را مهر دل از سینه خیزد	و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلدا کرد و دست	لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی	سوی قلب المتلیم بس مادا ک
شدم خاک ره و دامن کشیدی	زمن چون شاخ گل خاشاک خاشاک

بقصد قتل جامی بی کسی تیغ
گر نه میکنی الله ابغاک

سردمانت ناکشته مدرک	اسل یقین را افکنده در شک
از روی وزلفت دارم پیش	صبحی مایون شامی مبارک
صد تیغ رانی خاشاک کرد و	وفایت از لوح دل حک
بر آب چشم می خندی آخر	المن بیکی و الور دیفحک
طغی و نادان لیکن ز بسته	از دام عشقت پیران زیرک
دی با سکاوت کفتم گزین در	بار اقامت می بدم اینک
دل شد جای و آنجا که جامی	هند افراق بینی و بینک

ز می اشک من و لعل تو بگرینک	ز تو اندوه من با کوه ممسک
و ادرج کهر این بس که دارم	ز پیکانها تو بر سینه تنک
ز تیغ جهره مقصود پیدا است	مباد از خون بی دروان بران رنگ
خود زان چشم و حرکان تایی ل	دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد جو جنگ دارم امید	که آریم تازی از زلف تو در جنگ
رتیب از کشتن من تنگ دارد	بیک تیغ خلاص ده ازین تنگ

بان قامت خوش است اهنگ جامی
نیامیزد ز می مرغ خوش اهنگ

بجوهری رخشان که از جاجیه پاک	جوانغ عیش فو در درین سر جبه پاک
حسن صفت مشاطه که آراید	ز خونه کهر و لعل تاج تارک تارک
کرمن ز دامن پیغان ندارم دست	کشاکش اهل کمر کند کربان جاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است	ز تنک بی خودان سینه خانه افلاک
کلی که بهر کلیم از درخت طو شکفت	توقع از خضر خاشاک میکنی خاشاک
ز عشتم این قدر ادراک شد که نتوان	بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم روی بر کش جامی از ملاحت غیر	اگر بدیر رسیدی رطعن غریبه پاک

دل شد جگر و ذراتش بیداد تو و دیگر	بود پسته اندوه و غمت را جزو لایق گفت
ز تو سر رشته کارم کشد و زنی بگیرانی	درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مشک
زیار یکی میانست در کمر سرت لایق هم	ز بهمانی دمانت زین لایق و فرست لا
چه غم کو اندک اندک شد غم بسیارم	بمقیض نوال است اگر بسیار اگر اندک
کش بیکبار کی بر مخط نادانی ای جواجه	که در کار جهان گویم و در عشق بنیان
اگر بر ناکم سنگی رسد از پاسبان تو	بصد تو غم و حوت دارم من جواجه بر

قدش طوی بود جانی اگر بر باد او فردا
کسی در پای طوی جاف طوی نم طوی بک

باد پاک و قرح پاک و در میان سیمه پاک	عمر اگر در ره پاکان شودم صبر چه پاک
بریا طعنه فزن بر سخنان را که بود	ساحت عصمتش از رحمت این عارضه
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید	پردلی کو که نهد پای بسیدان جلاک
گزیاد بخینه در دامن کل خار غمت	رخ جو اشسته بخوار که زبان زده
روی بنما که روم زده صفت زلف کنان	تا بر سوزل خورشید ازین دیر نمانک
مهر کش زلف لعل که بیماری ترا	شراب از دست مسیحا نفع فایده ناک
سایه بر تربت جانی فکن ای سرو بلند	نیست از سر و عجب کر فکند سایه نجاک

من که

من که در عارضت می و در زم از صبح ارل	نکسبم از زلف تو پیوند تا شام حل
کر بدست باد بنود حل و عقد زلف تو	کی شود سودا بیان عشق را یک عقد حل
شد رقیب آواره جایش سگ گوشت گرفت	پیدا ز اخلاص از جان نوه نعم البدل
مختب قول عمل را نارد اگو بدوی	نیت مطرب را رد اقطاع بقول اعل
در دلم زین سا که کجی شد اس غش تو	کی بطوفان غم و سیل بلا یا بدخل
دل محل تست نامک شد بخت و جویاد	بردست هر چند مجویم نمی یام محل

هست در وصف جفت از کفنه بجای تمام
کله خا را آنچه سان رنگین در قه در بغل

قل من خواهد ز یک سو غم زد یک سو حل	پیش منی کن که بنود دست بشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست	خالی از حکمت بود با و درین معنی بدل
قصدها بروی تبت از سجده در محرابها	کو نباشد نیت فالص چه حال از عمل
میکنم هر دم جو کل سپر این جان را فنا	تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان راستم از صدق ارادت معتقد	کی فخر در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل شد جایی غم عشقت محل رحمت	ای ز سر تا پای رحمت رحتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پر جام	شدی تلخ از لب لعل تو در کامش غسل

دوستان بجز کیم ناله زنجاری دل	کس گرفتار مباد بکفری دل
ای که بر آری دل میکنی انکار بیا	کوش بر سینه من نه بشنوزاری دل
مردت بجز حدی بگذر صبر بجاست	که درین واقعه صعب یاری دل
خوانده ام قصه عشق سببیت در	بر جفا کاری دلدار و وفا داری دل
که بوصلت نرسیم در طلب نیز خوش	بیت مطلوب بر نیم ز طلب کاری دل
عمر باشد که دلیابی ازین غم خوش	
که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل	
دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل	آری ز دست دیده خوابت کار دل
هر غل از تو که نشاندم ز قد تو	در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیت چشمم تو کو ابرو و مژه	تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و سپکان سینه ماند	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل اداست که گریه بدوش بتغیاری	از جور روزگار شوی نمکسار دل
تو نمکسار باشد بر دی قرار ازو	با تو چنین بود زاول سزار دل
جایی به پرده دل خود ساخت جایی تو	
یعنی درون پرده تو بی زار دل	

سرویت قامت تو ز بسان اعدا	سرا قدیم لطیف ترا بیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	تشریف داده خلقی از عالم مثال
لی نور قدس است که آن موطن بطون	بنموده در جمیل ترین نظری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهر	باشد میان ظاهر و مظهر دوی حال
فرقی بجز نفید و اطلاق یافتن	نتوان میان مظهر و ظاهر هیچ حال
زانتبیرم بخود که آن نور لم یزل	لا یج بود روح جمال تو لا یرا
غیر تو کیست مقصد جامع مطلبیت	
یا مقصدی بهم و یا مطلبی تعال	
کو چه شتم به تیغ تیغ قاتل	لیس قلبی الی سوا کلیل
نیست از کی خاک راه تو دو	گر کند دیده روشن از دوش تیل
مهدرم که بجلد بمبای	نروم از دست بهیج بیل
میدمیزی بود جمیل از تو	لکن الصبر عین غیر جمیل
آفتابی تو برین دعوی	میدزات گمانت دلی
گر جمالت ز خال ساد	معدس کم شمر ز خوان خلیل
دل را بی بیکر ترک نیست	مکل را بی من العلیل

چشم تو همدست و سر زلف دال	با خود از ان هر دو مرا صد خیال
خوست مصور که کشد نقش تو	بهم ره کشادی و کشید انفعال
مت دل سوخته پیش لب	تشنه لبی بر سر آب زلال
حال من از وصف جالت نکوست	گفتم پیش تو نکو و صف حال
کر سر ما خاک ریت شد جعباک	باد جنین صد بریت پای مال
جای از ان لب سخن آغاز کرد	شد نقش طوطی شیرین معال
یافت کمالی بخش تا گرفت	
جاشنی از سخن ن کمال	
تو افتاب جهان محو سایه ای	اما رایت الی الرب کیف مد ظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه	اگر چه پیش خود باشد این سخن مشکل
لقب نهند بل افتاب را سایه	جو از خرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضو دوم گفت سایه اش داد	مباش همچو وی از متو این سخن غافل
فروغ مهر روی زمین بود سایه	میان نشان جو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسم است	و کر نه ذات نباشد بغیر مشکل
قبول فعل دو و صفند ناشی از ذاتی	که مست جلد شون و صفات را مثل

۱۲۲

ز روی کثرت باشد که نمکش لقب است	بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر و جیش صفت است	بود همواره در اعیان موثر و ماعل
خداست در دو جهان مست جاودان حالی	
و ما مواه خیال مرغوف باطل	
دل بر زمین بوس برت شد مثل	و فقه الله فی العمل
زان بهر کشادی بدل داشت جای	شد غم و اندوه تو غم بدل
بوسه از لعل تو کردم سؤال	جذب لعل بجای و لعل
بوسه گرفتم که نه منت	یکدوسه دشنام بدو لعل
باد قضا طاعت جل سالد ام	پیش رخت قیل قضا لعل
خاص که بی خاصیت عاشق است	عام کا الانعام بود بل لعل
جای امید سر زلف تو داشت	
گفتش ای که طول الاصل	
می فراموشی بستان نشا در عیال کل	می رود آب روان تا سر نهد در پای کل
تاقت ابرار سیم رشته سوزن از زربستان	تا صباد و زرد قیای لطف بر بالای کل
حلوه کل را بود چتری و رای زنگ و بوی	سینت بی چتری که بلبل شد چنین شدای کل

وقت کل کامی بکیر از دلبر نارسه خط	پیش از آن روزی که بنی خاورد پای کل
بزم مست نرا بیاری از کل ای ساقی شد	بزم مانع آراسه از روی بزم آرای کل
لب لب جام آی و کل این بصر و مشهوره	ای که چون آب روانی لب لب جو پای کل
وصف کل آینه جامی هرگز از آن لاله رخ	
چون تو باشد داغ بردل کی کند پروای کل	
جگویم که ز غمت چون می طبد دل	جو صید غرقه در خون می طبد دل
ز روی لطف دستی بردم نه	ببین که دوست تو چون می طبد دل
ز مرغی کاغذ اندر دام سیاه	مرا در زلفت افزون می طبد دل
جوان ماهی که پرون افتد از آب	ز بزم وصل برون می طبد دل
که از یک جانب آمد عشق جوشت	که لیلی با جو مجنون می طبد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق	عریان را نه اکنون می طبد دل
ای نسکین جانی بوسه بخش	
که امروزش دیگر کون می طبد دل	
ای بوضو لب شیرین سخت ناطقه لال	فهم سر دست پیش خود امر حال
پیش از باب کرم شرط ادب نیست طلب	حاجت مایه دانند چه حاجت سوال

کرخشم

کرخشم از تو بخوابی و خیال چه عجب	عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه خلعت دوست	بر تو حسن از دل دیده نقش خط و خیال
صفت لطف تو کو بزم زلفی لطف سخن	سخن از حسن تو را نیم زحمی حسن
چون فتادیم و صفت از فکر دمان	بسر معانی که نمود از تنق غیب حال
دید ای آن رخ مکن از راه و فغان جانی بس	
یافتی وصل کل ای بلبل شوریده بنال	
آن ماه رو که چشم منت و چراغ دل	در داک سوختم ز فراقش چراغ دل
خاطر بکیر غیر مجوزت غمش	عشرت کی توان چو نباشد فراق دل
کم گشت بانستی داغش دل از بزم	آورده ام بر لعلی اکنون سراسر دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا	ریحان و لاله می دهد از باغ و راع دل
سر غنچه کان بسینه ز سبکان او مید	ما و شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عزیت بر گذار نسیم غایتیم	باشد که بوی صیقل و زرد برد ماغ دل
جانی بدان امید که آید خیال دوست	
هر شب بکین سینه فروزد و چراغ دل	
کل ما فی اکنون دهم او خیال	او عکس فی مرا با او خلخال

لا تكن حيران في الفلحال	لاح في ظل السوي مش الهدى
حسب عالم موج بحر لازل	كيت آدم عكس نور لم يزل
موج را چون باشد از بحر انفصال	عكس را كى باشد از نور انقطاع
چون دوي اينجا حال آمد محال	عين نور و بگردان اين عكس و موج
هر كى را بر ديگر كوست حال	ره روان عشق را بنكر كه چون
ديده تمان آفتاب بي زوال	آن يكى در جلد ذرات جهان
ديده مستودات اعيا نرا جمال	و آن ذكر ز آينه هستى عيان
ديده من غير اختلا و اختلال	و آن ذكر در هر يكى آن ديكرى
مى تواند در نهايات الوصال	خون آن عاشق كه با سلطان عشق
بالب ميكون آن شيرين معال	كلينى با حمير اكر ده ورد
كفته با خاشا رخسار يا بلال	وز طلال زلف پرا آشوب او
كوهر از نور شمعى لب انتقال	لب ندانم فو لب بحبرى كى كرد
نقطه دانم مراد آمد ز حال	ظلمت كنم غرض باشد ز زلف
حال مى بايد چه سود از قبل و قال	كفت و كو تا چند جاى لب به بند
چون صدق در تو نشين كنگ لال	كرودون سينه دارى كوهبرى

مسلمانان

زديش شمر طعنه بر اسرار اهل	المز لا يزال عدو لما جعل
تكفيه كره پيمان را و كره بر د	بوي ز كره او شود از دين خود خجل
مختر بخوان اهل صفائى زند رزم	اين رنجه در جهالت او ميرد بوجل
آيين صدق در رسم مودت نه كاراد	از طبع منحرف مطلب خوبى تعديل
ساقى بيا كه ذكر كدورت كدورت	ناست مثل با دة ساقى ز كفن مهمل
آن جام مى بيار كه از لوع اعتبار	ساز و خبار مستحقى هم رسم مضمل
باشد كه مرتفع شود از آفتاب مى	آمار ظلمتى كه نايه ز رتد طل
جامى بزم پيرمغان بار خواست و ش	نكسته دل هنوز ز پيوند آب و گل
مطلب زد اين ترانه با آواز جلال	
يا طالع الوصل تحسب دكلى تفصل	
مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سكين	كه هم كالم از لبش صعبت هم صبر از رضى مشكل
اكر تن در فراق او دم عمرت پيوده	و كودل بر وصال او نهم فكرت پياصيل
دواي عشق كويند از سوز خيزد چه داهتم	كه عدل هر آن ده خواهد افزون شد بهتر
اكرنى آب بر آتش زند باران اشك من	ز برق آه كرم سوختى سم نماند هم محمل
بدان در كره نايه چگونه ره برم چون	ز آب ديده در با ناياميان او و حائل

شکسته گشتی امید در گرداب غم مارا
تو ای ناصح قرن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوش دلی را باب عشرت داده ای دورا

که ست از ساغر غم جایی اکنون مست لایعقل

شسته با ما بمند امروزم محمل

نمی شاید اکنون بار سفر بست

نه پای زلفین و نه رای بودن

جیبی را حل و القلب باقیم

تن از سمرایه او ماند محروم

الا ای باد شبکیه کی گذر کن

بگو باد لبس محمل نشنیم

زرنج ره مبادت بیج آسیب

هنوزم قبله جان صورت تست

سحر که چون شود غم رحلت

بیا که ز درد غم مستم فاده

نومی نوشی بطرف داشت و جایی

بکج محنت و غم زهر قاتل

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام

فروده بر تو روی تو نور مسکری بهر

نقاب اگر کشی بی زرخ ندانند کس

سحر اگر کشی ز لعل نوشین مهر

ز خوان عام تو هر کس نه بهره خاص

لکدام دل که زار باب نطق و اهل بیان

علیک الف صلوٰه و الف الف سلام

شکسته میجر حسن تو قدر بدقام

که طلعت تو کدامت و افتاب کدام

بهشتیان چه کنند از رجوع مسک خاتم

بدرم تبه خوش تن به خاص عام

لبت بنزد بلطن مقال و حسن کلام

رفیق جام تو جایی ندادم چه کشت

بلی بفسب بود خاک را ز خاکس گرام

من دل خسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم

جو سایه از سرم برد آن سرور دان باری

شهید عشق را جز من کسی تم نمیدارد

که از پیر بخش یک رشته پیوند کفن بنیم

جنین که تیشه غم سینه ام صد بار به آخر

روای سحر تو در نرم طرب با دوستان خوش

یکی درم نکسله حاجم دلم زان شوق عاشق

مهر از رشک قبا که بی زبوی پیرم

روم بر یاد او در سایه سرو جن میرم

که خواهد ماتم من داشتن روزی که میرم

زخم پیرهن جان جا که از ذوق کفن میرم

از آن شیرین دمان باداع و در که میرم

هر ابله دار تا شما درین بیت لحن میرم

عجب که با چنین دل من برک خوشی میرم

از هر که نامت ای بت آغاز بشنوم	خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو به پایان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هر کجا که من	قانون سحر و قاعده باز بشنوم
هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم بر دوش عشق تو نقد و کون جفت	تا کی ضنون عقل دعا باز بشنوم
هر صبح دم ز شوق قدت سویی باغبان	آیم حدیث سر و سرافراز بشنوم

جامی نهفته در غمش را درون جان
مبند کن زبان کس این راز بشنوم

ساریت عشق در اعیان علی الدوام	کالبد در فی الدجته و الشمش فی النعام
کس را جو تا ب سطوت دیدار خود ندید	در پرده سویی لعل نظر میکند خرام
نکن ز تنگنای عدم نگشیده رخت	واجب بخلوه کاه چنان نهاده کام
در صبرتم که این همه نفس غریب چیست	بر لوح صورت آمده بشود خاص عام
هر یک نهفته لیک زمرات آن در که	بر داشته ز جلوه احکام خویش کام
باد نهان و جام نهان و آمده بدید	در جام عکس باده در باده رنگ جام
فوی می گفت و گوئی که آغاز جاده بود	جمعی بخت و جوی که انجام ماکد ام

جامی معاد و مبداء وحدت و بس
مادر میانه کثرت موسوم و السلام

ز زلف تو کی با جان خود پیوسته می بینم	ولی سرشته امید از تو کبسته می بینم
عنان دل می بینم بد خویش تن را در دم	که کرد کل ترا از سبیل زردسته می بینم
قدم لاس و بلایات الفزان دوست میدارم	بلا را کاندو لام و الف پیوسته می بینم
بسیار زخم تیغیت تا فرایم آمد از دم	در شادی و رحمت بردل جان بسته می بینم
چنان شد گرم رو کلگون اشک من پیش	براق برق سیراه را آسته می بینم
بیا ای درم لعلت که از تیغ فراق تو	جگر را چاک و دلخارش جانهاسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوقی که زلفش را
کنند کردن مردان از خود رسته می بینم

بانم و در تو کنم دم بدم	شکر که با لشکر عدم انعم
صبر کنم و سخت اندوه پر	کم صبر العاشق فی المحرم
پیش و نمانت عدم آری خضر	باب لعل تو مانا کالعدم
تر نشود ز اشک زخم رخت	دور بود چشمه ز خورشید و دم
باد و صبا حلقه زلف کشید	حلقه عشاق بر آمد بهم

کفنه رجا کی تحسین است
حسنه الله لطیف النعم

ما برنجوری و مجوری و دوری ختم	بزم وصل دوست را باد یکران پرده ختم
نقد قلب باشد رایج به بازار وفا	ما جور در بونه غم صدرش نکلا ختم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد	فرغ نظر بخت این جنگ را نشوا ختم
مردم آلاید بخون جانیات را شرک	کره صد بارش بدین جرم از نظر انداختم
کوس دولت را بکوی نیکان زن که	بر سر بازار سوای علم افراختیم
ما بسط رخ نظر ما آن دور خیم	در تحسین دست نقدین دول را ختم

جای از سکسکانت دور میرزد شرک
کای درینا قدر یاران کهن نشناختم

بناخن سینه خودی خستاشتم	ز دل جز غم عشقت بی تراشتم
بسی که نام تر بودم ز دره	بدینسان هر رویت سخت فاشتم
نباشد پیش من فریاد آن روی	بین ای بند کوه حسن معاشتم
دو عالم گفستی از در زنده فقر	چنین از زان من نه رخ قماشتم
ز دیده کرده ام پردامن از در	بیا مادر قدحهای تو باشتم

فد در ساکنان سدره هر صبح
خوش از ناله های دل خراشتم

دلگفتی سک من باش جامی	سک تو کرناشتم سرچ باشم
نزل کرده دل نور اندر جرم سینه ام	عشق تو در دل آتش جاس عاشق دیرین
از دل خراش افغان من تیغ تو ختم شد	تیغ ترا سویمان بود کوی غم سینه ام
من دانه چمن مرغی نیم گایم بدام کس فرد	سیل بلا تو غم غم من باشد آب و چینه ام
وقت خطیب شد با خوش کوب غم محبت	یکسر بود تاپای غم از مسجد آویده ام
از بر کس جود بر سرم ریزد مسان لب	هست از بلا میکده آلوده بر پیشینه ام
در کربت عجز آمد بر فرشتون لعل سینه پر	صد کج کوه هر ریخته مالی شد کجینه ام

ساقی بنید چشم جان جو عکس ساقی ازل
تا داد پیری فروش از جام می سینه ام

جوی دور از زان لعل میگون خورم	هویان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غش وین زمان	خورم غم که دیگر غش چون خورم
مد چشمه کو که غش بخورم	من از باده مستم چه اینون خورم
برینانگی می گرفتند و من	بیادش مردم افزون خورم

خراشتم

چون سرخوش از جامم شدم چرا	می غم از جامم کردن حورم
اگرست لیلی شوم دور نیست	چون باد از جامم خمبون خورم
کل آمد کف جام جامی عیب	که در پای کل جام کلگون خورم

بس که شهادر از آن کو خاک بر میکنم	مچو بنبره چمد از خاک بر میکنم
در جرمی اتم از شوق رخسار پاک	دامن کل را ز نواب جگر تری کنم
چون نمی بینم قدش را در نظر برآید او	می دوم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل علم در بن	کعبه از خیل خلیفم کار از میکنم
در عشقت ساخت روی خاک را زار	یعنی آید و جدم خاک را ز میکنم
چون تو پیش آید باز اوت تو نیست	کعبه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدم می شوم که جامی خاصه من آن توانم
سادگی بن کین فوسزا از تو باور میکنم

چو آنک مهر ترا بجای خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردیم
هر دم ز چشم زده دیده کو خیال رخت	که ما ز خاک دردت ذبح آن رمد کردیم
جو دین را به فراشی جویم دردت	فاندا آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل عشق مشوق صدق صفا	می زوال تو نقش کجا حد کردیم
بلندست سخن چون بقامت تو رسید	چون که قامت خوابان سرو قد کردیم
زدیم بر چکامتحان بران نقیصی	که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خود می دزد
بیکدو جام نشن فارغ از خود کردیم

وقت شد که ره دیر معان برگیرم	سجای کف بنهم رطل که ان برگیرم
می دودم که گناهیه بگو شوم بکنجند	ماید دولت ازین کنج کوان برگیرم
رسمی که حجاب میان من و دوست	بمدد کاری سانی زمین برگیرم
هر چه اطلاق تو آن کرد بران اسم خود	دست از آن بار کشم خاطر از ان برگیرم
چرخ نالقه بهر تو شدم شهره شهر	آه اگر هر چه خوشی زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز	که من این ساغر عشق زده ان برگیرم

جامی از جمله جهان دل برداشتم
که نقاش بر آنکشت بیان برگیرم

بر کوی معان بسو این مرتبه ام	که نهادند لقب رد کش مصطبه ام
که کند خدمت ایامه مرا کوکب بخت	شاه بسیار رجالت بود از کوکبه ام

ازین بیت در این کتاب
در این کتاب در این بیت

من در زبانی عیارم بوفایت که درن	هر دم از سنگ صابر یک تجربه ام
کس نرسد بس ازین روز خوش از آنکند	بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
باد از مشرب زربشه ارزانی باد	بویی از مشرب زندان به از آن مشرب
جای از بخت سبیه نیست جز نیم مویی	
که کند بهلوی آن دانه در چون بشد ام	

هر صبح خوشی ز دل تنگ براریم	فریاد زمرغان شب آنگ براریم
ساقی کل مارا بزین از جام می آبی	تا روزنه نام و در تنگ براریم
مستی و خوشی نرسد مطرب ما کو	تا شور و غانی زنی و چنگ براریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	کز سمدی تیره دلان زنگ براریم
فریاد و شاییم که کریمت لعلت	صد کوه کانی بود از سنگ براریم
چون صلح کنان بر صفایان مکنی تیر	ما بر سر پیکان تو صد جنگ براریم

جای سویی نیخانه کش این جاده ازرق
باشد که به آب می کلزنگ براریم

زرق و برق تو جلوم چه ناتوان شده ام	ز خط آب جمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت	ز نوک هر مژه من ابرخون فشان شده ام

زبس که کشته ام از فکران میان باریک	ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سوم حجر تو ام پی بر آتوان نکشت	بی سکان دلت منخی آتوان شده ام
بر آستان تو گامد سریر سست من	بر آستان که از خاک آستان شده ام
طین خیل سگام تعقدی می کن	بکوی تو دوسه روزی که مهان شده ام
مکو که پر شدی ترک عشق کو جایی	
که من بعشق تو پیرانه سر جان شده ام	

ز بس قدرت نهال گلشن چشم	خود ز قوت چراغ روشن چشم
خواب آباد دل مردم نشین نیست	خود آبی پری در سکن چشم
ز خون دل جان پر شد درونم	که میریز برون از روزن چشم
ز گوشت هر خس و خاری که چشیم	نشان چون مژه پیرامن چشم
ز کرب تا بگردن غرق خونم	بجای سرم خون من بگردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار آهوی شیر افکن چشم

جو کرده در فشان لعل تو جایی
ز لعل تو کند پیر دامن چشم

سایم سویی تو هر چند سوره شوقی دیارم
که با اختیار دم دیدت طاق نمی ارم

ترا کردی یاران قد اندیشه قلبی	بخت دوستی یار که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده مایه ز	عقیق ناب بی یزوم سر شک لعل بی یارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیابا	بند لب بر لبم کان عاریت را با تو بسیار
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من	ز سودای بری روی سرد و انگی دارم
می بینم برستان سرود قدت میگویم	همی تا بذر کردن ماه و دردیست نندارم
سوی خود خواندم از گوی تو در لاکت و دجایی	
که من اینجا بدام عشق بدخوی گرفتارم	
مایل قامت تو بود طبع مستقیم	مجبور بر محبت تو بود فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر سر دمان تو	چون نفی جزو لایحه می کند حکیم
ما را بعد توجه بحال سفر کشد	هر جا مسافرت برین آستان مقیم
در نیم کوهر زندان تن و لب	بالای آن جوهر مت و لطف برستم
خال تو نقطه است زنگنه پر صنع	در بر کشیده حلقه زلف تو اش جویم
جان و قنایه خط است اینک آن دمان	به لرزوم وقف بر فی نوشته میم
تا زیر هر قدم کشت تخمه جدا	
جانی نشسته بر سر راهت دلی دوم	

خیر مقدم

خیر مقدم همی نفسی داد سلیم	که توان کرد بجاک قدش جان سلیم
تا شدن ماه مسافر عشرت و ناز	ما بعد صرست و در دیم درین شهر مقیم
یار را با من دل خسته قدیمی عهدیت	آه اگر یار تو اموش کند عهد قدیم
میل جوهر و ستم از خاطر آن شوخ ز	کی رود بشوئه لطف که کرم از طبع کریم
رخ پراشک من خاک درت اریست	بر بر کوی تو با خاک برابر زرو سلیم
خفت را به کنم وصف در خوشی و	خفت با حسیب ز تخم تو سببی جویم
دست بردم که کشم زلف جو شویش	
گفت جانی کش افزون قدم از حد کلیم	
از چشم خواناک تو چو آب مانده ایم	خورجه تا بدار تو بی تاب مانده ایم
تا دیده ایم کوشه محراب ابرویت	چون عابدان بکوشه محراب مانده ایم
هر چون دانه نهال امید انجبین که ما	از جوی بار لطف تو بی تاب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینه احباب مانده ایم
هر چشم ما ز کویه جو دریا شود رود است	زینان که دور از آن در نایاب مانده ایم
بهلو که مانده ایم در آن کویا رخسار	لمو بی یار با لبش سخن مانده ایم
جانی حدیث فرقه و سجاده تا یکی	ما هر چه بود رهن بی تاب مانده ایم

شدم دیوانه و آن طفل بوی بکر نزد شکم
 روای شادی خدا را جانبار با عیشت
 نخواهم جز قیامت خاستن چون کویک ^{ساز}
 دور کی میکند خسار زرد و اشک سرخ
 جو جنگ از هر کم صد غمده عشرت و آفر
 کشیدم همچو عود از جنگ غم صد کوشال آما
 مده بند من ای مایه که جانی نیک نامی جو
 کرم بدنام عشقم آید از نام نیکو تنگم

مانده ام از بار دور و زنده ام	زین که تازه ام شرمند ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه	که جبهه عری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغری پیش رقیب	استخوانی پیش یک افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز من	بنده کان ز اسک سگان زانده ام
تا چشم لذت غمهای او	آید از شادی عالم خنده ام
ز اهلش شایه اگر عورم جبار	خلعتی من بر لباس زنده ام
گفته جانی نمی ارزد به هیچ	هر چه میکوی بدان ارزنده ام

جند روی می برد بخت بد از کوی تو ام
 دور ازین درسم منت کویم دعا جان دل
 سوز خود بخوانم چون آدم میرانیم
 بگذرد زین سقف نگارین میرایوان عشق
 رخ نهفتی تا بپریم بی تو من خود پرستم
 در چرخ کشم نسیم چون آید در کف
 باز غلاب محبت می کشد سوی تو ام
 هر کجا سیم جان و دل عا کوی تو ام
 می ندانم چون کنم در مانده خوی تو ام
 کوفتد وزی نظر بر طاق ابروی تو ام
 زین که تازه ام شرمند یعنی تو ام
 تازه سروی چون نهال قد بلای تو ام

حزن جانی که بر روی آن بود لطف عظیم
 لیک می آید در رنج از دست و بازو تو ام

شکسته مانده بفکر دهن تنگ تو ام	سنگ بر سینه زان از دل چون سنگ تو ام
داشتم حسن رعایت ز رخ چشم ولی	تنگی عیش رسید اردهن تنگ تو ام
که شدم لاله صفت خود چون عیب کن	که بدین گونه رشوق رخ کلر کن تو ام
که جنگ نشو و آشیت خون ریز است	سکته آشتی و سوخته جنگ تو ام
از خط آن چهره میاری که صد کوزه	تا در روی ز آینه ربی رنگ تو ام
منم آن بلیل شوریده که از گلشن قدس	روی در باغ جهان کرده با سنگ تو ام
تا ز جنگی شدم از ضعف جو جانی هنوز	سینت فلک که خلاصی بود از جنگ تو ام

عزبت دل بهر دای تو بسته ایم	پسند با تو کرده و از خود گسته ایم
زاد و خلد به او باش و عیش نقد	ما خود بدولت غمت از هر دور گسته ایم
بسته خاطریم زبیداد تو و سیل	هرگز دلت بتبع شکایت بسته ایم
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند	هر جا که گشته ذکر تو از جای بسته ایم
ما را جوهر جیم وصال تو راه نیست	دل پر امید بر سر راهی بسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی	ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جایی نمیشو گفت	
آفریده شد نه جام مرصع شکسته ایم	
زار نمی نامد و گسست که کوید عالم	پیش آن ماه که از دوری او بی نامم
بای هر جا نهد آن سر و گنم روز خشم	چون شود شب روم دیده بر آنجا نامم
غنجی که ناز کن هر دم و کل نیکو من	بلبل باغ تو ام از همه فارغ با نامم
ست هر برک کلی بی تو مراد داغ دلی	و که که باغ و چمن آن شکسته شد اسالم
آن دور رخ در نظر از موی میان تیغ	ز آنک این نکته دقیق و من سکین نامم
قرعه وصل زدم با رزخ پرد فکند	نه الحاح که بس خوب بر آمد فامم
لطف او گفت کین بنده مای جایی	رفت بر رخ برین کو که اقبامم

روی غایب از نظر کل نامش چون گنم	چون لاله دایم بر جا و کلک صحرای گنم
مثل تو جویم هر زمان ما باشدم آرام جا	بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون گنم
بکریم طلب مهری بهم که نازد و افغان رسم	دل را صبور دی چون دم جان را نیکو چون گنم
نی بی تو برک زیستن بی مرگ من در دست	اکنون بکار خویشین چه کنم ایای چون گنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا	خود کو بجای آشنایان را جا چون گنم
تن را دو اگر دم طلب سود گشت از تاب	دارم بدل داغ عجب انرا داد او چون گنم
گویند جایی دم بدم بیرون داده دیدم	
زین گونه که طوفان غم شد دیده در میانم	
خاک آن در که جو کل برش می دارم	هر شب آغشته بخون جگر کش می دارم
سنگ بیداد که آن سیم برم بر سر زد	بر سر از رخ به از تاج زرش می دارم
آب دور که در آن کوثره ام رخت خاک	آرزوی بدل از خاک درش می دارم
سوی او می گذرم چمن نوجوان به سکار	صورت حال خود اندر نظرش می دارم
گرچه دشمن ترا زان شوخ ندارم در کوی	بگویم آنکه که زبان دوست من میدارم
مرغ خوشی است دلم زان سبب از رفته صبر	ما ز غم دم نکند بسته برش میدارم
تا جو جایی گشتم از کرد درش کلک صبر	چشم امید بهر ره گذارش میدارم

هر که ز نوم جایی کا بخانه ترا یا بزم	هر که گنم خانه مخانه ترا یا بزم
در خواب ترا بنم در خانه ترا یا بزم	در خواب گنم بنم بهادر خانه ترا یا بزم
معهشوقه ترا دانه جانانه ترا یا بزم	در بزم قدح نوشان در چشم و فاکوشان
کرد سر او کردن پروانه ترا یا بزم	در صحبتی هر جمعی کا فودخته شد شمع
در دست می شامان چانه ترا یا بزم	کر جانب میخانه ایم بی بیام
در هر صدی نهان در دانه ترا یا بزم	از سر گشتم غرقه در بحر شوم غرقه
از خود بکسل جایی مین در کمالی	
کا ندر تنق و وحدت بیگانه ترا یا بزم	
با آن در و دیوار غم روی تو کو بزم	شب تاب سحر کرد سر کوی تو بزم
کنز دیده گنم پای و سر راه تو بزم	پایم به دست سود و کنون در جی انم
با داغ تو بار در کار خاک بر و بزم	چون لاله اگر خاک شوم بی کل رویت
بوی تو دید هر کل و سرین که بزم	تا باد هم نکستی از پیرینت یافت
بر چشم ترا ناز که از دیده بشویم	حیفست بخون دلم آلوده خد نکست
بنگر که بهما میرسد از دیده برویم	تا روی تو دیدم منم و اشک مادام
این درد که اکویم و درمان ز که جویم	در درد جایی شود افزون ز مداوا

جان داغ تو دارد بکری غرقه بخون سم	تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون سم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن ان کا	عشق من حسن تو همان بلکه فزون سم
کشتی که بجان عاشق من بودی ازین	و الله که جانم من و دانه پس کون سم
کر زلف و لایق تو ایست بسکس	در قید بلا افتد و زنجیر خون سم
ای کشتی سپه اسنک و بر آورد علم آه	شد ملک غمت ملکت پروان و درون سم
عمریت که خواهند و بال من بدر روز	آن ماه بلند اختر و این بخت کنون سم
آن جادوی دلهانه چنان ز دره جایی	
کشت جاره توان کرد بقوی و نبون سم	
زهی رضا خطت آینه لطف مستم بزم	امید و غمت مایه شادی غم بزم
جکوب و صند صناد و تان کان کل و غنچه	ز بسان وجود افتاده و مانع عدم بزم
بر و مطرح که در چنگ غم بران چو عودا	دل جان ساز کرده زاده و ناله زرو بزم
همی راند سواران شوخ ز هر جانبش جانها	روان کشته که دید است این چنین شاه صتم بزم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حب جال من	ز سوز من ماندم سوختی لوح و قلم بزم
بهرس از شمع مجلس عالم ای خوش زید و زاده	سکه می نویزم هر شب درخت تا صبحدم بزم
جو جایی جان نغم باید سپرد آخر اسیر را	که افتد در دین ازین صبر کم ز کم بزم

من بنده حقیر و سلطان گشتم	کردم تو زار بمریم ترا چه کنم
برخور گشته ام ز قیای قدمت	بهر خدا پرش من بیکه کن قدم
برجامم از تو هر چه رسد بجای منشت	کر ما و کجاست و کز خشمم
کس نشکان بادیه بجای عشق را	بجو تو ره نمود بدم زل عدم
شد سینه ام شکاف از دگر گشت	ز هر شکاف آتشی دل نیز ند علم
روزی که می نوشت قصه نامه اجل	قبل مرا به تیغ جفای تو ز در قسم

عزبت جوده خوار سفال سکان
جایی که آن خضر نوشد ز جام هم

خواهم از تیغت بس ز قتل آنخوان خود قلم	تا کنم شرح غمت بر لوح خال خود رسم
بر سرم ران روزی از راه که گرم خشم	تا کنم داری ز محرومی لکد کوب ستم
گر خیم جواب بروی تو بند شمع شهر	بست طاعت که کند دیگر سوختی قلبم خم
از مرده خواب جز دل خون ناب آید مرا	غرق خواهم شد درین سیل مادام عدم
زین خون ما بگرد که کعبه کویت که نیست	فر بخون در دمنده نشسته ریک این جرم
روی اگر بنیدم سودن بخت بای خورشید	فروش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از بجز خفت شهر و جود	وقت آن آمد که آرد رو بجوای عدم

من بصبیر دل کان شکل زب پر زبان بنیم	بلای جان شود هر دیدن و ن تبحان بنیم
سوار شوخ من در جلوه ناز و من حیران	که آن باور کجای کاه می آن دست و غسان
نهادم بر کمان تیر از بی صید من سکین	جو خود مان بکشت جان نیز و کان بنیم
بس از غریب یا ایچه ساکن شود روشن	شد اکنون عمر که عارض خوش عیان بنیم
من بید که با خود جویف ارم نمیشد بین	کجا تا بدم کش هر روان با این بنیم
بجویش آن همه عاشق که دیدم هر که جویم	بجای این همین فرسوده شوی آنخوان بنیم

کسان شهبان بکشت و جامی درین سودا
که فردا جو کنیم و آن آفت جان زایه ان بنیم

بمعاضق ز راه تمام چون کو بجم	بلعل تو ز می لالافام چون کو بجم
لبت که کی در آید بشکرافشانی	حدیث طوطی شیرین کلام چون کو بجم
خوش آن زبان که ترا بنیم و در بهر نی	جنان شویم ندانم سلام چون کو بجم
جای تو سیه و قبی سیدانم	که شکر این گرم ستد ام چون کو بجم
شراب را که بهر جامه ام می دارم	اگر ز دست تو باشد مرام چون کو بجم
کدای کوی تو کو بجم جو نام من پر کنند	جو این بختی لبست نام چون کو بجم
جو جامی از هوس می پرست شد با او	بخ حاکایت صبا و جام چون کو بجم

در دولت بی می و چانه نباشم	و رشوق تو بی غم مسانه نباشم
در خیال تان چون تو بری چهره نگاری	خود کو که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا جو تو شمع شود افروخته حاشا	کجا بن دل و خفته پروانه نباشد
کرد انهم امید قدم تو کنیز و	یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف یاری سوی من جوس غری	وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج	جو در طلب کنج ویرانه نباشم

جای اگر آن دانه دانه تو ندراه
دستی نهی از سینه صد دانه نباشم

اگر بکوی تو یکبست سری بخت نهم	سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس استبرقم نباید یاد	چون باید تو بر خاک سر بخت نهم
ز وضع زهد نیام نسیم چران به	که نقد صومعه بر آتش بخت نهم
کجا بکعبه مقصوده توانم برد	جو کام سخی بروغ سر نوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط و	جو بعضی دل و حرف خوب ورشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این که بختش	به پای سرو دل جوی وطن کشت نهم
ز دست رفت سر رشته موفا جایی	عنان چه در کنی یار جبار کشت نهم

من عجبانه عاشق آن روی هوشم	بی منت نظر بجایی از جو خوشم
شوق تو شد فرون ز کاشای هر و کل	بالا گرفت ازین خنق فاشا کاشم
غش میکنم بیاد لب لعل دگشت	از جام دور می زسد باده بی خشم
وصلت بهیچ نقش نشد را	صد بار چهره کوه بخون شد منقش
چشم امل بخت کوه ز جوا غم	از جام نیم خورد تو کوه جوا غم
جایی ز زر و کوه را کرب من نهی	حاشا که فکر بیده دارد تو کشم

این بس مرا که شد صدق و رشاد ار
کوش زانه از کوه نظر کشم دگشتم

از روی دل چنین جگر انت خوانم	مردم دیده صاحب طرانت خوانم
چون قاجاست کنی طرف کل بر کشی	پادشاه همه شیر بر برانت خوانم
نیت حد جو منی بردن نام جو تویی	به رود پوش بنام دیگر انت خوانم
نام خودی به پیر من اندام جو سیم	نازنین تر ز نسیم بر انت خوانم
نامه بنی خشی ای شیخ عیان کوهی	پایه تاسر خبر از بی خبر انت خوانم
همچو عمر از من دله داده روان می گذری	جایی هست که عمر که زانت خوانم
جایی از هر چه نه دیدار تان دیده	تا درین انجمن از دیده و زانت خوانم

نار زوی تو گشته دریا با نیم	بخت و جوی تو در کوه و در شا با نیم
بماند راهی سوسا خوش آن صفت	که در عیم و صالت شریخ با نیم
جوفه که بر جگریم رخ صاب از ما	که بر سپهر و فافاف با نیم
حواله دیگران ساز طلبهای کران	که باز ساخت ملت مک شرا با نیم
برج ما جوید عارده شدی طالع	ز قدر و منزلت امشب فلک خبا با نیم
شراب و نعل برادر باب برم عشرت ده	که ما بر آتش جوان جگر کبا با نیم

حدیث روضه کن جایی این نه پس را
که در سواد مری ساکن خیا با نیم

مردم اربیت فتادی برد لم	صد در رحمت کشادی برد لم
چون فروغ آفتاب از مردی	بر تو رویت فتادی برد لم
مرحمت را که بودی آینه	کرد خود را جلوه دادی برد لم
دل بنیاد آمدی از دست تو	کرد تو دستی نهادی برد لم
سینه از غم چاک شد خضای رقب	تا خورد یک خط بادی برد لم
دیده عذابم از خواب و بی	نیت جندان اعتمادی برد لم
تا مراد من جو جایی یادست	شد فراموش هر مرادی برد لم

کردید بوی صحبت تو نسیم	کنیم یاد خلد و ذکر نسیم
چون بنیم خط تو دید سر	رقم نه نصفه و تقویم
چند پرسیم نزع کو هر صل	کرده از ملک آستین پرسیم
کرکشی بی حرف میم دمان	جوشد آب بنار چشمه میم
سجود آب حیات اگر کذری	بر سر خاک کشکان قدیم
منکر حشر را شود روشن	سر یکی العظام و می پریم

جایی از خانه بیکده رفت
این بود مقصای طبع سلیم

سینه شکام بر سر کاید صباران منم	باشد خور دین ره کند یک خط بادی برد لم
چشم زغبان خون فشان دل عدم آه و نغان	طبع بلا جو بمان باشد بدیشان مایلم
مستم نزع بسته بر در دام زلفش بسته	بسم الله اینک تیغ اگر خواهد صین دم سلیم
زینسان که آید دم بر دم زین چشم خان	منکر رسد را بر غم کشتی بسوی حلیم
بنود تیان کویا جوی هر ناله چون در	ای کاش ازین محنت سرگردون بدیدم
جانم ز جانان بکسلد چون جان بکسلد	تا رشته جان بکسلد دوش ز دامان بکسلد
جایی صفت رقم زود لای قم بلال	دستی بمن ده ای بسویا تا بر آید از کلم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
 چون مردمان خانه چشم میان آب
 اکنون که زبیران تو را مست بخش
 خواب آورد خانه عجب تعنه که برد
 روزی که برامید تو قالب کنم تهی
 ز او از سیل چشم تر دم می چید
 حق القوم تو که سر دانه دانه ام
 از پس که آب دیده گرفت خانه ام
 می کن نوازشی سبز زبانه ام
 خواب طرب چشم جو عیان فانه ام
 بالین بس است خشی ازین آستانه ام
 رقصی چنین اثر دمداری ترانه ام

جای نیم که خسرو قسم ملک عشق
 منشور خسرو غی غزل عاشقانه ام

کی بود یارب که در در شب و بطنی کنم
 بر کنار زغم از دل بکنم یک غم
 حصد هزاران دی درین سودا ام از روز
 یا رسول الله سویی خود را راهی غای
 از روی جنت الماوی بودم کردم زدل
 خوانم از سودای با بویست نهام در جهان
 هر دم از شوق تو معذوم اگر خط
 که بیک منزل که در مدینه جا کنم
 وز دوشم خون فشان آن جبهه را دریا کنم
 بیت صبرم بعد ازین کامور را فردا کنم
 تا زوق سر قدم سازم ز دیده پاک کنم
 چشم این کن بر خاک درت ماوا کنم
 یا به پایت سر نهام یا سر درین سودا کنم
 جای آسانه شوق و کراش کنم

هر شب دم گرم از دل غمشاک برآرم
 تا کی ز غمت خاک بر سر بزم ازان روز
 ای روی تو بالا که کل چون رسم از راه
 در کردن بخت از بودم طوق سعادت
 آلوده بخون تیر تو حیف ندانم
 صد جای سوز دلم از بوسه پیکان
 در بخت جگر دهنده املاک برآرم
 اندیشه می کن که سراز خاکل برآرم
 بر شعله همه سانه راه زفاشاک برآرم
 روزی سر ازان حلقه قمر اک برآرم
 کش زین دل پاک چه سان پاک برآرم
 چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جای صفت غم غم اریا شود بخت
 رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

شد میر اندی و میوخت سراپای خودم
 بجاد و رکن روی من از خاک رده خود
 ز یوب دی بخی گفت بمن از سر عمری
 حاسم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
 تو بگو که درونم همه خون است جو غنچه
 روی خوب نکته عکس هر سو که کنم رو
 دوشن جای جو شد از جام غمت ساقی روان
 مگر بر رسم آب تو جا خاک نبودم
 کین جان روست که صدر کین پای سود
 بخت بدین که ز بس بخودی آن سم نشودم
 کا چشم از دل و دین در غم عشق تو نشودم
 بشکایت ز تو با هیچ کس بنگشودم
 تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم
 من به آه سخن بنفشه شوق تو سرودم

بیدیده که ز راه تو خوار و حسن چشم	در بیم آید اگر در کل و حسن بینم
اگر کند بمن عرضی و عجبی	من است آن تو بر مرد و جای بگریم
من و دعای تو بپوسته این بود کارم	من و موای تو بخواه این بود دینم
مکوب طوفان من شو نطاف کن در کل	جو مرغ بارغ من عاشق ریا چشم
در بارغ چه آید ز کل چه بکشد آید	جو شوق روی تو آشفته ساخت چشم
چه پرسیم چه کسی این سینه فاق است	
سک تو جای آشفته حال سکینم	
خواهم که دی در قدم آن بسر افتم	هر رخ بکفت پیش منم و پنجه افتم
دیگر نطاف زوم بر سر راحش	ترسم که شوم بخود و بره کدر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده برش	آن روز مبادا که بجای دگر افتم
زین گونه که اندیده رود میل بر شکم	نمود خج از غوغا چون جگر افتم
روز اجل ای بخت در برابر او بر	باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
شاید بر هم کند آن شوخ نکاحی	ای غم مددی کن که ازین زار بر افتم
جایی که ازین گونه رود میل بر شکم	
چون خانه کل بود ز بنیاد بر افتم	

کشته

بکشد جویم کویت از اینک لاله کونم	باشد هنوز نشسته خاک درت بچونم
از بار دل تن من آید جو کوه و دره	در موج خیزگریه مشکل بود سکونم
زد از حباب غمیه کرد بین آب دیده	من با تن کم از مو آن غمیه را ستونم
جاکم جو در دل افتد سوزن چه سود و درت	کین سوز آن که از آتش درونم
سر ناریای مویم بر تن شود سلاسل	توان کشید پروان از ورطه خفونم
ناصح جراح عیشم شد کشته از دم تو	ناکی بر کز خوابان بر سر دی فسونم
می پرسیم که جایی با درد عشق جونی	
من بخودم چه دادمم خود بینم کجونم	
ز من بوعده وصل تو نازد جان و جهانم	بیای که بی تو ز درد غم خرای جانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو بدینم رود ز کار زانم
بخش منصب فراشیم که آن سر کورا	بیدیده خاک برویم در کویه آیش غم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای سگاست	بسوزن غم پروان کنم بیدیده غم
بچشم عشق تو گر می کشند که بکشیدم	که من نهفتن این راز پیش ازین توانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان	همین بر است که داری کپی ز صلی سلیمانم
جو خوانم از غم تو در دناک گفته، جاک	هر رسوخه و لرا ز دیده خون بچکانم

هفت به پاسبان تو جان در میان نهم	آنکه رخ نیاز بر آن آستان نهم
کفخی رخم بین و جان منم بکش	فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بید وفا استوار کن	زان پیش که جفای تو مرد جهان کنم
شبهه رشوق روی تو با چشم اشکبار	بشینم و نظر بآسمان نهم
هر دم که بایم از تو بدل سازش نشان	و آنکه بروز داغ تو هروشان نهم
مسند که تو صید بود بهره مندوش	مخروم و از چشم به تیر و کان نهم
جایی رنج صومعه نکشود عشق	
آن بکر رو بخد مت بر معان نهم	
مسجدی که خم ابروی ترا نکیریم	غاز را بکند ایم و بجد تو بریم
اگر بگوی تو باشد مرا حال کند	بحال پای تو که خلد و خوراکند بریم
ترا جوت بحال شکستگان نظری	بحال ما بگر که زنده شکسته تویم
ز دست خضره بود آب زندگی مارا	اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
با سخنان اگر چند یاد ما کنی	سزاوارش که باری از ان سکا تویم
بهر سیم بر اینم کرده مهره جو زر	نه چو ساده دلان در هوای بیم تویم
سکه و دوش بجای نغان کنان می گفت	غموش با گوش از ناله ات بدر تویم

توشه مسند حسنی من کدای میکنم	مرا سعادت آن از کجا که باوشینم
جو خاک رویی آن در دروغ داشتی از من	کد ترا خض و خار و جت بدیده بکنیم
سواره رفیق و سودم چمن برآه تو خندان	که شد نشان سیم لب و ماند نقش جسم
اساس ز بد شکستم ز نام و تنگ برستم	میان بهر تو بستم مگر منبد بکنیم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم	بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بدیم
بسوخت جان من از کربهای تلخ جان	بخنده نوازی از ان لب شکر نیم
به تیغ بیم مغر که خیز جانی ازین در	
که حرکات برین آسانه بهر میمنم	
دی نکند در غمت خون نکیریم	ز وصلت جدا مانده ام خون نکیریم
نه بنیم بطف چمن سرفنازی	که از رشوق آن قدمه خون نکیریم
نیارم که سوی لب جام باده	که بر یاد آن لعل میگون نکیریم
ز لیلی مرا هیچک یاد ناید	که بر محنت و درد مجنون نکیریم
نه خون جگر ماندنی آب دیده	نه از بی غمی دان که اکنون نکیریم
جو افزون شود و مبدم می تو دردم	نه مردم اگر هر دم افزون نکیریم
نه بنیم که کینه زار جایی	که از دیده و دل تو خون نکیریم

چو هست این که هر دم رخت را بپوشم	منورم از زو باشد که ببارد که بنیم
چنین شوقی که من دارم چه نسکین باید از	برون آبی چون عمر عزت در گذر بنیم
مکو در ماه و خورشید آندانه چون بود	که تو پیش نظر باشی من در ماه و خورشید بنیم
بنا بر یکی بجز آنم کشای غم دی دیگر	بود که بر تو خستار شایسته بنیم
جو جو و لم ز دیدارش بگویم آوردم بای	زمانی بهر فرخندی در آن دیوار و در بنیم
سر باین ندارم لیکن از بخت این جور	که وقت جان برون آستانش زیر سر بنیم

بکنج نخت و اندوه جای جان دیدم
چنین گزرد و چون هر زمان حالش تنم

بود آیا که من آن شکل جان بون بنیم	آن رخ فرخ و آن قامت موزون بنیم
ز بسین دور ز روی تو نه از طور وفا	شرم صدم که در روی ترا چون بنیم
تا گرفت غمت ملک دل از خیل شک	هر شبی بر سپه خواب شب خون بنیم
باد از خجرت کین تو بعد پاره دلم	سگر نه خط در و مهر تو افزون بنیم

شربت وصل کم کن که بیماری بجز
جایی سوخته را حال در کون بنیم

هر شبی که ماه مهر افروز خود یاد آورم
از رخسار و ناله شهری را بنماید آورم

شیرین شیرین اگر نیست کان بدجوی را	در جهان من نیز روی رسم ناد آورم
من جو تو انم که اول مرغ دل دارم	کی تو انم که کن زبان از دام صیاد آورم
بند آن قامت چون آب از آن که در چین	سر دهنم ره بیای سرو آزاد آورم
خانه ام بی او غم آبادت و آبادی غم	از در اور و بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسن بگویم آشکارا نکته	مایه عشرت سوی دلها بی شاد آورم

باز گوید غیرت عشق که جامی لب بند
ور نه بر جانت رخ صد تیغ بید آورم

شبهاک داغ فقت آن ماه می کشم	تا روز گریه میکنم و آه می کشم
زان من میکنم کل کین نخت و بدلا	از بخت تیره و دل کراه می کشم
جان می برم بخت کد ایان دوست را	نقد حقیر و نظر شاه می کشم
شبهای خویش را که زلفش بیاید	از روی انتظار سحرگاه می کشم
تا حاج شد غرق سرم کرد دانشش	دامن زخت و نعلت و جاده می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب	جو رقیب و طعنه بدخواه می کشم

جامی جوگاه شد تنم از ضعف و غم هنوز
کوه غم بقوت این کاه می کشم

نه روی آنکه بشستم کش را آب رو برزم	نه هیر آنکه از خاک سرن کوی بر خیزم
که کردستم دمد از سایه خود نیز بگریزم	جان در مهر آن خورشید خودم بتهال
بهانه سازم از ادب در دامن او بزم	موسم ارم که ریزد خون من امرو تا فردا
ز فکر عقیق سودای دینی داد بر سیم	علاج عشق بر سیدم طیب عشق را روزی
ز سیلاب مرده چون نوح طوفانی بر انگیزم	نیخو اهرم ز غبارش در جهان دیار ازان
کران شیرین دمان نبود پیشش برورم	جو فرادم ازان بر سینه باشد کوه دوغم
مگوید ای نگو خوانان کران بد خویشانی	
معاذ الله اگر از وی برم با که امیرم	
لیک تا خود بس نیایم ندانم چون کنم	هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
من بنگر آنکه دم در دوشش فروزم	بولجی کار کی خلقی در بی در مان من
سنگها را چینه سازم چشمها را خون کنم	که نه هم که بان سر اند کوه بی لعل لبش
استخوانین با رخ عنوان آن مضمون کنم	نقش بندم سوز و صدمه نامی مضمون سوز
تا که از روی کوز بر تربت بخون کنم	جایی بکیر و دعا خواهم ز نیلی قصه خواند
نامه در چنگ فرات کربدین خاوند کنم	خلق را بر بحر غم دل سوزانم جو عود
فرغ سبیل کی رید صد بارش از افسون کنم	کشته شد جامی ز نجافه و صلتش جود

من کیم تا و بران رخساره رینا نهیم	کاش بتوانم که دیده بکلف ان پانهم
چون سواره بگذری از نعل سم کبت	هر کجا بایم نشان از شوق و دلی جانهم
دایغ بر تو سن منه بگذر از بهر خدای	تا شکافم سینه و ان هم بر دل شیدا نهیم
رام شوای ایهوی و حسی که تردید کند	کز غمت دیوانه کردم روی در صحرانهم
رصف حسنت با رقیب کوردل گفتن نبود	آینه بر چه پیش چشمم با بینا نهیم
خواب چون آید مرا شبها چنین که بخوت	زیر بهلو خارباشم زیر سر خارانهم
من که امروز از می شود بد مقدم در هست	چشم چون زانده جوار بر وعده فردا نهیم
جامی از شوق لبش وقت کا نذر میکند	
فرقه و سجاده رسن ساغر صبا نهیم	
این چنین گردیده و دل غرق آب و ششم	رفت سستی از موج غم ساحل چون کنم
صوت جان افزای مطرب که نباشد کوب	ز آنک من با ناله های دل خواش خود خونم
شمارا بی کس از کس نخوید خون بها	زار کش چون مور ز برسم نعل از بر شتم
تا نداند کس ز خیل هوشن مار مرا	دل بکجا و نظر بر طلعت هر هو ششم
دفع کردم پنج حس برش جهت باشد	دولت و صلت شود حاصل ازین پنج ششم
تو که ترکش می بینی و من در غم که چون	با دل افکار آید ناوکی زان ترک شتم

تا قیامت سچو جامیست و پهلوش اوفتم
کز جام نیم خوردم جوعه دیگر چشم

کرمی باشم بکنج خانه شیدایی شوم	در سیمایم میان خلق رسوائی شوم
ای خوش آن دم کو جو طفلان نیندازند	تا که از جامی من دیوانه بیدایی شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد	تا بدین حدنی خواب شکل زیبای شوم
باغبان با هر گل جدیدی نجو آزار من	چون درین بستان من از بهر قاشی شوم
روز با این دامن هر گونه باشد بگذرد	وای جامی من در آن شبها که تنای شوم
گفت روزی خواست کشتن دشت خود	مهلست از حدش برش بهر قاضای شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون در عشق
می رود پیش از من بچاره هر جامی شوم

ای دیدی رخ آن دلبر جان شکستم	یا رسیدی بر کوی بت بسیم تسم
چه شود که بگذاردی که بعد کوزه نیاز	چشم تو بوسه زخم در قدمت من شکستم
که مرا زهره آن نیست که بنیم رخ او	باری آن چشم که بنید رخ او بوسه زخم
در بکوشن توانم که بزم ره باری	سر بر آن پای که آنجا رسد ایشا کنم
روزم از شب بر و شب بر از روز بود	چرخ دشمن بچرخن روز می داد که منم

ای اجل زود تر من شری مرتی بختان
تا یکی خون جگر نوشم و جان جند کنم

جامیا جند کنم در دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بگردد از خشم

من بیدل کهنی را شد کویت نیاسایم	ولی هرگز نمی بینم ترا جندان کی می آیم
مرا زین درمان چون با سگانت بسیم	که تا جان دهنم باشد بود خاک درت جامیم
بگریه زار و کوی جان ازین شکل توان	چو احتشای پیکان ترا با هر که بجایم
اگر بوسیدن پای تو توان کاشن بکند	که رخسار غبار آلود بر خاک درت سیایم
نشان پای من جفت در کوی تو شادم	بیکه عده که از شادی نیاید بر زمین بایم
نیاید بر خیال عارضت پیش نظر صبری	چو از خواب اجل رو قیامت چشم بکشایم

ز روی مردی بگریه بگو جامی مسکینی
اگر چه بختان هم بسیم کین نام را بایم

خیالی بود یارب دوش با در خواب می دیدم	که رویش ز نظر بر کف شراب می دیدم
با کسی سعادت با فتم آخر بکند اندر	و حالش را که همچون کیمیا نایاب می دیدم
چه حاجت بود شع افروختن در بزم ایام	چو از عکس رضی عالم همه همتاب می دیدم
بدان رخ نامرادی جان و دل مسخوف دشمن را	چو خود را بر مراد خاطر احباب می دیدم

شمی بزخال سودم پش پای سانی ازگی
 سربکش سجده که در کوشه محراب میدیم
 بآب زندگی بی برد ز اقبال وصال او
 دلی کز آتش مهرش در تاب میدیم

جهانی جان سحر دادند هر سحره آما
 ز جانش جانی لب نشسته را میر میزد

نام آن ماه ندانم ز که نامش برسم	در دلم ساخت مقام از که نامش برسم
صد سخن بر سر راهش گفتم اندیشه وی	چون رسید هیچ ندانم ز که نامش برسم
از کلمه سازی کی مرغ خدا را که برم	سوی مرغان و ره کوشه نامش برسم
بی برد پرش پیغام من مثل صبا	ای خوش آن روز که بی پیکر نامش برسم
هرگز آن سرو چو نسویم بخرامید لطیف	روم از سرو چوین لطف خواش برسم
ره بدان دانه محال از برم کاشد مد	دست کز محال دل مانده بر نامش برسم

کند آغاز سخن زان لب سیکون جانی
 من بخور جو وصف می جانش برسم

جو نام دست رس بود که روزی دانش گریم	روم باری بکجیت زیر پای تو نشن مریم
من را بر سفر می بندم از خاک مرش باری	تو باشی ای جان که خواهی از سکان منصیرم
بس از مدون محاکم کز زیارت ای ای محرم	نخوان خوانم آن است کان بود اطلالی بکبرم

جوشن آن سوار دارد جنون ای محرم
 خدا را ز این فعل سمنش ساز بخرم
 ز تاب چو ز یار می صل آوه چه حالت این
 برای ای زار مانده جان زین کایت

ملک جانا که هستی جامیا سلطان وقت
 ملک کن تو ام آفر کن زین پیش خفیم

بادی که گذارش بسکری تو یا جم	جان باد فداش که از بوی تو یا جم
حاکم بره هر که گذر سوی تو یا بد	چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یا جم
زیر قدمت باد سرم چون نذر دست	کش بالش راحت سر زانوی تو یا جم
خبر ضرب تیغ ستم و تیر جانیت	کافی کمن از ساعد و باروی تو یا جم
خواهم کنم از رشته و جان بند قنایت	تادم بندش بسته به بهلوئی تو یا جم
فیض که جل میرسد از سدره و طوبی	در سایه سرو قد دل چوین تو یا جم

جامی نبرد سجده در جانب محراب
 زیر سایه که دلش بایک ابروی تو یا جم

بیای ای سنگ بر روزگار خوین تن کریم	جوشن از کشت شهبای تار خوینتن کریم
ندارم مهر بای تا کند بر حال من کریم	سمان بهتر که خود بر حال زار خوینتن کریم
هر ایم در غری شوخ جشی افقی جان	نکدی که ز غم یار و دیار خوینتن کریم

نباشد در بهاران دور از ابرو چمن گریه	من آن ابرو که دور از نوها رویش کن
زجران بود که پیش از وعده وصلت	کنون از درد و داغ انتظار خویش کن
مرد فرما بخون ای دل جو در چشم غمنازی	که خواهم امشب از بچان یا خوشتر کنم
مکو جانی نشاید که یه از سید امد و دیان	
که مرا جبین رخ فاکسا خوشتر کنم	
چون خاک شوم که کندی سویی فرام	بوی جگر سوخته یا بی رخسارم
چون رفیقیت از تنم این جان بماند	آن که بیکه بجاک هر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکند صد گل شادی	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رخت گل	تا دوزخه دل بر رخ غیر بر آرم
بی لایق تشرفیم و بی درخور بیداد	یارب مرا بیدل بجهان بهره کارم
در بوی بهر جان جو زرم که بکداری	دیگر نشود بر یک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جانی مسکنی	
دری مرا بیدل به کسم در بهشتارم	
چون نتوانم که با آن نه نشینم	بچشم حسرتش از دور بینم
کهی که خاک کویش در درما نم	مباد جایی جز ز بر زمینم

کنم

کنم همچون حبه بر چشم خود جایی	خس غمنازی که از کوی تو چشم
کنین دو لیم لعل لب تست	خیال خط بران نقش کنینم
ز دل در دیده منزل کنی که نبود	تو آتاپ درون آتشینم
با سایش غمخون چون توانم	بلاهی همچو سحران در کمینم
مکو جانی برورین در نه آفر	
سکانت را غلام کسم ترینم	
بسوی زندان شمع دلفروز کنی فرام	ولی تاثیر دیگر دار این سوزی که من فرام
مکو در تراش سازم از بی مهران کردون	که بی آن همه زشت گیت این روزی که کن
جهان بخاند طبعیم چون بود صد در درام	ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من فرام
من دغهای روز افزون تو کو شادی و عشت	می آساید این جان غم اندوزی که من فرام
جهنم دارم ز تازیکی شهادر درون جان	بدین سان آفتاب عالم افزوی که من فرام
شدم فریوز بر و صلت بر رخ فریوز	که دارد در جهان این بخت فریوز که
شد امشب خواب عشق را من افتاد کن جانی	
مباد دارم که در رخ تو آموزی که من فرام	
در هر کدنگی که دکانی شسته ام	بهر رسیدن جو تو ماهی شسته ام

کونید یک نگاه ز دور از تو ام بس	من هم در آرزوی نگاهش شسته ام
هرگز جویش روی تو را نمیدهند	بی راه و روی بر سر راهی شسته ام
پیش درت بجاک مذلت فدا دهم	کوی بصر رسد جا بهی شسته ام
چون نیت محرمی ز من پیش روی	دما ز اشک مدمم ای شسته ام
دور از تو زیستن کنه آمد مرا مان	کاینجا برای عذر کشای شسته ام
جامی صفت گرفته بکف عروال خویش	
در شاه راه موبک شاه شسته ام	
هر چند تو شاه و ما کداییم	دو من مفتان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم	هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو در دریم	هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بودی این توانیم	بنشسته بکوشه بملاییم
گر نکته عشق می نویسیم	گر نغمه درد می سیراییم
بودند نظار کی بر لبیک	انکس که ترا شناخت ما بیم
از طوق سکان مدار محروم	گر خلعت خاص را ناث بیم
گر لطف کنی آن در پیغم	ور جوهر کنی به آن سیراییم

بی کفنی که در چپ کاری		مکس بی تو مباد در دعا بیم
جامی بجای و جوهر جو کن		
دانی که نه در خور دایم		
جو توانم که بر کز برگف بایش چنین عالم	ز دورش بینم و روی نعلیم بر زمین عالم	
من و بوسیدن آن ساعد سیم می است	کندارد کاشکی تا روی خود بر آستین عالم	
دوای درد دل خواهم از آن خاک نسیم	بدیده کل کنم بر سینه اندوه کین عالم	
میخ از من عیان اهرم و جندانی مانم	که روی اندر رکاب آن سواران زمین عالم	
بخدمت سلیمان دار میرانی نمیکوی	که مورخه را تا چند زیر پای کین عالم	
جو خواهم پای بوس آن کس را که لبش خرد	نشستم پیش روی او و بر لب انگین عالم	
سرم زین با من خاک در پر صفای		
چرخ بر آستان زاید خلوت نشین عالم		
ز لعلش کام جستم داد دشنام	نمکدانه که باری با قسم کام	
بروای ماه کردون کوشه کبر	که آمد ماه من بر کوشه بام	
جو بر باد لب نوشتم می لعل	لباب کردد از خون جگر جام	
مکان سدره باشد کمر بن صید	کلی که ز مشک کرد نه نهی دام	

برخ ماهی ولی ماه دلفوز
مکو عشقت زکی بودت و تایی
بقد سروی ولی سرو کل اندام
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت که که این نام

من که بایا درخت آن آستان مسکن کنم	کی بفرخیش یا دکل و کلش کنم
دیدم روشن می شود از صورت زیبای	در کسی نگار این معنی کند روشن کنم
غمره شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا	با خیالت نیم شب کودت در کردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامت	راستی مهر عارسم آزادئ سوس کنم
آنچه زاید می کند در خانه شام صبح	واته از میانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرام پیش کجش که از با من برد	مرغ شاخ سدره را چون دانه از راز برد

کی بر دمسایه را جامی شبان یزد خواب
بس که از داغ جدا می ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم	وز مشکوان کول و مریدان ساده هم
مستقیم تربیت پیری فروش	زین مرشدان ره زن از رفیاده هم
زان مرشدم جگر کشاید که تو بام	از روی خوب می در و جام باده هم

کنم

لشتم بس بجزر سها کس نیافتم
ز اینانی خازدان مروت شاخ پر
کودرس عشق افاده کند استفاده هم
احل دی غانداران خانواده هم
منشین زبانی اگر بود خشک باد پای
عزم هم سواره توان و بیاده هم

جامی بعیش گوش که کس از جام دور
کم ز آنچه قسمت نیاید زیاده هم

ای بی تو جو غنچه خون درونم	بنگر بر شک لاله کو نم
زارم گلش انجیر خدا را	هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا خوب روی	آن کشت بعشق ره نوحم
ز بیکر کشان خیال زلفت	انداخت بوطه جفونم
هر خطه چه پرسیم که جانی	هم خود بنکر سیم که جوم
یالب بکشا پیرس عالم	یا تیغ بکس بریز خونم

هر شب من آه دنا له جامی
اینست نوای او غوغا نم

امروز رشوقتم همه سوز و همه دردم	نادیده رخت زین سر کو باز نکردم
بهوده بودم غم و دردی که عشق است	پیر کز من پدل غم بهوده نخوردم

از کوه از دم زدم چرخ اگر شکست	هر خط جگر کون نکند کوه از دم
روی دل من سوی تان بود همیشه	چون روی تو دیدم زنده بود تو کدم
کلهای چمن را خط از باد خوان است	ای شاخ گل تازه ترس از دم سردم
کر تو نشینی بمن این بس نشیند	روزی که شوم خاک بر امان تو کدم
جایی بهوایت غریب گفت دلاویز	
مضمون غزل آنکه سودای تو فرم	
براه تو سنت صد نازنین را خاک می بینم	سر چندین غزین بسته دگر آن کی بینم
بر تیغ غمره خواهد بخت چون صد کارزار	چنین کان ترک کاو کشی را بی باک می بینم
همی رویم بر کان تا نکند پایش از رده	بجاک راه او در جاسخ و خاشاک می بینم
ز شوق کیمت پلایش هر صبح در کشش	عباس غنچه بان جامه گل چاک می بینم
ندار دستان شوخ درد طبعی یاران	ولی در کشتن هر سیدش چاک می بینم
در حال دل دانه خود بادی آید	ز درد عاشقی هر جاد ل غشاک می بینم
به شد بخاره جامی مادرین بشمای علم باب	
که نام او راجع زندگانی پاک می بینم	
این چنین دارم بشید که ز عشق تو منم	عاشق نه که بودی تو سر زبیتم

زارم از جوق تو کجاست که سمره صبا	خوبش را چون خشم خاشاک کوبت نکند
تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کبی	و ده جوی بر راه تو بودی و طم
جان ندانم که در جای کجا خواهد خوا	این چنین که غم و اندوه تو بکشد استم
شد جان قالم از ضعف که در در کوی	هم چو چری نشود دیده بجز پر هوشم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا	باد کادی سخن چند رسان زان دهم
تاری از پریش بر خداسوی من آرد	تا بدوزند بدان از بس مردن کفتم
من که در زندگی از خیل فراموشانم	چون به میرکم کنایه دران انجمن
جامی آنکه من از جام عشق کردم نوش	
به حجب زانکه باشد خبر از خوشیستم	
بس که درد سر ز فایده و فغان خود کشم	از دمان جویان نایم زبان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز	کودل جان نادی ابرو کان خود کشم
همان شده ام من درد که جرفان نخور	بیت در دستم که پیش همان خود کشم
مادر آمد از دم آن سرورم دیده را	گل بینایی ز خاک لسمان خود کشم
می کشم از سینه بی پیکان خدکش چون	توت آنم که پیکان را ستوان خود کشم
سر کبابش می کشم غریب دوش از بهر	سکه روزی در ره سروردان خود کشم

دفع حاجت این از گناه عشق بر می برم تا پیش شوخ نکته دان خودم

معاد الله از آن شبها که بود از هر بدن	تو با اخباری خوریدی می من خون نمی خورم
بروی این دان مردم چو سناغ میزدی	من از غم چون مرا می کردی خونین نمی کردم
پری را چون روا باشد کردد بو عمرانو	من بیدل غمهای چنین دیوانه می کردم
نوزی اینچنین در حرم کرشمه دانی	ز جان فتنه فرسود دل اندوه پروردم
چو جان بود غریزی یا گرفتار کن	چو شاخ گل لطیفی بر فدا باشی ازدم
بگوشت آید از مزاج من ناله آمی	بس از مردن برت که آورد با و صبا کردم

بزم همیش تا از جام شوم خورده ادا می

بغلاشی می خورای جو جانی سر بر آوردم

بنابر مکن چون نیازمند تو ایتم	ترجمی که اسیر غم کند تو ایتم
سواره دی بکدام شمشیر ماهنوز آشتی	نهاده روی نجاک سیم سهند تو ایتم
بسوز جان و دل بر ای دیده ببد	که بی نظیر جفا می ماسند تو ایتم
چه حاجت برنجیر باری ما بستن	چه مایه سلسله عشق پای بند تو ایتم
غرض سویی و عقی قبول خاطر است	زرد غیر صبا بکست اگر بسند تو ایتم

نهال عمر باد اجل فدا از پایم هنوز ما بهوای قد بلند تو ایتم

حاجم هم بکنیم التفات چون جالی

چنین که هستی لعل غش خند تو ایتم

کی بودی که ازین سوز درون باز رسم	یا ازین درد غم روز و نون باز رسم
چند طبعن خودی عشق حصار ابدیدی	شاید از درد سراو بگون باز رسم
فکر لعلش بنساخته زود از سر من	این نه مایست که از وی بسون باز رسم
این سینه شوه و دستان که ترا می بیم	چکنم یارب از دست تو چون باز رسم
باش در مساز من دلشده ای بخت بلند	تا ز ما سازی این بخت نکون باز رسم
بودل من بنده ای مرسم دلها دوستی	تا ز درد دل بی صبر سکون باز رسم

جامیا جوعه از جام شمشیر خوردم

تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رسم

کر چه بردل غم عشق تو باری دارم	نه الحمد که باری جو تو باری دارم
کردم از رخ میرای انگ که این عطا	یا دکاری ز رسم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کویت و بهار آن گل روی	عیش من بین که جو خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده بره بر کد ز ما صبا	چکنم زان سر که چشم غباری دارم

عز و در کرب خورشید بکشاید که	که ازین موج غم امید کاری دارم
سر زانوی غم مانده و خلق به گمان	که جویان مکر اندیشه کاری دارم
جایی از بزم وصالش چو منی با نصیب	
این قدر بس در آن کوی گذاری دارم	
چون ما دولت آن نیست که دیدار تو بینم	بسر کوی تو ایام در و دیوار تو بینم
من که باشم که تو انم کلی از باغ تو جید	این قدر بس یکی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره جو خوشید میوه و شاد	درد سانی هر و پاکشته سوادار تو بینم
تویی آن یوسف مهری خریزان جهان	جهان بنیاده بکف دست غریبار تو بینم
زایان در سوس طوبی و اندیشه جنت	من در آن غم که به سان قامت و خیار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلاست	چشم خون بار که باری قد و قنار تو بینم
نرسد عکس ای جان بکوفتاری جایی	
زین سر عاشقی بیدل که گرفتار تو بینم	
چنین کافاده دور از جان خویشم	چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم که نداری زنده این بس	که بشی کشته بجزان خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ز ریش	که کم کن زخمی از بیکان خویشم

برودی

برودی دل ز من جان و خود سیر	وزین بس در غم ایان خویشم
ز سیلاب مرده شد خانه ام بست	خواب دیده گریان خویشم
سکم خوان و استخوانی ده کیم من	که خوانی میهمان بر خوان خویشم
بران در نا که کردم گفت جایی	
مده درد سر از افغان خویشم	
چو بود روی جانان دیده روشن بنخو انم	چه جای دیده روشن که جان درین بنخو انم
میغ و زای رنن امشب چراغ این کلبه غم	مکوی روی و این ویرانه زار و بنخو انم
خشن اش بمن در ز در میدان من خیال	که من شهادت کم کوشه کلن بنخو انم
ز تار و پود چهره تنش از آرمی گیرد	بجز بر کل سوریش پیران بنخو انم
نشان این باغبان شش رخسارم که بی پای	غمی دارم قاشق کل و سوس بنخو انم
تنم چون خاک گردد در حش آب زنی این	که من این کرد محنت را بران دامن بنخو انم
بصد زاری وصالش استم گفتار و جایی	
خود سود از خواستن بسیار چون بنخو انم	
خیز تا رخ بر منزل انصاف کشیم	با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
که از ما طلبد توبه بخیلی و رزم	و در دید جام می صاف با براف کشیم

مشکل عشق جواز در کشان کردش	جند در مدرسه درد کشان کشیم
برنی خانه سعادتم انداخته است	رقم رزق بر حاصل اوقاف کشیم
نقد مار امیری خواجه برفان که ما	این همه غبن ز قلابی حرف کشیم
داب بایست کله خاصه بهر ناجی	کر چه انواع جنا از تنه اصفای کشیم

جانی از فقه به شیشه نقره سودیم
 حاشیه که دیگران قصبای کشیم

مانه آن قومیم که با کسی کردن کشیم	ورضی همراه ما خاری نهد دامن کشیم
می کشیم از تیره خوابا قدری درد بخاش	کز کف روشن جهان باده گلشن کشیم
توسن کین که انگیزد بقصد جان ما	ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم
بر که خواهد بهر دوزخ و دشت خلعتی	رسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت با جو سبز و صباغ	مغزش دیبای رنگاری سولای کشیم
چون شب سحاب کون آید به بهلولی خوش	بستر سجای از خاکستر گلشن کشیم

دوسان از سرشی با ما اگر دشمن شوند
 جانی آن بهر که ما سر در ره دشمن کشیم

میرسد عید و گشته انم
 که کند غشس تو قربانم

تنیغ از کشتم در رخ مدار	که برآمد درین هوس جانم
قلعش ای اوج حاجت تنیغ	روی نجا که جان برافشانم
میج بازندگی نمی ماند	لی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید	معه خندان من از تو کرمانم
مژده عید و وعده عید	سمه بی تو عید می دانم

جانی آن رخ نذیر و عید شد
 عید او را خجسته چون خوانم

درد و رلبت بی بی و پناه نباشم	وز شوق تو بی نغمه مستان نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگار	خود کوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا جو نوشم می شود افروخته حاشا	کما بخانم درین کوشه کاشانه نباشم
کرد انم امید قدوم تو نکیرد	بکلیله درین کوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سویی من فریب غری	و آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
لج تو و عالم همه ویرانه آن کینج	جز در طلب کینج بوی رانه نباشیم

جانی اگر آن دانه عالم نرند راه
 دست نهی از سبج صد دانه نباشیم

خواهیم ز آتش دل سوخت خانه هم	اینگ رسید دو دروزن زمانه هم
در سینه عکس عارض حال تو دید دل	مرغ آب یافت در نفس شک دانه هم
زینان که گشت خانه ام از این بدیده پر	سیلاب خون بدون رود از آستانه هم
در کوی تو غمناز ما جعفرانه	توسم که از میان برو این فسانه هم
سوی توره غمناز مرا بی بجهانه	وای من آن زمان که غمناز بهانه هم
کردی نشانه بود بر آن آستان زمانه	در داکه برد باد صبا آن نشانه هم

جایی پیش زلف و رفت یافت زان دلب

ذوق صبح و لذت شرب شبانه هم

نه نامه که در لاج نشان نام تو یابم	نه زنه که در آن خط مشک نام تو یابم
سلامت من دل خسته در سلام تو یابم	ز بهر عادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر آنم که گشایم نظر رخصه خاطر	همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میان رفت بدان	که در سلام تو غاصبت کلام تو یابم
چه دادم بود که بر رخ نهادی ز خط	که آهوان خط را اسیر نام تو یابم
شما یکی کشیدیم بحر خوش ز طوبی	بسمه معاینه در سر و خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جایی نمی بستم لبت خود	بدین وسیله مگر جود ز جام تو یابم

مستم ز جان علامت انا کویر یابم	صد بارم از فروشی بگویرم و بیابم
کاهم رقیب خوانی کاهی سبک در خود	آن نام را بخوام وین لطف را نیابم
دل از صوری از تو یک خط نیست مکن	صد بارش از خودم دیگر چه از یابم
بست از تن دلم زنگ آینه وار کردن	اکون ز صیقل آه آن زنگ می زنیابم
هر که قصد قلم تر جفا کشای	بهر بهای عمرت دست دعا کشایم
هر چند با سگاست خوش نیت خود فای	خود را ز خیل ایشان هر خط می نیابم

هر دم مگو که جایی تا کی سخن گذاری

از شوق تست جان کین نغمه می یابم

بیا که وصل ترا از جهانی میجوایم	بیا که کوش بر آواز و چشم بر آسم
ز مهر روی تو ما دیده سار و نشان	نشسته شب سیم شب در نظر ما هم
خوش آنکس من عروقت نهاده باشم دل	نوید دولت و صلت دهند ما کام
کدشت عمر و نیامد بجکم آن سر زلف	بین درازی امید و عمر کوتا هم
اگر نه خانه کنیم همچو کوه کن در سنگ	ببام و دود آتش ز شعله آهم
غلام پیغام که فیض عاشق ساخت	بیکد و جام ز انجام کار کا هم
مکو بجنوه کرن خاک در بر و جایی	که من رسکان ترا کمترین هوا هم

نیاید یکس از افغان من حاجی من باشم	همان بهتر که من خودم پیش خویش باشم
دم تسکین خود دهر که خود اینم در ره	ولی آن سنگدل باید بدان را که من باشم
ما بر بود ذوق گفت و گوئی آن پری زان	که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
جوم در زین می باشم که گویم در دود با او	که ای باد بخون بگر که کس با ششم
رقیبانم گفتن تا بکج چندان زبان در کشن	که یکدم کوش بر کوفت آن شیرین دهن باشم
چنان بر بود خواب من که نایبم من برسم	مگر وقتی که ز رخا کفنه در کفن باشم

چو شد در کار می جان تقوی جانی تن اولی
 که چنان بکف با ساقی جهان شکی باشم

ای دلم از تو خوق خون دیده اشکبار	نی تو را شکلا که کون چمن پرو کنار رسم
و عده آمدن مد غصه بحر بس مرا	بر سر آن خزون مکن محنت اقطار رسم
تا بیاورد دشت گردن بی لباس تو	رشته جان بی دلان بود کند و تار رسم
که بود از کز اینم باری سکت ترا	بار به بندم از دشت بک ازین دیار رسم
دامن ناز بر زدی و ز سر کو بر آیدی	آفت روز من شدی فتنه روز کار رسم
چند خاک ره قد سایه سرو گشت	سایه رحمتی فکن بر من خاکسار رسم
باغ و بهار ببلان جلوه سونت و گل	جانی دل میدره را باغ توئی بهار رسم

بنای سعادستین آن دم که خواهی مسلم	جون خواهم خون ریختن باری بر آرد مسلم
فازغ دلا نراده فروغ این شمع محفل	سکین شعله های آه بش بهار غل محفل
جان مرغ طرف نام تو من میخلم بزغال	عیسی کی کو تا کند مرغ و کز زان کلم
تو باره هستی دل خود را ز طرف محفل	ناگهان او یخته یعنی در ای محفل
عمریت بیمار تو ام در کشتیم تخیل	زیرا که غیر تنوع تو بود شنای عالم
چشت با بناری لب نقد دل از من می	آن در کین بنشته خوش وین کرده باغ من

عالم

گفتی که جانی یکس از قمار من دست هوس
 کر رشته و جان یکس از دت از انجا کس

ز شوق دیده بی نم نه بینم	ز عشق سینه بی غم نه بینم
اگر من بعد روی خشم نه بینم	غم روی تو دارم جای آن مست
کسی غیر از تو در عالم نه بینم	مگر از غیر من یکس که من خود
من بصب و دل آن هم نه بینم	ز تو هر بیدی بیند جفا یه
برو کین ریش را مرهم نه بینم	طیب را نمودم جاک دل گفت
اگر روی ترا یکدم نه بینم	پوشش آن رخ مباد از غم میرم
که در عالم کسی خشم نه بینم	هر کس را ز دل کشای جانی

عاشق پیچاره ام در مانده ام	ای دل بی دین ز دلبر مانده ام
عاشق در خواب و خور باید در ست	لا بهم خواب و بی خور مانده ام
ما جو جام می زدستم رفته	با دل پر خون جوش مانده ام
روز و شب در انتظار مدمت	چشم بر ره کوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بر من	زنده به تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و زرشوق قدرت	روی بر پای صنوبر مانده ام

جای از من سجده طاعت بکوی
چون سر اکنون پیش بخت شمرده ام

ما بیاد نشسته خاموشیم	کرده از خورشید زانوشیم
بر سر بخت غمت شبها	مخت و در درایم غموشیم
در قعر دیده ایم عکس لب	با ده با خورده رفته از نوشیم
که بغیر آب غصه بخراشی	رک رک با جوی خرویشیم
تا تو در کوش کرده حلقه	ما غلامان حلقه در کوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش	زنده امشب ز لذت دوشیم
در دردت صلا زدم دل را	گفت جانی نبوش با نوشیم

چون توانم

چون توانم که بخوان و صالت مهان باشم	سر خدمت نهادم چون سکان باشم
ز خوبی ناکت ترسم و گرنه تا سحر شب	بگرد کوی تو خوره زان افغان کن باشم
به گونه که باشم از من بد روز و شب	نمیدانم چه سان بخوابم تا آن جهان باشم
من از تو شاگردم تو من عیال	که تو باشی عیان در دیده من میانه
کشادی پرده ارغاض مکن منع من از	افغان را کس تا زانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خود مقصود نام و نکست از	روان نیست که عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من می دیدن رویت دیگران چگونه
شدم راضی چون جانی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیو ز بیرون زدم رهم	از زکریا این دوره زن پر صلیه چون رهم
دارم جهان جهان کنه ای شرم روی من	چون روی ازین جهان بجهان دیگر
افتاده ام بجا سواد هوس گرا	جبل هذات که برادر ازین مجسم
چانه زخم نبود کنم جویابی رسد	جز نیل معصیت زخم صیغه آسم
کر بردلم ز داغ مذلت علالت	کو کربا شبانه و آه سحر کسم
یاران دوا سبب عازم ملک قیاس شدند	تا کی عیان عقل رسته کمان دهم
از من میرس نکته و عرفان که با عالم	با من مگوی قصه رالوان که اکهم

با خلق لایق تو به دل برکنه مضمر	کسی نه می بود که بدین گونه که هم
جای مباش عاقی ازان راز دان	کنت
از جمله رازی نهان تو اکتم	
نوید آمدت میدهند هر روزم	تو فارغی من از انتظار می موزم
پیرایع عیش من از تند باد بجز تو در	بیابا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مرده زان رشته کی کشم از تشنگ	که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبه ز وصل تو چون روزا گوئد	ز بجز تو نشود کاشکی چو شب دوزم
جو بر سعادت و صلت می شوم فرور	چه بود طالع مسعود و بخت نیر دوزم
بجویم عشق تو همچون صفت خلایق	ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مکو که لفظ تو جانی لطافتی دارد	
که من ادای سخن از لب تو آموزم	
زلف تو عطر است میکوبم	این سخن عمر است میکوبم
بهر جان و دل آن دور خاره	کو که کونه بلاست میکوبم
خط تو کفنه اند مشک خطا	این حکایت خطاست میکوبم
منع ناک زنا سزا این قریب	آنچه اورا سزا است میکوبم

دروغی

دروغی تو راست چون انیم	بوفایت که راست میکوبم
می بری نام نیم خط فراق	طاقت آن کرات میکوبم
با حدیث لب تو جانی را	
فرغ شیرین نواست میکوبم	
اگر چه پاره شد از غم هزار باره لم	گرفت خون فراق تو پاره پاره لم
جوشد ز خون جگر سینه روزن دیده	ز خاک سینه رخت را کند نظار لم
سنا راه است سرگم که در شب سحران	برد بشهر عدم راه ازان سنا راه لم
بدور ساغر خلعت درست کی ماند	اگر بود جودت فی المثل ز غار لم
هوا چو صل تو با باروش اگر صد بار	بهد ز آتش عشق تو چون شراره لم
اگر شمارا سیران زلف خویش کنی	مباد آنک نیاید درین شماره لم
مکو که قطره خون در کنار جان میست	
جو دیده موج ز دافدا در کنار لم	
از عشق بتر اچکنم چون توانم	با عقل تو لا چکنم چون توانم
از درد تو غایت کهن بدل کنم	تدبیر مدوا چکنم چون توانم
از نازکی خویش خواهم که ز روت	پوشم نظر اما چکنم چون توانم

هر چند که بکشت ز صد عدّه و صلت	آنست که قضا جگم چون توانم
بخاریم شکست ببار بر کویت	عزم کل محو اجکنم چون توانم
ز دشمنی بجای شوق صلح توام	تا خبر بود اجکنم چون توانم
من جانی شهو رسو جایی بناغ	
ترک رخ دنیا جگم چون توانم	
تا با تو من دلشده یکجا نه نشینم	گر سر بود فی المثل از پایشینم
نرخ کی می چون بر دره بر سر کنج	آن به که بگو شستم به پایشینم
تا با تو رقیبان تو تنها نشیند	یکدم ز رقیبان تو تنها نشینم
دادی ز زبان دیگران و عدّه قلم	در کوی تو جز بهر قضا نشینم
روی تو ام امروز بهشت عجیب است	که منظر و عدّه فسرده نشینم
عشاق ترا قدر جو از عشق بلند است	چون در صفتان از بیمه نشینم
چون صبر ندارم کنم از جو کفاره	کشتی جو شکست بدر پایشینم
کفنی که برانهم نشین جایی ازین پیش	
از پای من این خار کیش نشینم	
خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم	تا روز هراسی بنهم روی تو پسینم

باشد بکمان خانه آبروی تو ام شستم	چشمان تو نا کرده ز هر گوشه کینم
گاهی تصور زلفت بود در میانم	گاهی بخیل ز رفت غایب جینم
پوسیدن راه تو بر سر کردم دست	از شادی آن پای نیاید بر زمینم
با یاد صبا بهر خودت نکتم روی	ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دل داده خود از مهر تو جان	هر دو که بشی خنجر پیدا بکینم
جایی بخور از ده که جز هر شب نیست	
دین تو که من از دو جهان شاد بینم	
کنش شون ذاکت و حدی الطول	هر نامو اک حیت تقلبت فی الشون
یک جلوه کرد حسن تو برون فکند مجلس	هر نقش و کشت که نهان بود در درون
ما را ز دات و فعل و صفت هیچ بهره نیست	چو آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی باید باده بی چند و چون بیار	در زم که عشق میر از چند و چون
بازم روان ز خویش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل و ذوقشون
مطلب ساز ز پرده که عشق آشکار کرد	رازی که زیر پرده نهان بود اکنون
جایی نشان ز خنجر مقصود می در	
ای سالکان را طلب این تهنون	

ای برخش نه نفس حسد دل افزون	و جهک شمس الضحی سخن له عابدون
ابرو و قدخوشت صورت نون و العلم	نقش خط دلکشت معنی مایه سوطون
خامه ابرایع راجون الف ناهمت	نماده یکوف خوش بودی کانی نون
کس حرکت با سکون جمع نیت ازان	با جوکات خوشت رفت ز جام سکون
کوه کن اربی سوتون ساخت بصفت	من شدم ای سنگ دل که به ملاز سوتون
حاصل حاصلان صفت جدا از دست	جازه و صد کوه در در چشمی صد قطره خون

در ز صد و دو ماند شد کهر از گاه

حسرت علت ز رفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکرده از خود	که نه از تانک نشان بود نه از تانک نشان
از خرابات نشینان جز نشانی مطلبی	بی نشان نشده ز نشان توانا نشان
هر یک از ماه و شان مظهر شان دیگرند	بجان آن شاید جان جلوه کوی از نشانه
دل فدایش که بدل جوی نادل شد کان	میرود کوی بکود امن اجلال کیشان
در ره میکرده آن به که شویم ای دل پاک	شاید آن مست بدین سوگند جرحه نشان
نکته عشق تبعلید کمو ای و اعط	پیش ازین باده بخش عایشی بخشان
جامی این خود بر نیز بند از کربار	سعدم بی سرو بایان شود ورنه نشان

عاشقانه از اوت جان از لعل مگر خند کن	سرکش ز پای دل در زلف مشکین بند کن
سوفت جانم در تنای لب بترین تو	تلخ کانی بدشانی ز خود فرسند کن
گر کست از دست مظلومان عیان تو	رشته جان از تنم برکش بدان بوند کن
تا یکی فارغ کدشتن از گرفتاران دل	کوشه چشمی کمال توانی جند کن
عکس لب در جام می بنای و انکه خوش	شریبت تلخ است از اجاشی از تنه کن
و عده وصل اردو می خوش کن بسوگند	نقد جان بستان زمین کفایت سوگند کن

مرد حاجتمند یکدیگر را جامی بودت

رغمی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان	الآن ان عرفت علی علیه کان
اعداد کون کثرت صورت غایت	فان کل اعدی تجلی بکل شان
نوریت محض کرده با و صانع ظهور	نام تنوعات ظهورش بود و جعبان
سر صند در نهان و عیان نیست خیر او	فی حد ذاته نهانت و فی عیان
فایض بود بخود بر اعیان انس و جن	ساری بود در لطف در اطوار جسم جان
دانا به بصیرت و بینا به بصیر	گو یا به زبان و توانا به بصیر توان
جامی کشیده دلاور زبان که سرش	رزیت کس مگوی و حدیث کس بدان

زمن کوب تو بر زمین نشان دیدن	بجسته ترک مبر نور بر آسمان دیدن
بش مہی و بر و آفتاب چہرہ پوش	کہ جز بوی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بلبلات رہ روان در	جد جگر شدہ را بہ کاروان دیدن
ز بس کہ سینه بناخن کسی نم زخمت	توان ز خاک کر پائیم استخوان دیدن
بخت وجوی میانش کر مبدای دل	کہ جز خیال محالست از ان میا دیدن
شدم ز دست جوان عیان کشیدہ شد	مکرات طاقت آن دست اغشای دیدن
چنان ز شرم تو جامی کداحت کرد او	
جوی ز جام خیال است توان دیدن	
صوفی چہ قنات کہ من این الی این	این نکتہ عیانست من العلم الی العین
ما حاصل فی البین بکونی سنوی کن	چون خضر و جوی این کھوار مجمع کرین
در ذمہ ما دین بود پر تو سستی	کو جذب قیامی کہ موداشود این دین
در مشرب تو خید بود ہم دوی کفر	در مذہب تعلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است کہ از کثرت تکرار	کاه اربعہ گاہ ثلاثہ است و کہ اشین
عینی است یگانہ کہ جواز قید تعین	افزود بران نقطہ پدید آمد از عین
جامی مکن اندیشہ ز نزدیکی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

شدم بہر تو خاک راہ خوابان	یکی زین سو فرام ای شاہ خوابان
ز خورشید رفت خبر پتویشت	فروع عارض چون ماہ خوابان
کرانی کو بر جان زانک کردم	جویم سید ہنر لکاہ خوابان
مرا از ہر جہ در عالم کسری بود	نہادم آن ہم اندر راہ خوابان
زد تو خواہی نت این کہ جامی	
بود پیوستہ دو تنخواہ خوابان	
کشیدہ بودم از حسن سر بخر برین	جو دید روی تو آمد ز آسمان برین
زدیدہ بس گینہای لعل بخت گرفت	کدای تو سیر روی زمین برین گین
کین چشم ترا بندہ ایم بہر خدای	مپوش چشم عیانیت ز بندگان کین
شمیم زلف تو شد سدم شیم شمال	ز رشک نافہ ببحر اکلند آہوی چن
ز خود روم جو تو آئی و حال من بنی	و کہ زمین نشود با ورت بیا و بین
منم نمیکند عشق کشنہ مغلس و عور	نہ جان بجای جانمان نہ دل بدین
ببین حقارت جامی کہ از ہوی قدرت	
سمای ہمت او طایرست سدر نشین	
ای ز خورشید رخت تا ماہ بعد شترین	اہل پیش را قاشای محالست فرض عین

روی تو چون مدعیان سرفاقت بس	در میان این و آن نوبی میانست پیرین
سجده در کردن عصا در کف مصلابر	پای تاسیخ شهرت جوی شد و شین
استخوانم شد زخم جدا پاره و پاره	زان مقام پیشه دارد و انچه چون پیرین
جان که از لب اویم بستان به تیغ ازین	که جهان بدم ز عشقت رخت او ناکرده
صوفی این دلق طبع حرف جدا به کن	در لباس صورت از زندان شاید زین
عزم مسجد کردم از نیخانه پیری فروش	
گفت یا رنجاست جامی این نمشی این	
بیای ای احل ل راقه العین	کمان ابروانت قاب تو سپین
میان موی تا موی میانست	نمی بیند خود یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی	دماست گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بدم بسوی	مرا باد بگردن دایم این دین
رجایم که تو سر خواهی دیده	
برد فرمان تو با تراست العین	
هر کس بنید آن لعل خندان	انگشت حیرت بگرد بدندان
بامرودت لاف بلند می	از سر نهادند بالا بلندان

پوده صد بنی مشکین کندان	راه غمت را با آن درازی
صاحب لانا بندست و زندان	جود بخت در باغ بی تو
گر خود بخوبی کرد و خندان	هرگز نباشد نه نیمه تو
رحمی نداری بر در دمنان	در دمل من دانی ولیکن
جامی پسندد صدر رخ با خود	
چرخ صحبت با خود پسندان	
صوفی متاع صومعه رهن شراب کن	پیرانه سربلانی عهد شباب کن
مستم ز نشو می عشق پری و شی	بر یاد لعلش از دوسه جام خواب کن
عیب است لا عشق جوانان و عهد	موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالم	ای پارسا صحت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیت ای پسر	از عاشقان فضیلت عشق انساب کن
معنی یکت کرمه صور مختلف نماید	این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر معان قبله دعاست	
هر خیر کالتماس کنی زان جناب کن	
ای شه تنگ قیام نه زرین کران	سرور کج کلان خسرو شیرین پیران

مهرم سینه بی کینه و اشقه دلا	و دم دیده غم دیده صاحب نظران
تاکی اقم بریت آه کشان انگ	تاکی ایم بدست نوره زبان جادوان
کدری کن بر عاشق لاجور که هست	محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر محذرتی می کنم	کای شده مونس نهانی خویش جکران
خویش را شعله بختی در کان می سازم	تا نکوبند حدیث من و خوبی خبران
گفت جامی جو دولت شیفته مات هر جا که	
گر تبیس سوی شهر بختی در کان	
زان خط کرام الکاتبین تا خواند حساب	نوشته فرمود ای او در نامه اعمال
زینسان که با من میکند دوی نفس سرکش	خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال
هر جا که تنها رو نهم تا بسیم آن خورشید را	آید رقیب رویه چون سایه در دنبال
در گلشن عیش از دلم کم جوشان غری	کافا در دردم بلا آن مرغ فارغ ببال
خاموشی غنیمت را نذر شیوه بخت و بدل	رفت آنکه رفتی تا فکر فریاد قتل قاتل
پیش کان کوی او نام برای آب رو	بر خاک ره روی جز زاریست جاده مال
قاصد که گفت آن سگدل بر قتل جامی نرود	
زین قریه اقبال شد یک مبارک فال	

ای دیده بشو گفت من نظاره آن میکنم	من خوب جوان کرده ام دیگر مراد بخونم
ای کز بی نظاره ره بر کوی آن مگر میکنی	یا ترک دین و دل بگو یا خود گذران میکنی
رویش بین ای باغبان شرمی بهار از روی	پیش جان بدوش ازین و منم گل خود میکنم
ای بسته دل در سیکوان با طبع دشمن شاد میکنی	روی نگوی بدیت اندیشه از بد کو میکنم
هم یاد اولی سوزدم هم گفتن غیری از روی	رحم غایب خشن جلدی حدیث او میکنم
ایمن نمی بینم دی از چشم سحر انگیز تو	جدین فسون دلبری تعلیم جادو میکنم
جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو	
شبهای شهابی و گریه جابر سران کو میکنم	
ای محبیم بران سنگ تو بر سینه زان	تلخ کام از لب یکنون تو شیرین دهان
با کل و بلبل اگر یاده بوی تو رساند	آن چرا جامه دران آمد و دین نو زبان
دلخ ساکوس مرا پرده ناموس در برید	جلوه تنک قبا بیان و تنک بر همان
چون ز رخ که درین بزم طرب پسندند	یک ترنجیم بکف از غنچه بسین دفان
بر در هر خوابات که خفا نه ا و	باد محو شمس سگستم فم شکنان
می زدم حلقه بر آمد زردون آواری	که ترا خاتم دولت کردا هرمان
ساکن خانه و مدرسه می باشی گزشت	کنج میخانه را با جز وطن بی و طمان

لاف قوت عز ایامه معاو که نکست
 ز این بار که ان پشت همه بیل تان
 جامی این نظم حسن که بنویسد سوبی کس
 حافظش نام هندو شیرین سخنان

بیای ساقی مهوش بده جام می خشان
 بروی شاه بوالقاسم خردمند و با برهان
 شهنش فلک سکه زمار دولت برسد
 قدم بر تار که قد علم بر طارم کیوان
 رخسار آینه دلها لبش حلال شکلا
 کفش دریا و ساحلها ز جوش قلم احسان
 ز باغ جاو او بوکت این رنگارگون گلشن
 ز قهر قدر او خشت این فیروزه رنگین
 جود در خلق درویش با آیین سلطانی
 کدای حضرت اویند اگر در پیش اگر سلطان
 تمسای کمال عرض کردم خود گفت
 منته پای مل زین پیش بیرون از مدامکان

ز نظم دکنش جامی هر دو بزم او باوا
 نوای عزت باقی نوید عیش خاودان

دلچشمه بشه شد ز خند تک و کون
 آید براه دیده ز هر شبهه جوی خون
 خواهم که لب باه کشایم کبی و سیله
 ترسم کشد زمانه بدون آتش درون
 می گویم از وصال تو با خود فنا
 در فراق را بهین میکنم ضنون
 هر خط دل بیند دگر می بری ز خلق
 در دهری نبوده کسی چون تو دوفنون

دل را بجز عشق ملامت چه فایده
 کش بخت بیره گشت بدین شیوه بسنود
 مردم مکن فسوس کن روزی بی وصل
 کین از روز حمله ما بود بدون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
 مشکل که عاشق دیگر افتد ضیق زبون

پاده سوبی چنین سرو من گذار مکن
 بسبزه و سمن آن پای را فکار مکن
 بخون نشت دل از رشک بزه بهر خدا
 که با بر بندد گوشت جوی بار مکن
 کشت آن کف پاکل پیش او فاری
 بجاک پات که آزار کل بجار مکن
 بخجسته و جگر سینه ام مشکاف
 جود لاله داغ نهان من آشکار مکن
 جو خوی تلخ تو ام نا امید خواهد گشت
 و ابعثوه شیرین امید و اندر مکن
 مردم از نوبی لاف آب رورده ام
 در آن بخاریم از پیشش سرسار مکن

نماند دل که در درد تو خون نشد جامی
 خدای را که چنین ناله های زار مکن

روزی می سرشت فلک آب خاکل من
 میسخت زانش تو دل درد ناکل من
 سر رشته اوصال تو که آمدی بکفت
 پیوند یافتی جگر جاکل جاکل من
 هر چند دل زیاری خود پاک سمیت
 دامن ساقی بکند عشق پاکل من

روزی که نوشت قصه نامه اجل شد نام زده تیغ جنایت هلاک من

جایی بخوبی خوشی می از من که در ازل

آمیخت با غم و درد آب خاک من

بس از مردن خاک من گذر کن نخلدار من
بین صد حرف غم در هر خط از لوح مرا من

بگویت بگر آه آتشین از دل پر آوردم
سکت را داغها مانند بر جان مادگار من

نه بیند کس فدغ مهر را تا حشر اگر ناکه
فد بر روی روز این سایه بشه های تاری من

فرو آمد شبی این کلید غم بر سرم زنیان
که طوفان می کند در کوه چشم اشکبار من

نخاک من جو باد از بکریای جان پس از من
برت صد داستان غم فروز غبار من

خدا را شمسوار پیش این جولان مده
که شد یکبارگی از کفن عیان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جایی فغانم ترا در دل

که بود افتاده روزی بدی بر ره گذار من

هر چند بنی عالمی صید کند خوش تن
چندین جنا کار می بادر و منذ خوش تن

چون کشته افتیم بر دست بر من مران
حیف است کالایی بخون نعل ستم خوش تن

کر نیت آن خیم که جان سارم سپند تو
تن میمه باد آنجا که تو سوزی سپند خوش تن

او صاف لعل خود مگو هر خط بادون من
تو کس طبعان مکن جلاب قند خوش تن

بالعی نشیت نزد هرگز بجام خود دی
هر کس که بخون می نشد جایی ز بند خوش تن

ناکی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر باغ و جلوه ده سرو بلند خوش تن

جایی که گفتی که کهی خدین مشو جان او

مسکین جو رویت دید شد غافل ز بند خوش تن

زرد تا شده چشمت جو استک مالکون
نشسته اند ازین دردم دمان در خون

بدر د چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید زرد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی در دو تو درد چشم من
گرفت چشم مرا در دو خون نالم خون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگو
رسیده بود بدیدی چشم خوش کنونا

اگر تو خون کنی کم بدر د چشم ای کاش
که دم بدم ننگد غم تو خون افزونا

هزار چشم بودن در تو فروش ره است
بدان امید که یکدم نمی قدم برون

سواد گفته رجایی خون هر در دست

وی بچشم تو مشکل در آید این افسون

سمچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذ من

میکنم زان خال لب هر خط یاد
می نهم داغی بجان خویش تن

هر صدمه رفت از مور و رفت
شوق خال او هنوز از جان من

که شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشته و کم باش کوا از پیرهن
آه عاشق کز نبود خانه سوز	جا کجا در سنگ کردی کوه کج
سوخت جانم ز آتش آه ای سر شک	زود تر آبی برین آتش بزن
جایی آن خال سید خوش انداخت	
تخم مهرش در زمین دل فلک	
و اما کی ز کشتن بیم کردن	خوش پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوفی را ندانست	بخیر در سر صفا تسلیم کردن
دانات سر غیب آید میان نیز	خود را کی توان تنهیم کردن
گرفت از رش جهت عشق خواهد	و در سوای منت اعلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را	جدا باید یکی تقویم کردن
بهایی وصل اگر خواهی ز دیده	توان روی زمین پرسیم کردن
اگر جایی گشت از رخسارین راه	
خس را تا کی تعظیم کردن	
ترک شهر آشوب من زین سان شد خواه	خواهم از شوقش بجا آورده اند بدارین
هر کجا کند شب که تواند آسمان	که زنده به زودش خیمه بر روی زمین

توسعه

توسعه عقلم که از عشق به آن سرمی کشید	عشوه آن شهسوار افرو کشیدش ز بزم
آن سپاه از بنیم فریاد کجا حشر	کز جنین آرد سپاه بجز بر جانم کین
زارم از دوری خدا را کی سویش می روی	چشم خودی بخت بسان وارد وین
کحل دولت خوانم از میل سعادت دیده را	خاک از پایش کجوا خاکش از راهش
کمترین نندگان جایی بیادش از دجان	
سجدهش بدش ندارد از نندگان کترین	
مرو زین چشم برای اشک خونین و بیم	شدم و سوامه که ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم جا کن دل دونه زین	که ماند شاد و عشرت درون اندوه غم
بصورت کل نیست لاله بلکه آتشها	ز خاک اعدا را ز فواعت زد علم بیرون
ز دی بروج سیم از مشک تو نوی رقمی	نیاید خوش نویسی از این قوای بر
نکوم را زان لب که به خورم خون از خود	بلی نه در زخم درد خورده باده غم بیرون
غمت از دل رفت و رفت جان ازین بخت	که کی گفتم غمت آید ز دل جان بهم بیرون
گرفت از تنگیای شهر مستی خاطر جایی	
چه بودی که قدم نهادی ز ملک غم	
بنام رنج که مطلع صبح صفاست این	آینه و جمال غای صفاست این

کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای	هرگز نگفتم چه کس از کجاست این
بر سینه می زدم ز غمت سنگ گهر دید	کفایت عشق سنگ دی مبتلاست این
هرگز نگریدی از لب خود کام من روا	ای بی وفا شرع وفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخ گفته نقاب	زلف دو ما کموی که دام پلاست این
پیکانه واری کنیزی بر کدای خویش	آفرین با سکان درت آشفت این
میز در قیاب طعنه جای میگفت	
چشمش مگو که مردم دیرین ماست این	
می از راه برآمد که آفون ز دست این	سرمین خاک ره او اگر آن کج است این
چینه چست و ملامت طعنه و حصب	نه بت جاده سال که میر جاده این
شده بر سر داشت سبزه خنجران	بلکن کوسه شده که شده صد است این
نه مرا بر لعل شب اندر نه هلو	که ز خون فربه بسته جگر نه است این
جوش از لعلت فرقت اکرم دور شده	نگم ناله از آن که ز جفت سیه است این
من و دیرانه لعلت که بشه های جدی	دل خود که به نغمه رانده اراکله است این
بر میست فتادست سر جایی پیدل	
قدی رنج کن آفرین که از خاک است این	

مردم شکار کن مجو باد و ستاران پیش این	کافور و اسرار مکنش از خاکساران پیش این
آهنگار نو کین مکن تاراج عقل دین مکن	به خدا آیین مکن از اربابان پیش این
بر ریش دل مهم بود دانت منه هر خدا	دایغ غم بی برسی برد لعلکاران پیش این
گفتی غم و درد ترا هر دم فرایم اندکی	دارند امید از خوی تو امیدواران پیش این
چند از تو خون دل خرم آفر خدا را یاد کن	چند سید او ستم برد و ستاران پیش این
بازی سوار کج کل بر ما چه میرانی سپه	بگذر که بود مورد راناب سواران پیش این
نعل سمنش جامیا افسوس کلاید بکل	
بر ره گذار او فریاد زید پاران پیش این	
تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون	تراسد که بناری کجس و زافزون
چون ز کانی عاشق و جل مشوقت	یکیت فرقت لیلی مردان مجنون
همان صبر سکون داشتم خود لیکس	جواز تو دور فادام جایی صبر سکون
زبان سرخشان غمت بر آمد دود	ترا جو کرد شکر خات خط غایت کون
بنیفا و ز بار غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی درین فرایه ستون
ز نقد عشق جواب شد نهی خوانه دل	چه بود حسرت همیشه و کج افزیدون
به تیغ مهر جان ماه است جایی را	چه جرم بر روش مرغ و کردش کدون

ای فلک نایک دل جان غریب سوختن
 اگر شود خورشید رویت را میوه عالمی
 صد سلامت برکتی که نیکو آید ان لب لباب
 عشق با شد بزم شمع رخساری جو تو
 دل بخورشید جهان نایک و کن نایکی
 از خون عشقت آمد شیوه ارباب علم
 ذره را در فراق افتابی سوختن
 از دل کرم بر آبی حبابی سوختن
 جدم آفرینمای جوانی سوختن
 که باری مردن و گاه از غبار سوختن
 بجز پروانه رشع غارتابی سوختن
 دقیری بر باد دادن یا کنای سوختن

سوخت جامی بادل بر قی کرد است ناز

مست را افروخته بکست از کبابی سوختن

ای زلفت کام حور و روح الامین
 کل لطافت دارد و سرو اعتدال
 در هم که گوی از سر کن قدم
 کم نشیند کرد سبز باغبان
 کز بنیم هفته و ماه رخت
 تا کمین کردی تو شیران کرده اند
 رختی در پای تو جامی ز چشم
 خط سبز رحمتی للعالمین
 تو سهی قامت همان داری همین
 پایم از شادی نیاید بر زمین
 مانده اندی سبزه کرد یا حسین
 بگذر آهیم ز جگر خفقین
 آهوی چشم ترا صید کمین
 بجز نظم خویش در نایکین

جذرا آشوبی فتنه بر اینکین
 مت برون تاخیر خون گسارین
 خون را درختی دست من دامنست
 گزیده نقره از خویش خواهیم آوین
 قاعده عشق چیست شرط محبت کوام
 از سحر بکین باغفت آمین
 از تو بر اینکین رخشنه جو باد صبا
 بر سر اهل وفا کرد بلا نین

جامی از آن قید زلف جت را می نای

قوت لجنون بود سلسله بکین

من و فکر توجه بنیم بحال دیگران
 غم خیارم که در این خیال دیگران
 بحالات رقیبان چه نهی سبب
 حال ما کوش کنی به حال دیگران
 روز و شب نشسته جگر خاک درت بوسه نم
 من که لب تو کنم زاب زلال دیگران
 هر چه جو دست پرورن میکنم از غفلت
 کی بود در جوش بحال دیگران
 می برد نامه او بدید و مادود در پنج
 که بدین توانیم به بال دیگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی

می کشی بی نظر لطف بحال دیگران

آمد در دل اسایش ملک بختان
 باغفت جان بلا فرموده مدح بختان

از سپاه مجرّم مشوره عزم خوا	ملک دل سلطان عشقت را مسلم بجان
زخم تیر غمزه را صدره بپیکان دیتی	و آن جراحت سرخی آورد فوایم بجان
سوخ جان بدلان از داغ جوان	در عزم خلوت خاص فرم مسپان
دیگران در بزم وصل شاد گام و فرار	زیر بار محنت و غم پشت ما فرم مسپان
سز و فرم کلش عیش همه یاران ز تو	گشت ما را بر احسان تو بی غم بجان
عشق بداران یکدیگر رسم صلاح آورده پیش	
جانی بی صبر و دل رسوا عالم مسپان	
برون ران ای سوار شوخ و قلب صد پش	بر افکن بر تن از رخسار و قدر زهر و شکر
کو فتنی کشور جانها سلطان علم برکش	ترا شد لشکر و لقا سپاه پادشاه بشکر
کشاد کار ما خواهی بشکرشان بشکر	شکست حال جوی سر ز لبه بشکر
حسن خویش نازد مهر از بهر خدای مه	میوش آن عارض بازار و هر حال بشکر
و آن شکل قلاش بکشت آو نمیدانم	که فرمود شکست دامن بر زن و طرب بشکر
سرم خود را بر آب کوی تو مادانی	بر زن جوان و جوان کوش جای بشکر
ز جام لعل او جام ازین بس باز کوزی	
اساس ز بد شنج و عهد پر خفته بشکر	

مشو سبک دل مشغول جوان با خن	یکی جوان جوان کن من جان بانی من
نظر بر کوی داری این قدر کوی نمیدانی	که سرگردان تو از کویم درین میدان مسکن
مرن جوان مباد افکار کرد و آن کوف	مران تو سن مباد از ارکیدان تن سسین
مه از جگر فلک فرهاد پای حرکت افتد	جوان این عشوه و دستان کنی جولان ز
بتازی هر طرف تو سن خدا را بهر سایش	خود و الخط بر دیده گریان من نشین
دل جانم فدای آن بت بد خو که بنداری	توان کردست خورشید جهان افروز بارین
میندا از از نظر جانان چنین یکبار جانی	
که رسم دل در سر و کار تو کرد آن مستلهم	
کجا باشد جو خوشی کان دار و کند آنکن	شکر گفتار و شیرین لب من رضا و حسین
خوانان هر کجا باشی رخ ما کوف آن پا	سوار هر کجا رانی سر ما و رسم تو سن
سپاهی شسته شد هر کوشه بیشتر نظر کشان	جهانی فتنه شد هر جانی طرف ملک مشکن
بعد خواری سرم نهاد و میدان خویش	ز کوه حسن را چون کوی یکبار بشکر جوان
دمان پر شعله شوق و لب از آه نمی	که می ترسم سیه کرد جهان از دود این روزن
خدایت باد جان ای رابع چون میرم جوا	خدا را استخوانم را بر پیش من گشت آنکن
جهان را این فلک بشما بنورمه جفا فروزی	جوار شعله آه من این ویرانه را روشن

چشم گشته در رهت زین دامن کشان
سبا و از خون ناپاک من الاید ترا دامن

ز بامش که رسد مرغی ز جان طبعه مدحی
که قوت طایر قدیمی نشاید دانه از اذن

انته است که بست با ده ناز اینچنین
کرده با خونین دالان بدستی آغاز اینچنین

چند بار گشتم خواهم فکندن در ریش
که رسد بار دیگر دست و سر انداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چو نفس
مرغ جان را که بود سویی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را به جان میجوستم دارم نهان
و به بودی که بودی که به غماز اینچنین

زاری بنیدم هر آنکه تعافلی میکند
از به شد ما مهران آن نارتین باز اینچنین

من ندارم چشم به بود از کجا جویم که هست
عشق بد خو یا رطالم خرج ناساز اینچنین

که سر جانم گشستی به زری پای دوست
کی میان عاشقان بودی سر از اینچنین

که به تنگ آمد دل از فکر حال اینچنین
هم به وصف آن دمان خواهم خیال اینچنین

نیت امکان باغبان گش خودوس را
از قدما ز تو باز کتر نهال اینچنین

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک ناهربان
چون توانم بار بار بسایه خیال اینچنین

بلبل بی جبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه و دلال اینچنین

صورت جان است در آینه زوین عیان
چپ خدین نقشها از خط و قال اینچنین

بس که شکر فی فشا فی زین لب جان عیان
خوش بود پیش تو تقریب کمال اینچنین

جانی از خسرو می کرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال اینچنین

ای خاک پای تو هست افروخته آبدی من
در عشقت از روز ازل با جنت و غم من

هر روز بر مشکل که خود را برایت انگنم
باشد ندانی کان منم سنی برجت سویی من

در جنت دجین وصل آمد بر سرم دلی
بنو و بجز بیاصلی حصول جنت دجین من

تا کی بی آغوش تو هر سو برم دست پیوست
مشکل که آرد چون تویی سرور غم دجین من

زین گونه که سر تا قدم بگرفت در دجین
شاید که خیزد دوم دوم صد نامه اندر من

دامم که گردد حاقبت آلوده و آریا جیل
این سر که دارد روز و شب بالین سران من

خوش آنکه شب با پاسبان کنی که جانی یابان
ما چند باشد تنگ از دجایر سکان کوی من

ای ز تو که کوه غم بردل مبتلای من
نیت مرا در خاطرت فرغم و غم دجین من

هرگز که ده جوی خون بر رخ من روان
گفت که با تو دم زند از من و دجین من

مهر و دمای مبین ترک جفای خود کن
ز آنک جفای چون تویی نیت کم از دمای من

کرجو سگان دهنده در بی محل تو ام	چرخ برف سر کند هودج کبریا یمن
نامد صفت سیاه روم نام کرد فضل تو	خانه شمعوت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما	مسند باز جای تو خاک باز جای من
نابکر کنه مردم چشم جامیم	
چشم سپهری بود سر مه ز خاک پای من	
این منم یارب ز درد عاشق زار اینچنین	کس مباد در جهان بگر گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عیان دل کیف	حال من بین دل بده از دست زهار اینچنین
نی ز بخت روی باو بی نی زار امید لطف	آه من چون فی زیم بخت آغیان یار اینچنین
در خور مهر و وفا کرستم بهر خدا	از صفای خودم محروم کدو اینچنین
نوجو چشم من جد و جد شد گناه من بود	کز نظر انداختن مارا به یکبار اینچنین
دل ندادم ماندیم از تو صد لطف و کم	من جدا شدم که خواهم شد ستمکار اینچنین
اگر به تیغ عشق جانی گشته شد تیر جیب	
عشق اگر اینست خواهد کشت بیار اینچنین	
رهی ابرویت قبله پاک دینان	بناز تو خوش طاعت نازنینان
جه بنیان فادست راز مینان	که کم شد و فکر باریک بینان

فسون مان آن چشم جادو چه گویم	کرد بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حسرت خوب روی	جهدانی غم و درد + دوده کینان
جوشل سمندت بره کا مسجد	نشان مانده از ابروی حسیان
تویی غم من حسن و مستند بر تو	نظر دوخته هر طرف خوشه چیان
شده از عشق رسوای هر کوی جامی	
ازان رفت در سبک غزل ششیان	
ای ز غنچه صد بلبل با رخ پرورد من	کود آتش غمت تاراج خواب خورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طیب	مرسی فرما که مردم پیش کرد و در من
خاک کشتم در دست بگر زمین ای سروناز	پیش ازان روز که آی دنیا کی کرد من
سوی تو سمر آه امکل آید تنم دامن کش	ای کل خندان ازین عاشاک آید در من
دیگر برابرتو چون کیم بدل چون مثل تو	در همه عالم نیاید فکر عالم کرد من
ره بگذارم مده بی و مبادای عیان	تازه کلها را خوان آید راه سرد من
گفته جامی ندارد رنگی از سودای من	
شرم دار آفرز اشک رخ و دردی در من	
قبای ناز و پوشش نیاز پادشاهان بین	کلاه و بری کج نه سنگت کج کلان بین

غم بهای خواهی چون روزت شود روشن	بیا و آلا بکبر و آه صبحکامان بین
جو کس را بار نبود در جرم محنت باری	سمند باز پروان و عال او خوانان بین
ز دود دل سیه شد رویا بهای بزمی	ز کوه حسن را روزی بوی این رو سیاهان
بناه از ندهیم در سایه دیو از خود باری	بخشم رحمت یکبار سون بی نیایان بین
شب و باد بهم راه ناپدید هم میسر	بیا ای کعبه جان تحت کم کرده را نان بین
قدم در کوئی نقش می نهی امل بیا جانی	
به تیغ بی نیازی شسته هر سوی کمان بین	
بازم اندیشه یار است که گفتن نتوان	بر قول از وی غم یار است که گفتن نتوان
دل از حسرت نشد آرام کسی که گفتن نتوان	صید قراک سوار است که گفتن نتوان
که بخواهد برون نقش نگار است که گفتن نتوان	که درون نقش نگار است که گفتن نتوان
که شدم مست جهان به عجب کین کل فر	از کهن باغ و بهار است که گفتن نتوان
سخت بجز اوانست که این فریاد سکون	از لب نکته گذار است که گفتن نتوان
صید حبت بد لری ندهد گمان آهو	آنگاه شیر شکار است که گفتن نتوان
چند پرسید ز جانی که بگوید تو کیست	
کله خن لاله عذار است که گفتن نتوان	

ای بر خسار جویم چشم و چراغ دگران	سوختم خند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز گران وصل چه دارم طمع	توان خورد پراز میوه باغ دگران
دل به بندم بید و بید که این وی را نه	روشنایی پذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم	مشاور بهر خدا عطر داغ دگران
چند در توفه خاطر با سببی کنی	ای مهیار تو اسباب فراغ دگران
خط سبزه نگرم بی رخ و بان که	سبزه باغ تو از لاله در داغ دگران
و ده که افسانه جانی نشنیدی هرگز	
ناپدید اختی از لاله و داغ دگران	
چند از گران وصف حال تو شنیدن	خوش انگ میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم	زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده	آغشته بخون پیش تو هر خطه دیدن
بیکبار چه بر فکری تیز نهند بایی	دستش نهد با تو درین شبنم رسیدن
مار نبود تخته بخرانال و آس	و آن هم نتوان پیش تو گنج کشیدن
از خون دلم بکس رود تن سوز بالا	خوابه دل خواهدم از بام چکیدن
جانی که بود تا کلی از باغ تو چشید	ای کاش تو اندیشی از راه تو چشیدن

کس وصالش چنین خواست که من	وز فراق چنین نکاست که من
گفته، بر رخ که عاشق تر	چهره زرد من کو است که من
همه کس مبتلای است و یل	نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که در مانده جدا بخت	نه جهان از دردت جداست که من
کیست کفتم بر کستی جو قدرت	سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست	کز دل دیده عمر باست که من

بی تو قسم میان آتش و آب

باد صبح از میان خواست که من

ای خاک نعل تو باج سر کشان	دوازده جال تو خیل پری و شنان
خواستند و کمال بر امان شوند خاک	روزی که گشت باغ روی مست و سرخ
دی می شدی سواره و من بوسه می دادم	هر جا نعل آب تویی با فتم نشان
رویده ره تو بسیل مشکین چه بگذری	بر طوفان زلف معجزه پیاکشان
بستی نقاب و صولت صبرم و شکست	بنمای روی پر شعله و شوقم فرو نشان
مردم ز شوق آن لب می کون خدا را	مگر جام نیم خورده خودم جوهر چنان
جامی که مرد شده لب از شوق لعل تو	می نوش و جوهر دوسه بر حال او نشان

مر بایدادگان که راند سواره بیرون	ایدر شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نمادین	می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد باره و آید اکنون	باد و آه یک یک همچون شماره بیرون
پیش رفت بمان را بنود خیال جلوه	تا آفتاب باشد ناید سواره بیرون
وز دل عزیز را با کوه اگو گویم	آید صدای ناله از تنک خاره بیرون
تا جا را بشدای دل بچارگی کشیدن	زین سان که رفت ما از دست عمارت بیرون

می کردی شماره خیل سکان خود را

واحد تا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دشت شاخ کلی از گل من	غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
می تو زین سان که بجان آدم از منستی	زود باشد که شود کوی عدم منزل من
شود سره جام بجز اندیشه تو	چون به بندد ازین دیر فنا گل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار را	مگر چه حیقت که باشد جو تو بی نامل من
این چه سودست و چه سودا که بار بار	سیم اسک ز رخساره بود حاصل من
ز انج سلطان خیال تو را تعیین کرد	دم نقد اشک چون پیش نشد حاصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست ده	که ازین یافت کشت بش یکل مشکل من

باز تر کشیده آن ترک سوار آمد برون	ای فدایش جان که بر خشم شکار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی را حید خوش	وز نه بایه و گمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشیده یارب و دشواری را بچین	چشم خواب آلوده و سر بر چار آمد برون
گر نمی آید بهارای عاشق شیدا چه باک	اینکشان کل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او روز عاشقان	بادل بر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش گرفت اگر چه میکند در سنگ جای	ناله دایمی گزین جان و کار آمد برون
دوش کی شتم بر آن در شد مرا غارتی	دیده می سودم بر آن چند انکه غارت آمد برون
سالمها برون بهر بر خاک آن در منتظر	او برون ناله و بی جان را انتظار آمد برون
این تن فوسوده جامی خاک بودی کاشکی	
بر سر راهی آن جا که سوار آمد برون	
نکار سوخ چشم نیز خشم تند خوی من	نمی بیند چشمم رحمت یکبار سوی من
بر دیم از زره خواب و دل خون ناله بد	چگونه کم گزافان او حجاب آمد برون
دم قلم جو تیغ او ز سوز سینه بگذارد	ز آب زندگانی خوشتر آید در کوی من
تا شای خورش با هر سر و گرد شود چشمی	سر موی بگردم بر دوش از روی من
در آن کوچه مرا گشت گفت آن بی فاکر	که این مسکین سرگردان چه جوید بکوی من

خوبان عشق و زردین مرا خوبت دیر	
بر روی کی توان ای پند کو اصلاح خویش	
مکو جامی گزان سنگین سلاسل پای کبک	
که بوندیت با او حکم از بهر تار موی من	
بیجان نادل پر در دمن بین	سر شک کرم واه در دمن بین
غم مهجوری و بار مصوری	مید بر جان خم پرور دمن بین
جو جان از گردن دامن نه	بدامان تشنه کرد دمن بین
تنم راسل اشک آورد سوت	خس فاشاک آبله در دمن بین
مکو زکی ندارد جامی از عشق	
سر شک سرخ در روی در دمن بین	
طافه شیرین و جعد شکبای خویش بین	در خم مهر و صد دل بتلای خویش بین
بر لبام آشی هر صبح و صبح افتاده	سرمه زرد دیوار برای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب ناسخ	از رخ اینک نشان بر خاک پای خویش بین
ز آرزوی کینه طری برسم ای سلطان حسن	سر کشی از بهر نه سوی کوی خویش بین
بر کل کلیدن و حبش غمگوداری موس	دامن پیرهن از خاک بقای خویش بین
چند می برسی گزین کوزه جاسی ل شده	آینه بردار و شکل در لبای خویش بین

می روی تند و جانی صد گرفتار از قفا	اگر ای رفیق کیار از قفا چو پری
تو جان بگی سر سبزنی بخت کالی یارین	و اندر جان هم پاکتر ز دجی پاک ای یارین
پاکان ندیده روی تو دادند جان بر روی	اینگ بگرد کوی تو صد جان پاک ای یارین
رفتی بگلکشت چمن کلید لطف آبادن	از شوق آن بر خوشن زود جا پاک ای یارین
گوشه جولان پیکر غم نخون غم کی خرم	این بس بدل می بر دشت خاک ای یارین
دارم زخم چاری سپار غم را یاری	که تو کنی غم خواری از غم چه پاک ای یارین
با آنکه دردم شد قوی خواهم خاموشی	ترسم که بهر من شوی اندیشه مال ای یارین
جانی که دارد با تو هرگز نتابد از تو دور	
که خود نمی برفوق او تیغ هلاک ای یارین	
دل بجان در مانده و آن جانی جهان با دگر	من ز با افتاده و آن سروان با دگر
اینگ از خود دیدن جولان او رنگ بدم	چون توانم دیدنش جلان کنان با دگر
ای جلستان زمین این جان بی آرام را	تا بکی باشد مرا آرام جان با دگر
جان با بنابر می نشاید وین عجب کاسکول	ایک زمان با من شنید یکرمان با دگر
التفات او چه خوشند و بد چون شمشیر	چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دگر

بامی از ماهران شدت عم عم ران بود	کش بر غم خوش بنیم هرمان با دگر
جان جانی با حیا نش روز و شب در کوفت کوفت	
جانی آن دارد که نکشاید زبان با دگر	
با ابرین ای رقیب غار بد خو می کن	رخ کردی بعین ما چندین ترش روی کن
در حق ما گرد اندیشد رقیب از خو می بد	تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوی کن
ای خوش آن شهباز پات را کم بردیده	تو گشتی از ناز با سویی خود و کوی کن
از تو بوی جان دهد در بادستان بوی گل	پیش ازین که پیش تو اظهار خوبی کن
زان دوسا چند صبر را بر تافتی	تا توانم بامی اینسان سخت بازوی کن
کسی نمی بینم که سر چشم تو خواست نیست	پیش ازین آن شوخ را تعلیم دادی کن
رسم تو دل جویی آمدن زمان کا ندرت	
نقد دل کم کرد جانی ترک دل جوی کن	
بایار کوچ کرده که گوید سلام من	و آنجا بجز صبا که رساند پیام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او	در نامه سگانش نویسد نام من
جانم سست که از لبش برین عوض بهم	رفت آفر بگردن خود بردوام من
عمری ز اشک انداخته اندم ولی چه سود	چون نماند آن کبوتر رحمت بدم من

ای صید پیشه چاره سازم خدا را	کمان آهوی رسیده شود صید رام من
تا کی بومصل سیم غداران کنم طبع	صد ره مرا بسوخت طبعهای خام من
جایی مگوی کین منمستی و شو چپ	
کز خم عشق بزرگ افتاد جام من	
پیر رخت را نفس باز پس است این	پاس نقش دار که آفر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرشش او کن	کش واسطه رحمت جاوید پس است این
ای بوالعوس از من که عشق و ملامت	بگذر سلامت که نه جایی هو است این
از ناله نافرمانی ای صاحب محل	در گوش تو گویی نجات هر است این
از مکنش فیروزه جرم جکاید	مرغ دل بخت زده کار افس است این
کاهی که خوامی سر من زیر قدم کن	انکار فاده بر من خار و خس است این
عمری بددت جایی سحر بسپرد	
کیبار نگفتی که برین درجه کس است این	
چه کمر بسته اکین با من	که خوشی با همه مبین با من
به خطا دیده ز من که ترا	شد جهان طبع نازنین با من
که بکام تو هر باد کرا	خوشترا آید ز اکین با من

۷۷

سروانی و هر کس نشاند	بکران بخت بر زمین با من
من که با شتم که گویت همه عمر	باش سحر از هم نشین با من
قوله داغ انتظار کشم	تا شوی ساعتی قرین با من
کفتی از کوی یارو جایی	
رفتم اینک دل ز دین با من	
مکوردید نسیمی ز سرو سیم برین	که باز شعله بر آورد آتش جگر من
حجسته باد طلوع تو ای مهل جانی	که دور گشت با قبال طلعت سحر من
بهم ز سوز نفس سوخت دیده زلف کمر	بسوخت آتش عشق تو بعله خشک و در من
بگریه کفتم ازین در مرا مراد بر خود	بخنده گفت برین در مباد که بر من
مگر که نیست بجز کار عشق عیب تو جانی	که هیچ کاره که نیست غیر ازین عذر من
زدیدن تو که محروم مانده ام نه ز دور	
که چون بری ز لطافت نهانی از نظر من	
برده ز رخ بر کن جامه جان جاکن	طوق کله بر کن تاج سران خاک کن
خار و خشک و دوت به زلفت ای رفیق	تخلی هر خاک من زان خس و فاشاک کن
در خود صید تو نیست این حق چون موی من	لیک اگر نکند رشته تو زانک من

نال و فزاید من مست ز سوز جگر	باد ستم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بانیتم آهچو رفیعان دینی	حال تو لم باز پس لشکر رفیق پاک کن
مردم بدر در ادق جای تو نیست	هر چه کنی بعد ازین بامن غمناک کن

بشهادت الله ایضا بیدو	اِنَّ لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ
مست هر زره بودت خوش	بشر عارف کواه وحدت
نیت با هیچکس زایشاد	می نماید بصورت همه رو
فروغ کاهو المبحی	و هو راجع کما هو المرجو
کرتوبی جلدر نصای خود	هم خود انصاف به بگوئی
در سیمه اوست بر چشم شهود	چیت بندارستی از تو

باک کن جایی از غبار دوی

لوح خاطر که حق بکست

حبذا بر معان کر فیض جام باک او	خاک را باشد نصیب کما جان خاک او
کر چه رخش معش جوان برون زین عرصه	خوش را بستم بعد سالوس بر فقر اک او
باغبان روضه قدر باده کرشاختی	بر کنار چشمه کوثرش ندی خاک او

رفتم آن خاک را از زنگار بی سبکبختی	آتش من نیز ترکش از رخ فاشاک او
با خود راز دانا نشاید آدم در میان	قاصد از فهم این ترنگان اودر ک او
جند لاف جیس چالاک ای پرو چمن	نیت جت این جادو بر قامت مالاک او

دامن جایی ز دست عشق صد جا جاک شد

می ندارد عشق دست از دامن صد جا جاک

من کیستم که دیده کشیم بر دوی تو	این بس که میکنم زبان گفت کوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من	زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانست بلی مرا	پسند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم جو صباره سوی چمن	باشد که یابم از گل نرسته بوی تو
پایم جو سوده شد برست بعد ازین جو	غلطم بخون و خاک بی جت و جوی تو
من اهل خوان و صحنم کاش چو بکان	سستی خورم سیر ز معیان کوی تو

این نقش نگاشته غزل نیت ای غزال

طمار نجفست ز جایی بسوی تو

زهی چشم جهان چمن روشن از تو	بچشم ما جهان چو گلشن از تو
مکن کو غماز ام روشن من	که گاه است بام و روزن از تو

ز بس در دهری اسناد گشتی	بنان گیرند تسلیم این فن از تو
لبت کو جان ستان بودی جو غمره	بزدی جان سلامت یک تن از تو
بدر و حیب نادامن گرفتند	جدا هیچ بیا سپهران از تو
زند کل لاف با پرانت لیکت	ندارد بوی آن تردامن از تو
مکوهر دم جو خواهی جامی از من	
کرغیر از تو نگو اسم من از تو	
ای ز ابوانت متصل عشای را چو اردو	باغچه چشم تو دل قبان یکی تصاب دو
مقصود ما از ان ابوان باشد بچو اردو	قبله نباشد جو یکی کو چه بود چو اردو
بکشتی برقع ران دوزخ تا چشم نیم بر زمین	بند بکس آسمان خوشید عالم تاب دو
شهابی کنی چون کشم از تو عنان دل چنین	یک شاخ نازک پهن پرورده کل سیراب دو
جانم فدای ساقی کان دم کو نوشم جام می	نقل از دمان و لب پرسته یکی غصاب دو
شد هوش جامی زان دو لبستی بی بود آورد	
برخی کشد که در جام شراب تاب دو	
خو که ترا ز تاب می یخچه از جبین فرو	موج بلاست آمده بر عقل و دین فرو
عارضت در عرق از لطافت سوا	قطره شبنم آمده بر رخ یا سنین فرو

سبزه خط غبرن کرد لبست برآمده	یا صف مور را شده پای در انکبین فرو
کرد زلف کرده پاک بطرف اسبتن	دست فشان که بر زلف مکن ز اسبتن فرو
جلوه که مجال خود منقط دیده سازا کرد	در دل شک نایدت خاطر ازین فرو
داشت دران بچه فن دل جهان فراموشی	کاش نمی گذاشتی کیسوی منبرین فرو
جامی خسته دل ز غم خاک جبه ساکن سبزه	
کوزمه اش گرفت خون روی همه زمین فرو	
کریه پای پرده بخارده قدر غنای او	سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار کلی و چه کو فروش حسن	چون ندارد کس بدو بر عارضش پروان او
سایه آن سرو با لاله هرگز بر سر نهاد	سربطوبی کی دارد سمت و آلائی او
آن بری روم دم چشم منت این رو	جای آن دارد که سازم چشم روشنی او
دیوانان بر گذشت آن نخل ترسوی همچین	سرو بر جاشک ناز از خیرت بالای او
ریخت شیرین خون فریاد و ازین شیرین تران	کسی خون ریختن هم خود در مصلحت او
شد مبر و آید جامی که وصل دست بود	
باز اگر از دایه خود باز ماند و آید او	
زین سان که خوف گرفت دلم باوصال او	و اهرم آن زمان که نه بنیم مجال او

مردم زلفت تو بجا رفت آنک من	هر خط دیدی رخ فوخنده فال تو
ما رفته جو خواب خوش از چشم اسکار	حکا که نیست در نظرم جو خیال تو
دارم سری نهاده برایت گشت ناز	ناله دررسی شود پای مال تو
جای جو جاست بگفتن جز در رقم	
بر لوح مهره کلان تره و صف مال تو	
روی بر تابی زمین کر که بنیم سویی تو	حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو
کفیم خواهیم ازین بس توکل خوین بر گرفت	این مگو با من گمن نیکو شناسم خوین تو
دل جو طواریست در سر سچ او صد حرف	خواهش از رسنه جان بست بر بازی تو
زیر پا افتاده دلها بر بان سنگدل	باشد از یک جهان پیش در گوی تو
جان جو آرام در مقابل جان تو کیشانی	بیت نقد سرد و عالم قیمت نیکویی تو
بچه ماه نو کند از شرم تو بهلو تهی	کو نقد خورشید تابان می الفتل بهلو تو
قد جایی گفته رخ چون هلال از بهریت	
کر کوبیم راست از میل خم ابروی تو	
داری بجان من گمن ازین مگر چند تو	خوین تو گشت این چنین صد جان فدای تو
که بر در تخیل ام که در حسرم فائقه	القصه کردم در بر درایم گشت و جوی تو

۱۷۵

باد از رخ ماکوت در سینه صد روز تو	باشد که لغت پر توی از آفتاب روی تو
روز و جهان جاوشان شهاب و بیم با	یار من آزرده جان کی راه با بیم سویی تو
یکبار دل برداشتم از حال قبل در سر	زین بس یکجنگ مینکد با بیم و گفت کوی تو
نای جز با بدی جهت ابرم سویی تملک	حجاب طاعت بس بود مارا خم ابروی تو
جایی که از خاک دست مردم ماندی انجمن	
سکر آب روی داشتی پیش سکان کوی تو	
من بر نخواهم دشت دل از مهر یاری بچه تو	آفر جو اگوید کسی ترک نگاری بچه تو
زین سان که توان ازین لایق کنی از پیش	ناید بمیدان بعد ازین جا بکس سوار بچه تو
گفتی بود که بچشم من مشهور پیش کن	آفر صبور بودی جوانی غلغله بچه تو
صد که گشتم خاک را پیش در دیده ای یاد	روزی بگویش که مرا افتد کز این بچه تو
آوازه آن خوب چون زنت جایی هر طرف	
آواره خواهد شد بسی از مهر داری بچه تو	
توان می که برد خجالت آفتاب از تو	توان کمالی که شود غنچه در نقاب از تو
دل که عشق بر و صد در ملا بکشد	رخ امید نیاید بهیچ باب از تو
ببیند عادت شان بود و عمارت ملک	چه حکمت که شد ملک در نقاب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس کاهی	رسم بدوت با بوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بر رفتن که میرود جانم	اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن ریخته در جواب آن لب	که حد سلام مرا بس یکی جواب از تو
جوقل جایی مسکین تو ابر سیدانی	
جهان مکن که شود فوت این تو ابر تو	
بر نریای بجز خونم خند سوزی جان من	مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن با تو
نیما سویی او که ره ببر چراغ خود جانرا	که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بدن
مذاق جان شیرین جاشنی مجر نادیده	جد داند تلخی عیشی که دارد کوه کباب
ز هر گل مجلد در سینه خاکی بی رخ خوش	به میخوای مرا ای باغبان سویی چمن باو
مهرسای بنشین مهربان شرح غم بخوان	زبان من ز کار افتاده توانم سخن باو
سعد افاق را دایم که سوزن شود روشن	ز بس چون شمع گریزم در در هر نفس باو
از آن مدامند جایی ای جل جلاله هر یک	
که آن مسکین بجانت از حیات خوشتر	
چون بسجده بنیت ای قبله من روی تو	بشت بر محراب خواهم روی در ابوابی تو
در غارم دل بسوی تست ورود در قبله کاه	و ده چه خوش بودی اگر روزی بودی با تو

روی تو بهش نظر من جای دیگر در سجود	سر نمی آیم بر آوردن ز شرم روی تو
بر سلمانان بجای می بینم هر سو که شد	صد صف طاعت خوان از غمزه جادوی تو
کشته خلقی بر طرف مشغول تسبیح و دعا	من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
بست شد آهنگ قناعت نمودن با تو	شیشه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر گز اینی بجای روی طاعت بر زمین	
جایی رخساره زردی و خاک کوی تو	
یار باز جانم بر مهر مهری رخسار او	یا بهر بکند روزی کی مرادید از او
سوخ جانم از سموم بجز کوان دولتتم	تا بیا سیم دی در سایه دیوار او
ره چه پیام بگوی ز بد چون خواهد زدن	بار دیگر ز راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل پوشش	مهرم آن چیت سم مرکب رهوار او
عاشق مهر را بر رخ روان آن اشک	بی رود خوابه از سینه افکار او
کوه کن را صوت جان افروزی طربکیش	کار غنوم سازست کوه از ناخای زار او
کار جایی در هم از کار کار اهل درد شد	
ناصحا بر خویش رنج کن مکن انکار او	
کر بخاک کنم نیکو سر مود روی تو	با دمرا بدین کنه روی سپه جوموی تو

بودم از غصه خون شوق تو بردارو	سدم اشک لاکون روی نهاد سبوی تو
که بچشم که از خوشی گاه زمین جدا خوشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشدن بر روان من بر تن ناتوان	گر شود استخوان من قوت سکان کوی تو
شب جو در ایای صمگشته شوم تیغ غم	باز نسیم صبحم جان دیدم بوی تو
باد کسار و غم زدن را بچست بکس	ناگشت آن بسوگن بر رخ و سبوی تو
تازه خط تو بر قرقره زلفی مشک تر	
جای از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو	
ای بد که گرفته جا دم بدم از نظر تو	خونم سینه چون تویی مردم دیده ام
خونم صبر شد بنا د از غم عمر گاه تو	لیک بود مر از این بر جو تویی به نیم جو
من که فکر عاقبت خاصه شد عشق تو	دل بکند غم زبون جان بکف بلا کرو
چند بهره صوفیا کوش بیا بکنی نمی	حالت دو جد بایدت ناله زار من شنو
جای خسته را که شد کشته به تیغ غم زات	
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان تو	
ای دل من صید دام زلف تو	دام دلها کشته نام زلف تو
بند شد در دام تو دلها تمام	دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار مکرنگ تو نیست	جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی	جای بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای من دارد مقام	بسر بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالت طالع تفرس	
بنده جایی را ز شام زلف تو	
بیز و دگر کوایه و ما غافل از تو	وه که بفرحنت دانه دانه شد حاصل از تو
دل خوشی چند که ما هم سفران ما بهیم	چون شود دوری ما پیش هر منزل از تو
خیر تا دامن آن تازه گل آرم بکف	چند جلاله نشینیم بدراغ دل از تو
شد برون سیل مشک از حد و نزدیک	که پذیرد خلل این خانه را بیکل از تو
جایی از زرد و درج مشک نشن نشود	
جام می گیر مگر حل شود این مشکل از تو	
ای دل دیده هر دو خانه تو	سرم خاک آستانه تو
کاش بر من رسیده بر تو سن	دم بدم زرق نازبانده تو
میزن کوش می شوم از شوق	هر کجا میرود فانه تو

هر کسی خوش بکوشد در طری
من دغهای بی کوانه تو
هر طرف ناوکل ارجه بی فکری
دل بسوی دشت نه تو

جامیای بوی درد بی آید
از غلغله‌ی عاشقانه تو

ای پرگشته بهر جوان زره مرو
موی سفید در بی زلف سیاه مرو
بنگرمه شباب خود اندرهای شب
زین پیش در نظاره دوی جومه مرو
دنبال قد فزخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار کینه مسرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بجان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس فراغت اهل دل کن
بتخانه ز بر غرقه سویی خانه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق رهبری
بی بری تعلد کم کرده ره مرو

دام حیات جز بی صید کمال نیست

صیدی نکرده جای ازین دامگاه

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال ببل و شرح دل پر خون او
قصه لیلی باشد از جعد مسلسل عرض
زان جعد غم دارد که کرد بی بی خون او
خضر را خواهی گویی بر لب آب حیا
خط سبز از رنگ سبزه کرد لب بیکون او

چون بیزان لطافت نیست دوزی سرور
چند خود را برکش پیش قدموزن او
آن میسجالب شقای ریخ یاداند ولی
نیت تدبیر علاج اهل دل قانون او
کرچه درستی دناش از سر موی
یکسر کوکم مباد از حسن زور افزون او

کو کمش جای در افسون سخن سپوده ریخ

کمان بری ریخ را فواعت بنیم افسون

ان ترک نیم است که جان شد خواب
صد باره سوختم ز نار و عتاب او
بر طرف بام اگر می‌شاید بیداش
شرمند کرد از ریخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زخم پای دوست
بایم همین بجای که بوسم رکاب او
خودن بکوش او نتوانم شب خرق
ترسم نمانم بر دازدیده خواب او

گاه سوال بوسه بجای نگفت هیچ

یعنی گنیت غیر خوشی جواب او

غزوه است که حسنی نیست این همه بیداد
درفش عاشق کشتی شاکر دقت استاد او
طرحه شبرنگ تو لیلی دل بخون آن
لعل شکر یار تو شیرین و جان فراد او
عشق در هر دل سازد بهر درد فائده
اول از سنگ ملامت انگند بنیاد او
بنده کی نوشد دلم را از خط و در طرف
فته روگرد بهر مبارک باد او

بارقین دل زغم زبان کردن بود	چو ازین سوختن نینقد رخنه در بولاد
رهبر بر معان شد پیر محمد و باد	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد
بس که بشه جایی از سر و قدت نالو بلند	می کند رم مرغ شاخ سدره انوار
چون بیت بخت انگین یکدم شوم سمر از تو	
چشم جو خشم جان شود لب کج بخندان	تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان بار
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت مقبل آدمی سازد مرا سمر از تو
نازی بکن ای غمزه زن که برود جانم	جان من و صد همچون باد افندی ناز تو
تو طایر قدیمی و کس بر تو ندارد دست رس	کمرده مادام هوس کین سوختد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان	از غمزه چون ناو کز بند چشم شکار انداز تو
چون پرده بکش بی درو جانی نقد گرفت گو	
تو کلش حسنی و او مرغ سخن پرواز تو	
دور کس تو که مستند و ناتوان هر دو	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما تو و جرجان و تن حجاب بود	بیکار کج بود داشت از میان هر دو
جنان دودیده غمخورند بر رخ که کنند	نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو

فران قوس قزح با هلال بسجست	خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمت	نهاده بر سر بالین خود کان هر دو
ازان میان و دمان قاهر غمزم خود	اگر چه غمزه شناسند و راز دان هر دو
ز کار دینی و عقی بر سر جایی	
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو	
آن سر و کشادند جهانی بنم او	هر سو که خرامد سر مقدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بکشد	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	انگشک روانست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که نش	آفر نشود کوه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی ازان غمزه بی لم	شرمده ام از فرحت دم بدم او
بیت الحزم مات درت چند نشینم	خودم ز احرام ویم ویم او
جایی زغم عشق تو که مرد غمی نیست	
بداست چه خیزد ز وجود عدم او	
دلا کام از لبش با چشم تر جو	والا لم تجد ما كنت تر جو
پرست این چشم تر زان عارض	کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر جاییم یکبارگی سو
ترا موی از درازی نامیست
خدا را این میانست پای
ترا نیست در زلف آن همه بین
که جبین یکرا افکندی در برو
خط آن یافتندی مجذوبین
نشت از مشک کردی گودان رو

مگو جالی برو مهرستان وزو

من این دانه مرا جری دگر کو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم ترمو
هم نیک لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم زدود و از خدا ترس
نزدیک اگر نیایی ازین دور ترمو
ناکی روی بقول زقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه باز او گوید
ای پارسا ز کج سلامت بدر مرو

جالی در شمع منزل لودکان بود

آنجا جاشک غرقه بخون جگر مرو

ناخم هیچ کهن باشد و جام منو
بهر جالی بدم خمره بخم خانه کرو
مصرعه از لکونیش ن مشعل مهر
بسوی تا اید از شمع رخت یک بر تو
هر کس از جلوه کل فهم معانی کند
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل شنو

زدمه روی تو عرض فلک از مرغ خوش
کو بدای من نو خسته پروین بدرو
نواک چشم تو اگر مندی خویشم خوانند
در کشم تاج کیانی زمر کی خسرو
دل بسی بر می معصود و دید تو رسید
جند روی تو همی اشک درین کوی بدو

جالی این ما من اقبال نه جایی نه

ختم شد رفته اخلاص منیر بوسه

شبی چون منو روی روی یکسو
بر آمد نفه از اینم که ما هر
رو آمد ز مردم بانگ تیر
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت است آبی در لطف و رنج
که از رخاوم این آیت که از
سر شکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوق جگریم سر بر زانو
دو چشم تو عجایب ما و دانند
ندیدم تجو آن دو صبح جادو
من بی دین و دل یاد تو آن بو

نشت و رفته کر که کشت جالی

جده شد کم کبر ازین پیشینه یکسو

بهر خمر که ز چشم مات موج خون دو
شیشه سبزه و اشک باد گلگون مرو
شد همان از اشک من در پای تو شدم
غرقه از بار دل من زور تو کردن درو

جادرون دل کفتی جا کش از پیکان بدوز
تا نیاید ره خیال غیری از پیرون درو
رشته رجان کر زلف شکسته چندین چ
جان من کو باش یکبار دیگر افزون درو
عشق تو هوشم زدل بود ترک نشوده
باده مت افتاد و دم دافکن بر زلفیون درو
روی همچون بود در لیلی وی زو بخشن
عاقبت موی که کم شد لیلی و چون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی

به خیال لعل جانان کو هر فروزون

کریم خاک گشت بود در تو	باد جانان سعادت سر تو
پست شد پی سایه سپرو بلند	پیش نشاند سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانان	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهر طلاس	می پراند مکس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را	وارد اندر صف برابر تو
ای بابت خانه بود بروز	با خیال خط حسرت تو

جامی از جام هم نیارد یاد

کر خورده حسرت از ساغر تو

زهر سو بداند رویت نکو
حاکم آنده ای دوست من کل سو

نخون جگر میکشیم چهره تر
سبیل است پیش تو ام ابرو
رسان تیر آبی ز تیغ خویش
که شد خشک از آتش دل کلو
اگر کوزه می شکستم چه شد
بجرمانه کرم بکردن بسو
بکو عاشقم بر فلان گفتم
زمن این جلالی بود و کو
منم آن گدا بود در میکده
که سازم بر آرزوی کده

بهرامی چون تو منتر نیست

دل جامی آبی نیاید سیر

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده	کامی نغده ظاهر و مظهر آمده
از روی ذات ظاهر مظهر یکیت لیک	از روی عقل بکسوت صورت در آمده
بی صورت عشق و بی عشق صورتش	غافل شده بکسوت صورت در آمده
موقوف عارفانست به صورتی که است	در چشم منکران جبهه از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او	هر چند که ظهور و بطون بر تو آمده
کاش کشیده جاذبه عاشقی عنان	باداغ عاشقان بلا پرور آمده
کاش کشیده جلوه معشوق استین	بر شکل دبران پری پیکر آمده
یکجانشته بر صدر جلال و جا	وز جلال سروان جهان بر سر آمده

کجا کند خرقه نفوذ فدا بدوش	محتاج وار حلقه زمان بر در آمده
هر جای نظاره سادت منتظر	منظور هم خودست که بر منتظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان	وانکه کشد چشم و تماشاگر آمده
همراه و بجای گشته و روح القدس شده	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریت متقی که از اوصاف مختلف	باران و قطره و صدف که هر آمده
پرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ	این هر دو اسم شوق و آن مصدر آمده
مشتق جویند ز کوی عین مصدر	کاذب صفات ظاهر خود مضر آمده
شکفته است هر کل و مدت بیاعتق	هر چند گاهی صدف گاه اعر آمده
جای نزدیک رنگی از آن کل عجب مدار	
اگر غم نبود خرقه جو نیلوفر آمده	
منع سماع و غم نمی میکند نقیبه	سپاره بی نبرد بر سخت فیه
می دهد بیان کنی که ندارم بهر عشق	بروای ریش محبت و سبب نقیبه
واعظ بطعن باده پرسان زبان	یادرب تویی پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تبه بجز تو ای چشمه حیات	یادی بکن ز حال جگر تشنگان تبه
تشبیه میکند درخت را به ولی	با او بهج و جبر نمی بنیت شبیه

گفتی

گفتی ترا برشته جان آتش افکنم چون شمع میکند دل من زین نشاط	
جای جویم کوی معان کینه صفات	
طوبی ساکنین و بشری زایر	
حدیث جم و جام لاغت و لایه	خوش آن سر که با جام گوید قرا به
باب می آباد کن کلاف عیشم	که رود خسرایی نهاد این خراب
نخواهم ز درد قیاح دست شستن	اگر نه بود طشت و مهر آفتاب
بود قمر عشرت بسی خوش چه بودی	که حرف با دادا کشیتی بر کباب
گفت جامی از جام عالی میا دل	
احب دعوتی یا ولی الما جلیه	
تعالی آنده ز بهی شاه یکانه	ز بهی حسن و جمال جاودانه
درین تجانه بهر نقشی که بنم	تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بنید چشم عارف عارض حال	نخوید مرغ قدسی آرد دانه
اگر خوانی ز عشقم داستا	نخوانی عشق مجنون چو فسانه
بجو اسرار عشق از شیخ خلوت	چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را جان نواهم در عشق	که موی هم نمکند در میان

گذر کن بر سوجانی که دارم
سر خدمت بجاک آستانه

مغنی به آوار چنگ و جفانه	چه خوش گفت وقت صبح این ترانه
که ای خواهر بر خیز کافاس عرت	بود مایه دولت فدا و دانه
درین بزم که جند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام عشقی
مباش از می لعل فارغ زمانی	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند	که روز در گزند با شیم یانه
بهر خانه کز دوست یا بزم نشانی	نتایم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرد جانی از خانه خود

که خانی نباشد از وجه خانه

قبول خاص طلب جند بهر خاطر عامه	بر زرق و جیکه کشی بار طلیسان عامه
بنوش جام مردق بسوز جامه ازرق	مگر خاص طالب جامت و جام عشقی جامه
سایه لایر قدی زینت تو نشاید	مگر میل افسردگی و طوق حمامه
بجشم نقص معین نقش کارخانه سستی	نظر بگردش پر کار دارد جنبش فامه
ز عرض قهقهه ماطول یافت نامه قاصد	خوش آنکه طلی شود این طول و عرض قاصد

فروغ روی تو تابان بود ز جند سلسل
کضوه لایع برق بلوغ حلق غمامه

ز آتش دل جامی علم بخرج کشیدی

نقد بخت پیر الهوی علیه علامه

کوید نگار من جز بجزان کنم کلمه	ان ناث ماشیا انا ایتک مردله
وان دم که رو نهم بر جت و جویو	بر پای سعی من هند از زلف سلسله
در زنجیر حبس کشتم کویدم بنار	جون میدد دولت که مرا میکنی یله
یار بجه موجب که آن شاه دلنواز	با پیدی جوم کند این سان محال
طی کن بساط کون که ان کعبه مراد	باشد و رای کون و مکان جند مراد
حق را بجی شناس از حق قیاس	خورشید را به حاجت شمع و شعل

فیضی که جامی از دوسه پمانه در دیا

مشکل که شیخ شهر یابد بعد چله

منم امروز و اشک اندانه	مگر رفت از چشمم آن درمیکانه
نخودید دل بجز آن عارض خال	ندارد جاره مرغ از آب دانه
ز بس فسانه عشق تو خواندم	میان عاشقان گشتم فانه
سر و عشق هم با عاشقا کوی	جه داند زاید شک این ترانه

اگر چه سرور بالا بلند است	نماید پیش قدمی او میانه
مکوان شوخ را طفل نادان	که داند هر بویی صد بهانه
حدیث بوسیله کی جایی این بس	
که بی بویی خدمت آسان	
ای بر سر چرخ هم آیین و کی شکوه	از سنگ جبر و بار غمت پشت پاکوه
پیش درت بجا که خدمت فدا ده است	که تاج شوکت و کوا فیه شکوه
سر کمان نوشته می خواندم از رخ	خط تو شرح داد علی حسن الوجوه
ای حبه جل مشکل را ز اهل صومعه	باز اگر این کره کشاید اژان کرده
جایی بس خوش ز جابان خبر یافت	
یا معشر الاجنه باینه بسبروه	
خلفه زلفش کشاد باد سحرگاه	اشرف شمس الضحی نور شب
چند کربان درم رشوق جانش	بر فکن ای باد صبح دامن خورگاه
وصف سهر و بلند مقام است	کی رسد آنجا کسی بهمت کوناه
راز دل هم پیش جام دین باز	گفت مراح ازان فتاد در نوا
در دل نکم نشین اگر چه ندارد	کلمه درویش باب کو کیه نشا

آه دلم بی نوست شعله جان سوز	
آه که صد بار سوخت جان من از آه	
جایی بی صبر و دل سکان درت را	
مدم دیرینه است و یار سوا خواه	
در میدان آموی مشکین زمره آه	نای غنی غزال گنت ایهواه
خدا را ای صبا آکا بهیم ده	که آن آهوی دارد چهره کاه
زما بگرختن چون مشکین غالی	الایا لیت شوی این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من داند مردم	و ان لم اشک ما کنت العاه
منم در انتظار او شب و روز	نشسته کوش بر در چشم بر راه
ز طیب لطف او عطر کفن برد	
جوشد با خاک جایی طایفه	
بازم طفیل خیل سکان نام برده	ای من سکه که جبهه بنا کام برده
میران سمنه ناز که در کشی بکرو	از خشک چرخه تو سن ایام برده
نکشته دست یزدانی تو من هنوز	لی موجب چه دست بدشنام برده
خود ساز پست قدر رقیبان که نیست کس	کار خود خوبی که تو بر بام برده

در لطف تن کرم دست دو ساعد بران کوا	دست از سمن بران کل اندام برده
ره داده بباغ جالت نسیم را	از جود خویش جان من آرام برده
جامی سپاس بعل لبش کو که عمر ما	
فیض کرم در شمع آن جام برده	
حسن خویش از روی خویش انکار کرده	بس چشم عاشقان از تماشا کرده
زار کل عکس حال خویش بنموده	شمع کل خسار و ماه سرو بالا کرده
جود از جام عشق خود بجای گذاشته	دو فنون عقل را محزون و شهید کرده
کوچه عشق با عشق پوشیده	انکه از خود جلوه بر خود نموده
بر رخ از لعل سیه مشکین سلاسل	عالمی بایسته زنجیر سودا کرده
موجب حسرت گنج در زمین و آسمان	در حرم کینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی که اندر عشق اسم و رسم نباشد	
آفرین باد برین رسم که پیدا کرده	
رسید تو که من از تاب می جرق کرده	شکسته طوطی کله چپ به شوق کرده
صفای سینه اش از چاک پهن چون صبح	هزار دهنده را لشکر چون مشوق کرده
بافتای جهانی گذشته از دل و دین	بهر کی گذری کیف ما اتفق کرده

نار او سیه جانها گشت و از کرم	قناعت از سیدل بیکرمی کرده
ز شرح دل در می پیش نیست چو نرود	که خانه قره تحریر آن ورق کرده
اگر چه منکر می بود سابقا جامی	
کنون تلافی انکار ما سبق کرده	
منم جو صبح ز شوق تو جامه شوق کرده	ز مهر عارض تو اشک چون شوق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشاده کل و رقی	بخط سبز رخت شمع آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کاخچه داشت غنچه کرده	کل از برای نار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ کل شبنم است یا رسیم	شید نکمت تو و ز جیاعی کرده
کل از جود خلعت خوبی باز کی پوشیده	بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
زمستی ام رمعی مانده است کی باشد	نجم عشق تو آتاج آن رمی کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و صبح	
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده	
رخت که بچو کل از تاب می جرق کرده	هزار جامه جان را جو غنچه شوق کرده
ز لطف تو و رفتی خواند عند لب باغ	نسیم دفن کل را ورق و ورق کرده
حق است بر تو و او سیه بود هرگز	کبریت ز لب خود ادای حق کرده

بر سر عشق دلم زان گرفت بر سیمه بیا
 که عذر نگار این سبب کرده
 ترا چه بهره رساند خلق جو واعظ
 دقیقه که بیان کرده بهرتی کرده
 ز عکس هر رخت سرخ رویم این بس
 که آب روی و اسخ چون شوق کرده
 بنزل جامه های که کاغذش طبع است
 دمان کشای که بهر تو بر طبق کرده
 آینه باش عکس رخسار من در آینه
 مشغول که نیت خیر چون معاینه
 کفتم تو آن جال تو دیدن بشنود
 مگر صاف دل جو آینه باشی هر آینه
 ذرات کون آینه های جال است
 نقش که کونوده رخسار در آینه
 صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جوعه نوش
 مایینا و بینک لا مایینه
 جامی چو در طلاطم بجز قدم نهاد
 فارغ شد از توج احداث کانی
 دلم شهاب کشان دام زلف آه
 نه مال زلفی دام زلف آه
 بگر زلف تو عمرم سر آمد
 زهی فکر در ازو عمرم کو ما
 تویی دلخواه من یا رخ نمودی
 روا شد کام من بر وجه دلخواه
 مگر کج که تو که چون تو رعنا
 نمی بینم درین فیسروزه و کلاه

سمنه ناز جوان ده که امروز
 سپاه خوب رویا ترا قوی ش
 سر جامی و خاک ره گذارت
 جو خواهد خاک شد باری در راه
 میفکن بروز دگر قتل بنده
 که روز دگر را که مرده که زنده
 بنوده بسندیده محبت تو
 بیداری از دور کردم بسنده
 ز جا که کربان تن نازک تو
 مرا جا که در دامن جان فکنده
 دل سخت چون سنگ شیرین که
 ز جانی که فریاد در سنگ کنده
 من ابو بهارم تو کلید خندان
 مرا کار کوب ترا خوی خنده
 جد و دوزی بهم دلق صد باره جامی
 نیای دل زنده از دلق زنده
 یکی بود جانم ز بند غم رهایی یافته
 دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
 یکی بود جان نگار و سینه بروج من
 مرهم صلی برین داغ جدایی یافته
 یکی بود زان خط جان تو ای دلکش
 بخت من فیروز و کامم روانی یافته
 یکی بود دشمن و آن طوطا عین نشان
 مگر نیشم جد بسبب عطسای یافته
 رفت ازین بستان نوا عیش و برک فوی
 فرم آن مرغ که برک از بی نوا یافته

بیلی صبر و دل با هزاران درسا
کو کل این باغ بوی به فای یافت

بر سر شمع و تاج کیانی هم نیافت

جای آن کجی که در کنج کدای یافت

ای غمت بجز جانی با تو ای سوخته	برق عشقت خانه بی جان و بانی سوخته
اچنین کز هر درونی سوخت شعله ز	عاقبت بنم این آتش جهانی سوخته
تربت نام را علم هم ز آتش دل به جوا	بادرون آتشین رفتم و جای سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع بر	شرح آن آتش داند غیر زبانی سوخته

سوخت جانی ز آتش عشق آنجان کزوی نماد

جو کفن خاکستر و جسد استخوانی سوخته

ای ز من صورت خوب تو به	صورت که الله علی صورت
روی تو آینه حق بنی است	در نظر مردم خود بین من
بلک حق آینه و تو صورتی	و هم دوی را بیان ده
صورت از آینه نباشد جدا	انت به من خد فانتبه
مگر سر رشته و حدت یافت	پیش و این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و کوه صد	کیست کزین رشته کشاید

هر که جو جانی بکوه بند شد
کر بسر رشته رود باز به

خوش آن دیو بار که دل کرده صاف چون	بهم خوردند می لعل از آبگون
ز رستگ لعل تو هر خون که خورده بود اکنون	بهمدی قدح می و مد بر دون
بسجده دوت از دیده ریخت خون دلم	بلی شراب بریزد جوشد نگون
دل خیال ترا جایی شد ز عشق و عشق	جنانچه جایی پری گردد از رضون
دل را بملامت مبار که کسی	بسنگ خاره نکردت آرزون
جای باد و پر آب حیات شد هر که	خیال لعل تو آورد در درون

تمام شد می از آن لب فسانه کو جایی

که موج دیده ما پر کند ز خون

اشکی که ترا بر کل رخ ره دیده	باران بهارست که بر لاله چکیده
کما اشک رسیدت بروی تو چگویم	کمز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکسبت اشکم	کش دیده در آینه رخسار تو دیده
از چشم و رخ اشک بهر جا که افتاده	کله که تو لاله اسیر آب در مید
اشک تو میان خرده در ناست که مردم	از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

دُرست بوصف کهراسک و جای	زین سان سخن باک دروان کشد
تابسته ببطه غنچه جان کرده	عشق را فدا ده بدکهای جان کرده
می گردشانه شرح حال تو موبه مو	تا که نکند زلف تو اش بر زبان کرده
ساقی ز جام لعل تو یکدیکه گفت دوش	در طبع شیرین شدی چون ارغوان کرده
خواهد فریب مرغ چمن باغبان کرد	جود بغضه بر طرف لبستان کرده
ما خون نشاده بهر شکر خنده اش ز چشم	و او خوش بر رخ نازده بر پروان کرده
تاب کرده نیاورد از لطف آفتابان	منکن خدایا از کمر بر میان کرده
تا دیده جامی آن کرده ز لطف بر بدار	
صد آرزوست در دل مسکین از آن کرده	
ای طره تو خیم خیم و کیسو کرده	وز جود هیچ بیج تو هر مو کرده
خواهی ز بهلوی تو کشاید دلم ز بند	بند قشای ز بهلو کرده
آن زلف را بکشکبست کزین متاع	در چمن به بادی دانا هر کرده
شد عمر ما که بجز صورت بود مرا	در دل ز شوق آن قد و چو کرده
چشت بهوشه ز درک جان کرده بلی	بند برشته مردم جادو کرده

زلف تو بر بدار تو گوی فدا ده است	جود بغضه بر کل خود رو کرده
از کوی شبانه به جای نشانه ایت	
خونها که بسته بر شوه او کرده کرده	
منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده	هر چه بجز عشق تو را لایتن باک شده
مرهم ریش کانی و ازین درد مرا	سینه بجز و دل انکار و جگر خاک شده
تندم آرام و بین سر طوف شیفه را	فتنه بر شوه آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه بدنامی عشق	همه زین هرزه روی جلد سناک شده
شعله در غم زین زده و غم ز ماه	شری کز دل کرم سوی افلاک شده
چشم منم تو که می داشت مردم نظری	دور آمده و خنجره و بی باک شده
هم همان باد بیکرانی تو و مسکین جامی	
مانده از دور دی بسته ز قراک شده	
منم ز فکر تو بشها بفر ما فدا ده	نشسته اشک فشان چشم رستا نهاده
زهر و غیر تو در کینج غلیم نشسته	بهر حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سک تو ام بکشد جفا تو از من کن	جویت بخت که ساری مشرقم بتلا ده
دلا مندم بهر شکافهای خد نکش	که بر توان سحر دای رحمت کشاده

تو خواه رسم وفا که خواه راه چهاره	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که توریانی عنان فکنده چاک	
بعد نیاز زد و پیش تو بس تو بیا ده	
زان تازه خط سبز که بر لب فرو ده	هوشم خود بتازی از بار بود ده
حضرت آن خط که ز نعل حیو به بخش	دیگر آب زندگیش به نمود ده
گفتند ناسری تو میکفت دی بی	اگر خوشم لم به بکمان کان تو بود ده
هر که بلفظ جانب ما کرد نظر	بر روی مادر چرخ رحمت کشود ده
شهابه غم ز محنت بخوابی منت	زینسان که خوش بسند راحت بخود ده
گفتی بگو که قصه جامی به حجاب	
روزی اگر فسانه بخون شنود	
رسید از ره آن شاه خوبان پیاده	قباحت کرده کلک کج نهد ده
فی قتل عشاق ز ابرو و غمره	کمانی کشیده خدنگی کش ده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سر شکم که هرگز سآده نداند	جواب خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصد سرنه از جانش	سنانا که ارماه و خورشید زاده

۱۸۱

سکستان نیازم که دارم	بکردن ز طوق و فایش قلاده
وزن بهر یکا نکان فاخته نش	
که این قرعه بر نام جامی پیاده	
گفتش با بعل جان بخش از سیجا کم نه	گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
گفتم از اومت را بی باید بفرم ز غل	گفت گویا واقف این جدم در غم نه
جند نام گفتم از نعل تو در عالم جونی	گفت روی نال پندارم تو در عالم نه
گفتش می بارد از ابرو غمت باران در	گفت چون بسره از آن بابان جواوم نه
گفتش دل جاک شد بیکان مدار از روی	گفت باز غم جهان در خود این مرتب نه
گفتم ارشاد من ساری بای از غم کمن	گفت اگر انصاف باشد لایق غم من نه
گفتم آن راز میان با حومان نه در میان	
گفت رو جامی که تو این راز را محم نه	
ای سرور استی که کلک کج نهاد ده	وین تازه کل که پرده ز عارض شاده
از جنس آب خاک نه از جبهه کوهری	وز نوع جن و انس از که زاده
نازک تری ز بولک سمن ورنه گفتی	بر شکل مهر و ریخته از سیم ده
وصف ترا چنانکه تویی چون کیم خیال	کنه مهر در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب	ای شکوه کن گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه نکندم بچشم گفت	یکسویین جبهه در ره مردم فاده
بر خاستم که دست زخم در غناش گفت	زین سان جو اعنان دل از دست داده
سر برشان پاس نهادم به شوکت	
جایی برو جبهه در بی مردم فاده	
ای کران آرام جانها مانده تنها زنده	زندگی باشد و بال جان تو نازنده
یار قتل عاشقان ز احوال با فردا بکند	شاد زری ای انگ با امید فردا زنده
کر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل	در حقیقت مرده که آشکارا زنده
ماتن خاکی تو روح باکی ای جان جهان	که چه ما مریم دور از تو تو بی بلند
وصل و سجا آمد حیات و مرگ ای دل شکسته	که من اینجا مرده ام باری تو اینجا زنده
یار کوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت	غم خواری دل تو خود بهر میهنها زنده
نیم مرده بر درت عزت در جان کندم	
کس نمی پرسد که جایی مرده یا زنده	
مرا دیت بعد کوفه درد پرورد	که رفت جان و جهانم و داغ ناگورده
زمن گذشت تقافل گمان نمیدانم	که طبع ناگزیش از من جوامد آزرده

برون فدا دل از پزیده شکسته هنوز	زمانه تا جبهه برون آید از پس پرده
مقلدان به شناسند داغ بچان را	خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
درینج و در در که جایی بکشک سال فاق	ز بافتد بر از گشت وصل ناخورده
نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه	
تن تو کا بد و جان هزار سوخته دل	مکن مکن که نباشد ترا روزه
بسی نماند که سازد جوامه نو باریک	مرا فاق جمال تو ترا روزه
مزار رخنه بود در نماز روزه تو	کجا تو کا فوخ و خواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ماهی در پی کینه	که ما بعد از تو داریم سالها روزه
زهر به غیر تو بسیم راه دیده دل	که نیست بهتر این در طریق ما روزه
جوینت بر شکش دست رسن اجایی	
باب دیده و خون جگرش روزه	
زهر طرف که در آمد کشاده رخ آن	مرا مشاهده شد سر شرم و جبهه الله
کمال حسن از دل در جمال او دیدم	جوبت بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف غلام ویم که سالک را	کهی برد بس راه و که برد از راه

سرنیاد بر آتش چه بود چون نکند	ز ناز و حشمت و خوبی بر بر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیبا هل دل ای شیخ	ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق تو مشهور دولت ابدت	بگفت و گوی معقل کجا شود کوماه
شهو دایر در اختیار مشرب جایت	
کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه	
ایک ترا چون من بهر ویرانه دیوانه	پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب باز در دغم من شمه	قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل بهر خویش نخواهم	صرف راهت اگر دارم درویشانه
کز بجای دست بردم پیش ناالم مکن	مورسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان کرکشت ویران شکر کز انبال	بر سر کوی بلاد دریم محنت خانه
فی دلا زانبت ره در عشرت آباد وصال	بعد ازین ما و فراق و کوشه ویرانه
جایی از بجزیره جام غمت بخود فساد	
وای اگر ساقی سحران بردد پادشاه	
او میرسد و خلقی زهر سوختنظاره	چون نیست مرا طاعت نظاره چه
هر کس بر راه رود بهر تماشا	مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم

چون ماتمیان جدم کنم ناله دران کوی	رخساره خواشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیکدم غم از کوشه بشکندم	باشد که چشم لذت تیغش دوسه پاره
بخوانی مارا اگر آن تیغ من نداند	ای کاش برسد شبی از ماه و ساره
نکرفت دران سنگدلان افسانه بجایی	
هر چند که خون می شود از ویدل خار	
خوشای از کف آن ماه چار دیبالم	که بهر نقل بد بوسه زدناله
رسیده غم شوال ماه روزه گذشت	بیاری که عین بود تو به را حال
بیای که کوز را لایش گناه منس	که برد طاعت یکا ستم جرم یکسال
طاعت آتش تب در جگر نمیدانم	ترا بکرد لب از بهر صفت بخال
بهوش باش که راه بسی مجرود	عروس هر که مکاره است خنال
به لاف معلقان زمانه غم میباش	مرو جو سامری از ره بمانک کوسال
جودل بجلوه شاد کند ترا بجایی	
مکش ملال ز غنج دلال و لاله	
شبهامن و خیال تو کج خانه	با خود ز گفت و گوی تو هر دم سانه
کودن عاشقان کلفت خوش ن برین	هر دم به حاجت که جوی همانه

سوز زبان حاکم کبی شرح اشفاق
 کز آتش غم تو برادر زبان
 خواهم عنان کوفت ای شهسوار حسن
 باشد برین بهانه خرم تا زیاده
 اینک دل نکار من ای ترک شد خوی
 بهر خدنگ غمزه جو خواهی نشانه
 تا جاکرفت خیل خیالت میان جان
 غم ردها و سویی من از هر کرانه
 جامی به اعتبار بران استان رتو
 همچون تو صد کد است بهر ستانه
 کیت می بد قبا پوشیده دامن بزرده
 شکل شهر آشوب و آتش عالم در زده
 کرده در دین مسلمانان هزاران رخت
 بهر خدنگ تنه کز غمزه آن کافور زده
 درد سر کم ده طبیب چون زهریم خوشتر
 زخم آن سنگی که در بانش و بر سر زده
 دم بد خون میرود از چشمم پریم آمو
 بر دک جان غمزه خون ریز و نرس زده
 هر کجا نوشیده جامی با ده بایاران تخت
 بوسهها از شوق لعش بر لب باغ زده
 برفت آناه و ما در دل از وی صد شوق
 غم حیران او جان شیرین جعفر مانده
 و ان تنه ای عاری دار لیلی حسنه
 که با صد بار دل بچاره همچون باز مانده
 با میدی که آید آن مه محل نشین روزی
 جهانی چشم برده کوش بر بایک جری مانده

جوزد اکنون کل غنا بخت خیمه بر صفا
 چشم کرم بلبل شید اگر غار قفس مانده
 بگویش چون ناله میجر مرغان چمن جانی
 کز آن گلشن کل و شمشاد رفته عارض مانده
 آن دوزخ را که ز بسیم مکره باده
 بکمال تو که هستیم بجان نیکو خواه
 کز گشتی از بی نیجه که صید کمان
 بر کشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
 جلد خوبان بخت خط غلامی اوند
 مست آن خال سیه نیز برین جلد کواه
 بر ندازم ز رست روی اگر سر برود
 بکنم کز ازل این کوزه شدم روی راه
 خواهد از غصه رقیب تو که غم زیزد
 تا که ارجانب تیغ تو کنم نیز نگاه
 در آتشک رخ زردم بنکر کز کردن
 حاصل غم نیست برین دانه و گاه
 جامی از بجز رخت که تبه که آه کشد
 بنه کسر با بجهان مال بدین کوزه باده
 اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه
 خلقی نهاده روی نظم بجا ک راه
 آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
 بر سر زده بر تیغ غمزه قلب صد سپاه
 در آب ماه عارضش از باده صبوح
 بخور چشم جادویش از خوابا شنگاه
 هر سوز شوق طلوعش افغان اهل
 هر جا ز طلم غمزه اش آوازه داد خواه

زارم کشید و بر سر راهش بیگنید
باشد که سویی من بترسم کند نگاه
گر لای عشق نیرنگم ای خواجہ طبع صفت
اینک سر شکسرخ و رخ زرد من کواه

جایی ز جام غصه جو خون جگر خورد

بنود سرود مجلس او غرقان و آه

زهی رویت زهر روی نمود
بخور روی تو خود روی نمود
نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی سامان رپوده
فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت کز شود تازی کشوده
نداند عشقت کس از تو
که سم خود گفت زهم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم
بخلوت خانه روعدت غنوده
و کز نقش همه ذرات امکان
شود ز اینده هستی نمود
نکرد قدس ذات لایزال
از ان یک کاسته دین یک فرود

شای ذات تو جایی چه داند

چگونه تا ستوده از ستوده

سبب زخمندان تو باید ز به
یافت دلم مقعده الله به
دانه خال از وقت چون نمود
دانه جوهر کز نماید ز به

کشت به از دانه خال آن ذوق
کرج بود میوه بی دانه به
گفت زهی سر که بید ابرویت
بنت بی جاره کان راز زه
غم جو دهی قسمت دل خسکان
قسمت من پیش ده و پیش ده
نیت بحال کی جستی جو تو
بی که میان بست بچندین کره

پیراب او جایی و بخود میگفت

بابه خوردمت شود سر نه

الله الله چه نازنین شده
آفت عقل و هوش دین شده
من خاتم زبیدی که پیرس
تا تو در دبری چنین شده
کرده رخ ز عین طره عیان
غیرت لعنان چنین شده
ز آتش اهل آبدار لبست
خاتم حسن را کین شده
من بجان بنده کین تو ام
هر قلم چه در کین شده
کشته دکم دلا بفکر لبش
جون مکر غرق اکین شده

جایی از فکر آن میان و دمان

خورده دمان و دقیقه بین شده

میوه باغ بهت بلکه از ان نیز به
سبب زخمندان تست متعنا الله به

خفته بشین جوبه عاشق غم دیده را	کرده ام از غم ببر خفته بشین جوبه
شد دلی خلقی اسیر چند نهی کرد رخ	زلف شکن بر شکن جعد کرده بزکوه
زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک	سوی تو عشاق را ره نشود شسته
شاهی خوابان سپاه منکر چنین قهر و جاد	یاد اسیران بکن داد فقیران بده
باقدم یافته رفته را شکم نکر	ناوکل آه ماست آن جوکان این حوزه
<p>در بر جامی دلش میطبد از دست تو</p> <p>تا دلش آید بدست بردل او دست نه</p>	
کر بنا لم زد دل خار به بر آید ماه	ور بکرم ز کل تیره بر وید لاله
کشته و بنال سوز کرده سواریت نهان	اشک سرخ که بدین گونه کشد و بنال
انچه در وصله نشید بغم عشق مرا	نیست غیر از دل آن تر صد پرگار
جان سندنیه که یکبوسه بها خواهم داد	کی بود کی که رسد نیه ما را حاله
خوردم از خال لب او تجلیل بویسه	زد ز شیرینی آن بوسه لبم تنی له
کر ز ندالب آن غنچه دهن لاف لطفن	دهن غنچه کند پاره بدن آن تراله
<p>بارده ساله می غنچه جامی بر نیت</p> <p>کرد پروان ز گش مایل نه ساله</p>	

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وز هر شه خون ناب رفته
بازاک ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ما را را ند	خوبان همه در رکاب رفته
در دور بخت معاشران را	از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوزه کنان حسن پشت	ماه آمده آفتاب رفته
<p>خوانا به دل که ریخت جامی</p> <p>خوینست که از کتاب رفته</p>	
سلام اسم ما ناحت جامه	لفقه الالف او جادت غمامه
علی اکساف و ادویه حلت	سعاد با السعاده السلامه
اگر در نامه در دل نویسیم	شود کلکون زاب دیده نامه
اگر با خامه سوز سینه کویم	علم پروان زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی	تر بان بکشاده بر من خامه
نیاید قصه دوری به پایان	و لوفتن ای یوم النیامه
بسیان شد ز لاف عشق جامی	و لکن لیس بخندیه اللهامه

هر کسی نیست زنده بعشق تو مرده به	خود مرده پیش زنده دلان آفریده به
هر کس نهال شوق تو در باغ نکشت	از نخل آرزو برد و دولت نخورده به
خوش قاید است عشق کف کفایتش	یکبار یکی ز نام ارادت سپرده به
چون عرق سفله میداند زوال زهر	دست هوس بخوان تو ایش زهره به
ای شیخ سحر را مشر شرط راه فقر	کمان رشته از قبیل علمایت شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران می کند	در تنگبای تو به و تقوی فشرده به
جانی خیال خال و خط نیکوان مبد	
اکین نقشها ز صغیر خاطر سترده به	
کشاد از چهره مشکین برقع آن نه	ارانی فیه وجه الله چهره
ز قدش چون درخت وادی طور	سندم مژده انی انا الله
لبش نکشاد مهر از حقه اصل	ز اندر حقیقت کشتم اگر
بر ویش ماه را از سیج و بهی	نباشد دعوی خوبی موصی
بدان زلف درازم دست زین	میاد است کس ز بها گونه کوته
تیه پایش صبا تا فوش کل ساخت	ندون غنچه خون سست نه
بلطف قدره جانی زد و رفت	ز بهی لطف قد علی الله قدره

بر برک کل رقم ز خط عین مننه	بر کرد ماه دایره از مشک چین مننه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای	دام فریب در ره مردان دین مننه
حیفت بر زمین کف بایت خدا را	چشم مرا که داشته پا بر زمین مننه
کفنی بجان کس نهم داغ بعد ازین	بر عاشقان سوخته داغ چنین مننه
بر من سیکد و زلف جا هر وقت مکن	من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین مننه
ارباب عشق را جو سبای مرا لقب	جوینده کین و مسک کترین مننه
جانی کبی سجود ترش بی ادب باشد	
هر جا نشان پای وی آید جایی مننه	
ای خطت نقش ز نور انکشته	مشک تو پیر من کل بخت
با خیال لعل رنگ آمیز تو	آب چشم ما بخون آیمخت
دارم از زلف تو صد باره دلی	هر یک از موی دیگر آویخت
آهوان دیده فریب چشم تو	هر کدام از گوشه بگریخت
چشم من هر شب بخت و جوی تو	خاک کویت را بر خاکان بخت
تا سر زلف تو از کف داده ام	رشته جان از شرم بکسیخت
جانی از وصف میان تا صر	کر چه هر دم صد خیال انکشت

بلطف قدره دلها زان مه	زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر و چو سخن زان روی گویم	که خوش باشد سخنهاي موصبه
و اما آن دمان سرست نهان	کسی از سر درویشان جدا که
خلق نشسته ام تیغ تو بکشد	دم بسمل جواب الحمد لله
غم عشقت در آمد از درو بام	بلی دیوار ما را یافت کوه
نمی رفتم بجز راه سلاست	ترا دیدم براه افتادم از ره
چو طنبور از تو نالان بودی	
فراقت زادی فی الطنبور نشسته	
آب چشم تا جایی رفت و آیم تا جابه	مست بر در دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پر در تعلیم خلق اما چه سود	چون ندارد ایچک عشقت درست آن سیر
بعد آتایی که می بینم رفت پیش نظر	گاه آید بیده مانع می شود که دود آه
خاک بایت را ننگ می آرد از رویم ز قیب	آن سیه روی من نمی آرد نگاه
رفتم از شوق من کربان بیای هر دو کل	غرق گشتم منیرم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را زین تیغ	سگر پیود غدرم اکنون هستم از جان غدا
نیست جایی را جز با این همه دعوی مهر	زان رخ نیکو خواهی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جبار را کرده	کره ز ابرو و برقع ز روی واکرده
نموده بچون کل از غنچه بر سن زینا	بهر ابرو من صبر را قب کرده
فتاننده رشحه خوبی از رخ و غبار از	نخیم سبیل کل سمره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیارم برد	کمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عیش امید می دارم	که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفا می مشرب آن چشمه زلال نکیر	که صد که دردت ما دیده و صفا کرده
نموده توبه عشق تو جایی افروغ	
چه جایی توبه ز کار می که غمنا کرده	
جانا به شد که چنگ جفا ساز کرده	نا سازی جو بخت من آغاز کرده
دل ز لیدام طوطا طستار بسته	جایز اشکار عشق غماز کرده
هرگز نگردد به نیاز من التفات	ورزانی که کرده ز سر باز کرده
ندویشم ارد قدست من نمکنده ایم	مارا بچشومت و سر انداز کرده
صد مرده پیش نهاده شدت از لب جبه	که چون سیج دعوی ای ز کرده
خون خورده ام بسی جو صراحی که یکدم	در نرم وصل خویش سزاوار کرده
جایی رواج لغت دالو بوی کل	هر جا جو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافزخته رماه منور شده	قد برافراخته در مشک منور شده
در کوی رخ نوروز برافزودن است	دین کو بودی و امروز نکو زنده
بنت حدیث این حسن لطافت که ترا	روح قدیمی بدین شکل مضمون شده
خوب تو با همه عشاق وفا و کرم است	در حق ما چه جناحی و سحر شده
پیش بالای تو پستند همه سر و خدان	جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی ساینکن بر سرم ای دولت	که بس از حق بسیار میر شده
جای از عرف دیبا که بنویس لوح شکر	
دوسه روزی که حرف می فسانه شده	
باز آید همی بدل ریش خسته نه	چشم بدین دو دیده در خون خسته نه
بستم شکست بجز تو که باری نهی	باری قدر طاعت بخت شکسته نه
چون دل نمی ریزد ز غمت که در غمت	آن هم بیار و بر دل از غم ترسته به
بکست دل نام صبور ی به پای او	از زلف خویش بکدوسه ناری سسته به
جان کو غمت کو غمت بان طره اش	بندی برین شکارش از دام سسته به
چون بست بر رفم جگر ارمیهان شوی	پیش سکان طبع جگر بای سسته به
جای ذوت داد دل دین ترا که گفت	بر طرف کل ز سنبل بر آب سسته به

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا	دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا به پا آویختی	مستی القه ز سر تا پا بلا
خط آغاز میدن میکند	یکسر موماند از ما تا بلا
تو بلای و ز تو رسن عافیت	عافیت خواهند مردم یا بلا
تا به آن بالا بلا شد نام تو	
در دعا جانی بخت الا بلا	
عشق جانان نهاد خوان بلا	ای جگر خوار کان صلا صلا
کز کوید جواب بوسه و بلی	زان بلا شیوع فایغم بلا
خط بر آینه رخسار نکست	که دل دیده را از دست بلا
با خیالش من از میان رفتم	صار متنی خیال بلا
صبر عشق راه عظم زد	ارشد دنی معاشره عقلا
چاره کار ما که داند صاف	بخود آخرش نه دلا
فضل جانی بس این قدر که کند	
خوش چنی ز غم من فضلا	
ای صورت زیبای تو مجموعه ام	ویران شده عشق تو محوره تقوی

در ملک عشق تو خود با همه دانش	چون طفل نو آموز نداند الفبای
از فکر جهان خود شوای دل گشاده	همسایه خورشید بدین شیوه عجبی
در کوی تو گریه تو از روی تو بینم	آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوایم قایل همه با لطف شما کیل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوزی
طوبیت قدماز تو انزل و لاویز	کافاده بالا بر زمین سایه طوبی
جای زنی لعل لب چاشنی بابت	
در بافت بخت نه همه دینی و عقی	
ز شهر تنگنی دل ملک جان نرسی	برین جهان نهی پادشاهان جهان نرسی
خسین نفس زمین و آسمانست در عشق	تو پای بست زمینی تا آسمان نرسی
دور و جبر نفس سهل باشد ای لعل	از آن ترس که در گریهستان نرسی
زبان عشق چه داند نغمه شهر این حرف	مکوی ماجر جان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور	بره مخمب عباد الکاروان نرسی
نشان عشق چه چو پرسی ز بر تن کیکل	که ما اسیرش نی بی نشان نرسی
چهار حقیقت همین تو بی جای	
کمان بگر ازین بگذرن به آن نرسی	

نشان جام جم و آب خضر میطی	ز شیشه جلی جوی و باده عنبی
چرخ زکوی تو گریه و روزماندم	لدیک روحی و قلبی ایک متعلبی
اگر چه بایه قدرت خراز کیوان است	بزرگ ماه من از ماهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه	بدین صفت که تو مرست باده طری
کدشت صبح وصال رسید شام فراق	نهادی و فراقی و زادلی تعبی
شیخ شهر کو با میا حکایت عشق	
مجوی از بختی زهم نکره عشق	
هر خطه مال خود نوع ذکر آری	شور دیگر انگیزی شوق دیگر آری
عقل از توجه در یاد تو وصف تواند	در عقل نمی کنی در وصف نمی آری
بنهانی تو پدید ای تو پنهان	هم از همه پنهانی هم بر همه پیدای
ز آن سایه که افکندی بر خاک کای	دارند همه خو بان سر مایه زیبای
بی پرده آید کل ما را تنهای رو	خورشید در خشت زانما کی کل اندای
ای کشته عیان هر جا بر جا که شویدی	مگر در زخمت شیدا بعد عاشق چالی
جای زدوی بکسل بکروی شود یکدل	
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی	

بهر زمین که نشانی زخیمه لیلی	غاید از غم زخیمه چون روان کند لیلی
سکون و صبر چه امکان جویت قاید عشق	ز نام خاطر چگون مجمل لیلی
بهم دعای فراغت ز عشق چگون ترا	بکعبه برد پدر با صد آه و دوا لیلی
گرفت حلقه که یارب بجای این خانه	که هر دم سوی لیلی زیاده ده لیلی
باب ز نغمه اگر فرقه شست زاید شهر	چه سوداران چون دارد طهارت لیلی
کهی که بار دل خویش بر تو چایم	بغرض ارض و سموات بایدیم کیلی
عنان دل بکف نشسته باده جایی با	
اگر چه صف زده خوابان ز هر طرف خلی	
هر نمازین که بنیم جهان کنان بر لیلی	آهی ز دل بر ارم بر یاد کج کلاهی
چون آن دیو صفت نه را چون نه صفت	هر صفت دیدن توان قانع شدیم تا بهی
تسکین چه گوید یا بد شویم که در کد ز ما	از دور بنیم او را و آن نیز کا کاهی
از خاک بر بر ارم که بگذرد بخاکم	زان سال که روید از کل در بای کاهی
زین ره که شد کوی آن غم زین	در خون و خاک غلطان افتاده کاهی
صد حرف غم نوشتم در دل چنانچه و آنرا	خوانم کند سوشن همراه بتراهی
جایی نکل بخواری خود را بخاک گویش	باشد بجشم رحمت سوسیت کند کاهی

میرزا صفیر شوق غزلان دیده لیلی	میرفت در حقیقت حالش تا ملی
کف ز سر ناله من آگاهی نیافت	بجز بلبل که داد زلف و دامن کلی
بالطف قد و کمالت زلفت نیافتم	بر طرف جوی سرور و در باغ سنبل
کشتم جو خاک بست و نکردی چو آفتاب	هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بخیر خیال ز من در میان غایت	تا دارم از خیال تو با خود تخیلی
ختم کشت بشت طاقت جانی ز بار دل	
سجاده عاشق که ندارد تخیلی	
ای سرشک من ز لعلت باغ گلگون یکی	شد گلگون مراد و از لب با خون یکی
می در خط نعلین بهر پیر عقل و هوش	بست با خط لعل میگوشت درین افشون یکی
جایی که در چشم و دل که ز نعل و داراستم	در درون از بهر تو یک خانه در پردن یکی
نیش لیلی خورد خون از دست چگون چون	کوه لیلی در محبت بود با چگون یکی
مردمان از آب چشمم غریب گشتی کند زو	شاید این حال من جلای یکی چگون یکی
نامم چگون و من ز بار دیده شنید	ورنه بودی روزی در دوا مفتون یکی
که کند کوش نظم جانی آن سلطان حسن	کوه آمد در لطافت باد و کون یکی

سینه ام را خاک کن و اینجا درای	خلوت حاصلست در بکشد درای
دل ناقصت جانانیده نشین	کردت اینجا گرفت اینجا درای
خانه زکین تاشا را خوش است	یکدم اندر چشم خون بالا درای
کو میر از درد تنهایی رقیب	بیش تنها ماندگان تنها درای
سرونازی سرکش از سرمنه	جانی غمیده کوار پاد درای

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و عجبایی	عجب شوخ دل اشوبی عجباه دلا را
بنفشه آفت جانی بامت سروستانی	برخ شمع شبستانی بلبل شکرمایی
دلدارم زغم زغم برون غمی دارم زغم	درینا کو تو بر حال من پدل بخشایی
اجل از دیکشد دور از تو ام غم کردم کرد	اگر روزی قدم در پیش من رنجه فرمایی
لباسند ز خون بی جام علت ساقشیم	لبترین چه باشد که بشکرخند بکشی
قدت یارب چه مونس که ز غایت زینش	قیامت ببرد اندر شهر اگر ناکه برون آیی
اساس عشق حکم گشت و بنیاد فرد و بیا	اغیوشی اخلاقی اعیونی احبابی
دل بس خلوت تا جیک ننگ آمد بیابان	درون منظر چشم نشین یکدم حویلی
روای ممد تو در بزم طرب و دستان خوش	رکاک تا میرد جامی اندر کینج تنهایی

خوش آنکه دارم انداز ما ز مانی	روشن ضمیر یی یا خوب روح جانی
این در حال صورت ارایش ماری	وان از کمال معنی آرایش جهانی
بجز در حضور اینان از خود انانیا پی	یار بخشش ما را یکدم زما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دگر	در داک نیست بد اور شهر هم زبانی
جو عشق هر چه گوید واعظ فوار منبر	از افسانه دان اور افسانه خوانی
مجنون ماند ولیکن ماند از ایشان	از هر عشق بازار فوخته دانی

کویند کیت جامی شوب عقل و دینت
ماهیت کج کلاهی شوخیت نکتہ دانی

این منظر حسن لای برانی	وات جمال و الجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تواجین الجالی
در شان کمال است نازل	آیات مکارم و معالی
رویت طرف من الهات	زلفت زلف من الیالی
میخانه کساحت جلالتش	باد از عجب ریغری خالی
اعوام حرم آن بنده	بجز در کشتن لا ابالی
جامی بو طایف قصص	مشغول بود علی التواکی

باشد بکواله عنایت روزی رسد بدان حوالی

عاشق رند و خسر باقی	فارغ از زار آمدن باقی
در شهود کمال حسن ازل	کل شیء اراه و مراقی
کل وقت اری محیا	لیس الا اعتزاد باقی
کل حال اذوق بلوا	لیس الا اجل حال باقی
در خوابات عاشقا شب و روز	من و آن دلبر غرام باقی
جوعه می کشیم و می گوئیم	فی طریق الهوی کما یا باقی

باغ اباتیان نشین جامی

بکند از صوفیا طاماتی

خسته ز غم عشقم ای باقی	لا طیب لهما ولا را باقی
باد غم زد افکن در جام	انه رقتی تر یا باقی
در دوشن بود در من بدست	حیث اجماع الموع اما باقی
بس که راندند خون دل زمره	فاضل قداحم کا حدای باقی
ای که با بروی غمیده خویش	زیر این سقف نیکو طاماتی

لی تو پیش از حدت جامی را تحت سجد و در سنا می

شده یا تو کفتم و زفتم

قس علی سعة الباقی

کیم من بدل بی اعتباری	غری به نصیبی محاسری
جو برق از راه گرم آتش فزری	جو شمع از نور دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کار بی	بخش بر برین روز کاری
ز زلف کار من آشفته تر	چو کبری بدل از شفته کاری
زمین کو غمده آمد کن عیب	ز فردان غمده بنود عیب کاری
شفیع آورده ام پیش تو ایک	رخ ز روی و چشم اشکباری
کم از خاک رحمت کز من	نشیند بدل پاکت جباری

باه سرد خود غم من جامی

کزین دی بود در روزی بهاری

تا کیم غاطر آسوده بغم رنج کنی	بجان فرسوده ام از بیخ ستم رنج کنی
کفته که گشت رنج به رنجی بسیار	رنجش من نه زانست که کم رنج کنی
که چه بدست بسی رنج ز بیم قدمت	چشمم بر راه تو دارم قدم رنج کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود	که بخوف دوسه یکبار قلم رنجه کنی
شک شد شهر وجود از تو رقیب بر من	قدم آن به که بجوای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو	که تو دستی بی قلم ز کرم رنجه کنی
جای از دیده قدم کن جوروی در زار	
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی	
از سبزه بر گل خط بی سزایی	دل می نسبی جان بی ربایی
مهر دم چو آبی در دیده از دل	خود را بر دم ناک می نسی
شد غم آخر در جیب و جوش	ای عسر زده آخر کجا پی
دور از تو جاتم از تن جدا شد	افغان زد دوری آه از جدایی
صدقه از دل بر تو زیاده	تا با خشم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر بامن که باشد	در آشنایی صد روشنائی
جای مکن بس از مهر خراب	
چون بادل خود بس می تابی	
تا کی از خلق اسیر غم پیوده شوی	از سبزه رو بچند آبرو آسوده شوی
روز و شب در نظرت مرغ زمان بخت	حیف باشد که بلوت و حدت آلوده شوی

خوب بگذار که در انجمن زنده دلان	گر شوی دیده و راز دیده نفوذ شوی
مس قلی چه کاسل کنی اگر طلب	زان چه حاصل که بپیش بر اندو شوی
مکن ای خواجه درشتی که در میان تیر خنک	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سوی در کاستن سستی خود کن که بوماه	چون باشوی گشته شکست که آلوده شوی
جای از فقر نسبی بپشت نرسد	
تا خوش از بود غمناک نابوده شوی	
اچسب که یاد مجوران باشد دهی	از من بدل طعین دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان میست ای	کاش بگویم سر بای سرو ازادش دهی
غمزه تیر و دلشش بی قلم سراسر است	تا بکی در کف رقیب پنج پولادش دهی
داد میخواید دلم از ظلم بجای نهاده	شوکت شایخون بادت اگر دوش دهی
آسان قهر ترین را میارای تلک	چون بدان سگی که زکی از خون فوادش دهی
که کند در سینه من صبر با حکم چو کوه	یک فسون بوی می چون کاه بپادش
از فواعت کاریت جامی بویادت	
که کای یادش کنی شکین فریادش دهی	
وقت کل می منظر دولت تادانی	دولتی چنین در باب ای بدولت ارزانی

کیش کاغذان دارد ز کس تو کز مژگان	کرده حد مسلم زار خنده در سلمانی
در جفا کمر بستنی عهد مهر شکستی	نیک نیک بد عهدی سخت ست چنانی
جاء و خشم خوبی جاویدان نمی ماند	داد بی نوا یان ده پیش از آن که توانی
می نشانی اندر دل مهر قامت لیکن	دانم این نهال آفر برود بد شپانی
میکشیم ز سحر انت سینه چاک چون لاله	و که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصه جهانی جامی غصه نمی آرد
 هر بود و نابودش خون با جگر رنجانی

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی	جاکم جو کل فکندہ بد امان چه میروی
سروی و جای بر بخز خوی باریست	از جوی بار دیده گویان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد	ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خواب می شود ای مشکبو غزال	تو رو نهاد روی بیابان چه میروی

جامی نهاد چون تن جان ز سحر تو
 تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جاکم درون از خشم روشن آمدی	خانه در باز تو همچو من در روز آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بنم ترا	اک بر لایع شکاران ناوکل افکن آمدی

چون لب و جان و از او چشم خود مردگی	در همه فتنها جو استادان یک فی آمدی
قصه ناکشتم من کفنی ای قاصد ز دست	قاصد اکو بی قصد کشتم من آمدی
ای بکوی خوبه یان رفقه باد امان یک	باک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادگان سرو کلرغ لب میبند
 چون درین بستان زبان آورد چو سون آمدی

تو شمع مجلس انسج شاه عالم جانی	بناز بر همه خوابان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیح عجب جمیل و صلیبی	ولی چه سود که قدر حال خویش ندانی
بچهره صورت چنی بفرقه آفت دینی	بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر کس مسانه آفت زن و مردی	بلطف قامت و بالا بلای پر دوحانی
خند نکه ز جعفر از غم تو می گذرانم	کاهی پرس گوی ما چگونه می گذرانی
کنویت سوز خود جوان و بدین خوشم	که خوانیم سکر و در که بهیوش خویش توانم

صفت حسن تو گفتن چه قدر جامی پیدل
 بهر کجا که رسد فکر او تو بر تر ازانی

زارم از فرقت شیرین دهنیوش لبی	چاره و صلت بر اکتیخه خدایا بسبی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لعل	عاقبت خواهد شد زان موج رساند لبی

چون نیامد بزم وصال از من
 دم بدم میرسد از شعله و بزم ادبی
 ساخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه خواست
 هرگز از بسبب این باغ نوا پی طبری
 سوخت از تابش جان و دلم کز ^{طیب} کینه
 نکلند ازین مجروح من احساس پی
 طلب روز و دعای شمع این کرد اثر
 که نه روزی شود وصل میرسد شبی
 جامی از راه طلب ندی حیرت شود
 مگر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی
 هر سر مو بر تن کز زبانی داشتی
 از غم عشق تو فدا و وفا داشتی
 بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که
 بردرت بالین زغال آسانی داشتی
 داشتی معذرتا صبح بخودهای مرا
 که چون دل کف نامهربانی داشتی
 سرور با قدر عیای تو بودی نسبتی
 که ز کل خسار و ز غنچه دانی داشتی
 که نفع جان توانستی خریدن وصل تو
 طالب وصل تو بودی کبر جانی داشتی
 من به بیماری خود خوش بودی که زانکه
 کوشه چشمی کمال توانی داشتی
 باد و روزه زندگی جامی نشد سیر زلفت
 ده جبه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی
 پهن سایه جبر فلک ساي خداوندی
 هر اسان غیرت چنین شد ز تو کان ^{سعدی}

زبانان سرشکل روز و مندان بجهان
 که آمد بر و مندی نهال از روز و مندی
 مایون موکب جانان رسیدای فرخ زنگاری
 چرا این اطلال فروزه در راهش بنگاری
 کله چون کج نهاده ای خورشیدی شاید
 که بشن جانشان خیلش از جورا کردی
 مگویدم که شوخ رسد چون دیدار لودیدی
 مسلمانان نیاید را با هم عشق و خردی
 چو با کائنات بسندیدن یارب امن باش
 میراد ار تادمان حشر از هر چه ^{سعدی}
 پدر و دار این همه مهر و محبت تا یکی جامی
 چو با ما در نمی آرنده خوان سر بر زندی
 چند کردم بحسب لیلی کردی
 فی زلیلی پای می بسیم نه پی
 که بمیرم در غم لیلی خویش
 یا کوام الحی لا ما سوسعی
 بر زبانم نام لیلی تا بچند
 در ضمیرم محسوس لیلی تا یکی
 ای که از لیلی می گوی نشان
 اینها صافتها ارسال
 دیگران از غم می مستند و من
 مست لیلی ام نه غم دیده نه پی
 هر چه خبر لیلی برون کردم ز دل
 لیس فی قلبی سویی لیلی ای شی
 وایه جامی همین لیلی بود
 که نیابد وایه خود وایه پی

شبنده ام که زین یاد کرده جان	نداشتم من بدل جبین تنای
چاکند جو تو ی یاد چون منی بهشت	سمی بزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زلم ز آرزوی بابت	جو در ره تو نشان بایم از کف پای
دل ز هر دو جهان درخت از آن یک	که در زمانه نداری بحسن نمای
هزار سر و دل از باغ خاطر مرست	ز فکر قامت و رخسار و بالایی
نه ریخ خار و نه تشویش باغبان شاد	بدیده دل جان میکنم تماشا می
مده بشوئه صورت عنان دل جانی	
که مت در پس این پرده صورت آرای	
ز چشت چشم آن دارم که کاهی	کنند سوی گرفتار آن نکاهی
فروغ روی تو از یاد من برد	که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند از قدرت در بوستان سرو	بطول کی رسد شاخ کیهی
بجز روی تو که دیدست چشم	نمی بینم ازین افزون کنای
اگر بپذیری اینک می فرستم	ز آب دیده سویت عذر خواهی
کواه آه سردم صبح دم بس	که دید از صبح صادق تو کوامی
ندانم در دل جانی چه سوزت	که آهی میکشد باز و به آهی

مید تو ام ز آنک جان را مرادی	ایک استادی علیک عفا دی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی	که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تند خوی	که جان دادم از عشق و دادم بدادی
بداد تو نازم و داد تو در نرم	که سلطان دادی و شاه و دادی
جو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل	ز طلی سپاهان و قطع بوابی
جمال تو نادیده جان داد جانی	
ز بهی نا امید ز بهی نامرادی	
بکوی می فروشان غمزه بینی	بر آن آزاده می کرد افسردنی
که از جل ساله طاعت دست خود	بپای خم بر آورد از بختی
ایکینی داشت هم کزین آن بود	بلک آنس و جن بسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره بی لعل	بود در چشم ماران سان نیکینی
اگر دامن مقصودت بدست	بر افشان صوفیانه استبانی
غمش را سینه کی کینه باید	ز دید ای کبک از هر زیننی
بکار خود خوان ای شیخ مارا	که ما هم مدحی داریم و دینی
کوان ابر دشود محراب طاعت	ز سجده سوده کرد و هر جنبی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خواص از برای نازینی

کهی بدل کهن در دیده باشی
دل را خون کنی و ز دیده باشی
ز لعل طاهر نقش بمان را
ترا شنیدی خوشایبت ترا بشی
خریدار تو زان روشد جهانی
که چون یوسف بخوبی گشته باشی
جو چنگ از دست تو زان می فروشم
که چون جگر رک جان می خواهی

بهری برسی که جامی عاشق گشت

جگویم من تو هم دانسته باشی

ز شیخ چلشنین دور باش و جلای
که دست جلای سرد تر جلای
سلوک دادی خون خور فقر چون آید
ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم
نکرده یک قدم از شاه را امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبر دارد
ز ره روان طریقت نه پای دیده نه بی
مجوی حالت مسان ز بانگ می می او
که مرغ انس هوا میکند از آن می می
ز خود نکرده سفر یکد کام اماست
معارض یکی از روم و دیگری از ریز
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
هرید عشوه ساقیت او نشووی

بس که در جان فکار و چشم بدارم تویی
هر که بدای شود از دور بدارم تویی
آنکس جان می باز و سر در نمی آری منم
و آنکس جان می ریزد و سر نمی آری تویی
که تلف شد جان چه باک ای بس که جانان منی
در رکوف شد دل به غم این بس که دلدارم تویی
که چه صد خاری رسد بهرم ز دست غم مرا
من چه غم دارم غم ز من جو غم دارم تویی
روز را در یوز و نور از شب تار نیست
تا به آن روی جو شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم
اگر از جگر که داند و بسیارم تویی
که چه نسیانی بهیچ بر سر بازار وصل
خود فروشی بدین که میکویم خریدار تویی

گفته دیار تو ام جامی مجو یار دگر

من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

شیده ام که بکجهش نظر داری
ز شوق لال در فغانی بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری و شان پری
هزار عاشق دیوانه بستر داری
جو روی خویش در آینه می توانی دید
جو نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل با غم تر آن به
که با غم زدل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت
خوش آن زین که تو گاهی بر آن نظر داری
مکیر بی خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چویت زهره خیزد ار او شدن جانی	زانشک مهر چه حاصل کیم در داری
دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل با محرد کرد گاشتی
در جفا نکلندی دلم و از آن دقن	از جفا موی فرو نکداشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من باد هوا الگداشتی
طعن خود را ی زدی بر عاشقان	عاشقان را بهر جو خود دینداشتی
خوش شد از جنک و وقت من مگر	گیرمت دیدم بروقت آشتی
نوبت شاهین دیدی در ملک عشق	زانشک دله عالم افراشتی
جامی آفر گشته ریغش شدی	
سرد آن کردی که در سرداشتی	
با هر که بغضات جو شیر و شکر خوشی	با ما چه موصیت که چون آب آشتی
ما همچو آب بر قدمت سر نهاده ایم	ای سرو سرفراز سر از ما چه بی گشتی
می گفت شانه با سر زلفت که از جبهه	پسوسته در کشاکش دوران مشوش
حال ترانه مایه جعبیت این بس است	نکاح سوده در حمایت آن روی موشی
کفتابی وی حکیم کز فرب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل با خوشی

چون صاحب عامه و فتن فاش شد بر زق	خوش رفت بی حاکمی مادی شکی
اگر ز تلخ کانی جانی کپی شوی	
کز جام بحر همچو تویی جگر چش	
افزای سرو فرامان ز کد امین چنین	که ز سر تا قدم آشوب دل جان منی
بنمای آن تن نازک ز قبا تا بچمن	غنج دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب بستم ز سخن لیک بخونک جان	گاه دل با تو و گاه بی تو بدل در سخن
خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی	نوش کردی بی مائیده جراحی شکنی
میدهم ایام از آن لاله رخ این بهار	جدا آتش بن سوخته دل بی فکنی
یار بهاری من دید و بستی که تواند	لیک شکوانه آنرا که نیم زیستی
جامی آن شوخ چون ریز تو کز تیغ کشد	
ادب است که کردن نهی دم زنی	
هر قطره می لعل که ریزد بر میسینی	از جام تو بر خاتم عیش است گیسینی
با خلقت شک تر دمانت نتوان یافت	از نور رخت کردند مدح تعینی
کفتم شدم امین ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آید ز کمین
هر دین که نه عشقت بیک کفرست و خلافت	با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد جاک ز جوان بدم که جوایم	کیر ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت که جوشم کرد خیرم	در کوی وفایت چون خاک نشینی

درج که آمد لبست آنرا با مات
ببار بجای که جوایت امینی

الله چه شوخ دیده کسی	که بنیاید مسکس زبسی
من ترا خواهم از دوعالم و بس	کز دوعالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزویی نیست	انت سویی و انت ملتمسی
چون فی از خویشتن تیر شده ام	با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل	روز دیشبه کی و شب عیسی

جایی از عشق نیکوان باری
عمر مگذشت جز بوالهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود میران	در بیابان تنهای تو سرگردانی
قصه دشوار سحر افروان آسان	باشد آری بعد هر دو شواری آسانی
ماند بر خوان غم ازین آتخانی چند و بس	کردن فرمان سکانت را کنم مهمانی
کام چشم تلخ شدن کربهای اشکار	زان لب شیرین کرم کن خنده بهنایی

بی تو تن زندان جان شد ای قصدم سیخ
دست رحمت یکتا آزاد کن زندانی

هر کرم چون بنبت زده پیشگاهم وصل
فی بهم از نور بر خاک درت پشانی

پرسد جانی ز جام نیم خور دت جود
بردی افشان تا کند زان جود پشانی

لی جیب عربی مدنی قوتی	که بود درد و عشق مایه شادی خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجبی	لان مهرش چرخم او قوتش من جشی
زره دارم بهواداری اورقص کنان	تا شد او شهر آفاق بخورشید و ششی
که به صدرم حلد دوت ز پیش نظر مرم	و بهد فی نظری کل غصه اده عشی
صفت باده عشقش من مت پیرس	ذوق این می نشانی بجدا اما بخش
مصلحت نیست مرا سیر از ان اجبوت	صانع الله به کل زمان عطشی

جایی ارباب فاجره عشقش برونه
سر مبادت کز این راهم باز کشی

ای فسون چشم مست مایه دیوانگی	آشایان ترا از خویش هم بپاکی
شیخ خسار تو هر جا بر فروز در بر من	از خدا خواهند خوبان دولت پرواکی
شیره عاشق جود اندازد خلوت نشین	جلوه طافوس کی آید ز مرغ خاکبکی

بگذر از طور فردا که در طریق عشق

خافلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که کو بی شوق مرده است از رخسار خوش

خیز که جای نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان بخت و شادی

مرا در عشق بازان ما مراد بی

فراک یا غراب البین روی

فان سعادت و قدایت عبادی

بوصل دوست لطفش ده نمون

و لکن عاقبتی کید الاعدای

بسوی ما بخت لطف دیدی

بردی ما در رحمت کشادی

خیالک مونس فی کل واد

و وصلک مقصدی فی کل ناد

دل صد پاره و هزاره صد دلخ

فواد و فواد و فواد و فواد

همین فریاد دارد جامی از تو

که جان داد از غم و دواش ندادی

نی گیت می می شده از خوشبختی تویی

چون سالکان زیر مقامش آگهی

آزده که ناله جان سوزی کند

هر جازای تاسوسش انگشت می نهی

سوراخها بسینه می بهر آن کنند

تا دم بدم ز ناله دل خود کنند نهی

خفته ز بانگی جگر از جا تو مرده

مگر در سماج با نگرانی از جانی جهی

دسار می شوم که بنام جوشد بلند

است که ناله ام دم می کرد کو تویی

خود رسنه می که رست ز خود زان زین

این راه بخودی که تو یکدم ز خود روی

جای ز ناله دل انگار خود مگر

اگر نه که ناله می شرح میدی

سر تا بدم غرقه در پای زلالی

از تشنه لبی بر لب هر چشمه جانی

پیش لب تو صد قبح باده لبالب

بر ساغر خالی لب خود هر چه جانی

از عالم صورت که نمه نقش خجاست

ره سوی حقیقت ببری در هر خجایی

ای خوابه عالی محل این دیر نیست

بر صدر مکن جاکه تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلند است

و اعط بنود لایق این پایه عالی

گفتی بجهان عاشق دل خسته چه اند

جانی ز غمت بردل از غیر تو عالی

جامی سخن عشق بر سینه جگر کوی

در کینه لوی جگر نهی عتد لالی

که بدانی که جهانم از درد جدا می

بخدا یا همه فی رحمت خود رحم غای

درد پرورد تو ام می که و اندیشه دار

کاش صد درد در کمر بر سر درد فری

دل حاصل ما برت ای شوخ چه قیمت

که یک عشوه اگر خواهی ازین صدر بای

کرچه مار نبود جای پناک سرکوبیت	شکر یاری که تو جا کرده درون دلی
دل زان سان بکند تو گرفتار ندای	که توان داشت بند بر هر چه چشم رهایی
با مداد آن کس در بی مقصود بی جای	اشک بریزان سرکوبی تو باکی بر آبی
ای فتنه چشم تو بهانی	می کن نظری به نا توانی
پیوسته بقصد مازا برو	تا گوش کشیده گمانی
هر کس برت آورد مایعی	ما بیم و حین حیرت جانی
همه سنگی بر آستان	خوسند ز بنو با سخنی
سر رشته معنی کی توان یافت	نایافته زان میان نشانی
که اشک جو در قبول افتد	در پای نور پریش روانی
شد جای ازان دماغ عارض	
صاحب نظری بکنه دانی	
سینه روزن روست از ناوکی صید کنی	خانه دور افروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شوق کوفه را زان جور	بچه کردن بر غار شام بر خون دامن
نیست آن اندام فاخر که با مناسب لباس	بایدش از گل قیای و رسم بر احسن

کست کل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو	زانش رخسار تو یک شعله و ز گل فرسنی
سهم هم گمان تو از دیدار مار باز داشت	مچو روح الله جی راه ماسته سوزنی
جوهر که کن با من مسکین که روز باز خوا	صیف باشد دامن پاکت ببت جوینی
جایی بی خان و مازا بدم این به خورمان	
زانیک آن مسکین بکویت ندارد مسکینی	
اینچنین خوب و نازنین که تویی	بنود هیچ کس چنین که تویی
که کلستان جستم بخشند	نرم را ن کل زمین که تویی
حسرت جان و تن ندارد ناب	مونس هر دل وین که تویی
و هیچ مرغی دل از تو جان نبرد	باز ازین گونه در کین که تویی
جایی آفرید باغ دل سوزنی	
با چنین آه آتشین که تویی	
ای ز خورشید جمال ماه را شنیدی	با که ایان توشان در مقام بندی
پرده از عارض بر افکند کس تا قلم	ده که دارد کوکب طالع بدین فخر خدی
شوکت شاه معنی نیست در بار عشق	نیستی می باید مسکینی و افکندگی
شد خورن از کربه بسیار چشم من پی	خانه را آفت رسد چون بر شود بارنگی

جای از درد و آغ دماغ بجان مرده
بار دیگر نکست و صل تو دوش زندگی

آسوده دلا حال دل دار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار دانی
شب با سر خفته بگلوتکه ناز سیه
بنحوانی این دیده پیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو عاری
آزردگی سینه افکار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر روی
در دل مرغان گرفتار چه دانی

جای تو جام و بهوشی میستی

راه و روش مردم هو سبیل دانی

کاش من بدل از سگاتی بودی
تا ز قیامان آستان تو بودی
آن من و شما مها که داور قیسم
آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
ورد ز بانس عای جان تو بودی
غنچه اقبال کجا بشکفتی
که ز نسیم گلستان تو بودی

جای اگر با فنی قبول علامت

عاشیه پردوش در عیان تو بودی

من آواره را کردل بجان خوشی بودی
کجا زین گونه رسوا گشته مرا بخش بودی

کرم بر دل نبودی آنها ار لاله حساری
مرا چون دیگران هم دوش گشت چمن بودی

نهادی و بگویی صید تیغ و من حسرت
سمی مردم چه بودی که بای صید من بودی
مرا شد که غم جان و رخت جان بکنم
بلکه عشق بایستی که نامم که کس بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صحن
چه بودی که مراشت حال کیس بودی
اگر بوی تو بگدشی کورستان مشتاقا
ز شوق آن جلاله جاکه شان در کمن بودی

ز صبر و خوش و عقل دین بسا بگفتی حاجی

اگر عشق خون ریز تو شایسته شکست بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی
بدی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تویی
جند کوی که بگو جان تو کیست
بمخدا ای بت رعنا که تویی
چون تو اینم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شیره شوی ز رود بعشت

این چنین و آله و شد که تویی

دارند جان و دل تو هر یک تظلمی
ای پادشاه حسن خدا را تو حمی
عشاق را زانو شمع فراغت
نمازی بکن که بخت ازین به تنمی

آهسته ران سمند خدا را که در درخت
کر کی کنیم ناله ز شوق رفت مرغ
صد سرخساده پیش از زیر مرسی
کز شوق کل خوش از بعل ترینی

جانی بجان رسید ز بس که بهای تلخ

هرگز ندید از آن لب شیرین تپسی

بله زنگون مسکین غسری
که بر خون خوردنش بود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت
که عاف شد ز درمان هر طبیبی

چون عاشق بسی بایی و لیکن
نیایم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم که به بیم
بگفت تیغ جفا هر سوز پنی

نیفتد نو بهار خوینیت را

خوش الحان تر ز جامی عند لپی

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی
بنام روی مهر حبه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو بگویم جوینیت
هم ماه مهر عارض هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای نمی مهر بگذری
گاه ماه و مهر بران خاک راه روی

رویت برادج حسن مهر دیگرست
خواهی بنام مهر و مهر خوان و خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم
شد مهر و ماه را سیه از دوده روی

جانی که شد ز مهر تو چون ماه نو در کاس
ای ماه مهر طلعت از روی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
خاک پایت شدن چه سود کند

روی خود بین بگل چه می کنی
چون تو از سرکشی نمی کنی

خاک پایت شدن چه سود کند
که در چشم روشن دیگری

کر ز اختیار پوشمت چه عجب
آه ازین غافل و بی خبری

یار با ما بگرد جمعان
که کند نور عشق راه بری

ره بگوی وصال آهبا نیست
که در از سنگان خود شمیری

شیر کردن نشاید م سگ تو
کرده از سنگان خود شمیری

جانی از بنده کان خاصه ت

بیت ازین عاشقان در بری

در لباس نیکون چون جلوه کردی ای
مرد که بنمود رخ زین پرده نیلوفری

با لباس آسمانی سر کردی ای مه ترا
شد بر چون نور روشن کافا بکری

شاخ شمشاد کی بچیدت نیلوفر بر آن
سرو زادی که دارد رخ ز بکر طری

رسم دورانت نیلوفر بر آب لیک
عکس این کردان تنی نازک ز صفت

بر گل دغچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیاری از و نازک

بند استغنی چه کرد ز راه و خشت
تنگ بچشم مرمت سوی غریب بگری
قد حشمت جانی حاجت طلبد از دست
قیمت جوهری نشد الا جوهری

ای به بالا همان که میدانی	تو کلی با همان که میدانی
کو روی در چمن ز رنگ قدرت	رود از جامانک میدانی
پرتو سیم ناب و اندر سیم	سنگ خارا همانک میدانی
آهوی دلم حبه و ترا	زلف در با همانک میدانی
کل سوری کنیت از رخ	شک سارا همانک میدانی
سر زلف شب سیه نیست	رخ ز پیا همانک میدانی

با تو جامی نیست زنده بجان

وز تو تنها همانک میدانی

ای در چشمت در سبز و کین یکی	دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل	آن یکی بر بود از من این یکی
سوی مرغ خواره داری صد نظر	مردم از رخ جانب من پس یکی
خواب خوش باشد شب وصل ارد بود	عاشق معشوق را بالین یکی

کن حواله بالین برین یکی
گوشتاید زلف از حد چن یکی

زان همه بوسه که دادی عده ام

نا فکود خوشه چن فرمنت

عاشق مسکین بسی داری نیست

نحو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز حال قدمت چشم مرا بینایی	چشم بدود ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد	با دودان که بصد برون می آتی
لطف و انعام تو عادت ندانم که خوا	هیچ که بام درویش نمی بخشایی
سوز من روشنست آن دم شود ای شمع	که بشی سوخته باشی ز غم تنها بی
گو نیز زم بجوای جو سلامت کویم	چشم دارم که بدشنام زبان بکشی
چند سودای بمان چند ازین خوردن	تا یکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل کفایت نرسد وصل سلاطین بکدا	بیش ازین در طلبش عمر چه می فرمایی
عشق فریاد بر آورد که ای عقل خوش	بس بود لذت درد طلب بجوایی

جامی از خیل سکان یار علایان باشد

بنده حلقه بکوش است چه می فرمایی

با همه سنگ دلان ساغر کلرنگ زنی
جرم حاجت که بر ساغر ما سنگ زنی

ما سر بر صلیح سببست که تو	سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ غایب کنی قدر همه مشک خطان	لشکر و مگس کش بر سپه زنک زنی
کرونا ساز غزل خوان کنی آهنگ	راه بر غمه سر امان خوش آهنگ زنی
دل جو شانه شود از رشک بعد شایخ	شانه چون در شکن طره بشک زنی
چاک ز باد صبا چسب سمن ای مطرب	وقت آنت که در دامن گل چنگ زنی

فصیح قدس بود جای قامت جانی
تا یکی خیمه درین مر حلا تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی	از درد تو یار در مان کسی
کو تو فرمان ببری در مان چیست	نشود بخت بفرمان کسی
و به شمی تو که روشن نکنی	همچو کلبه احزان کسی
از تو داریم فغانها که حیرا	نکنی کوشش با نغان کسی
آیت رحمتی ای ماه و بی	کی فرود آبی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهیم داشت	ای ز سر تا بقدم جان کسی
که تو این سر کشی از سر نهایی	جان کشم پیش تو جانان کسی
جانی احست که این طرز غزل	نتوان یافت بدوان کسی

بروی من از لطف بکشت در پی	و انا زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستان جدا	که با آستان تو دارم سدی
ز مسکینیمت جایش تو	ز من هیچ جایست مسکین تری
شد افزون ز اخسوس تو سوز دل	دمیدی و می شعله زدا عکری
ندارد فروغ رخ آفتاب	جو مینست مانده مرا ختری
بریدی بآن غمزه بودند وصل	زوی بر رک جان مرا نشتری

ز میگون لب دور جانی مدام
ز خون جگر می کشد ساغی

نه خدایی که سر ایم بخیا شن غری	یا ز غم از رخ خورشید مانش مثلی
نه کو بی گنم فکر مد بخش چو فتد	زافت دم و در ارکان معیشت غلی
نه فصحی که بر مان سخنهای لطیف	باشدش قوت بجای و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی کلچر کجا	که می لعل بود آنچه مذارد بدلی
نی خور و روی نکوبین که ملائک نکند	بست درد فقر اعمال تو به زین علی
جیب خاص است که کنج کهر احلاصت	بست این در غم در بغل مرد علی
جانی از عشق مکن مکنه بزا که بود	هر می را سخنی هر سخنی را محلی

ای مرغ سحر خد کنی ناله داری	از درد که فی مانی و اندوه که داری
گرمست ترا شوق کللی خیر جو بلبل	بکدر تماشا که کله سایی بهاری
چون فاخته که شیفه سر دروا	ایضا که کنی طرف چمن را به کداری
فی فی غلظت مست ترا هم عم و دردی	زان مده که جو کل پر سوبست عاری
غم نامه بچوان به پروبال تو بستم	زنهار که آنرا بسکانش بسیاری
من نیز جو تو سوخته روانم فراقم	خواهم که جو آنجا برسی یاد امان آری
کمر قصه جانی ز تو پرسند خبر شده	کافاده ز جگر تو بعد سخت فواری
دارد برمت دیده امید که روزی	
باز آیی و بروی نظر لطف کماری	
نه خود را ست قصوری و نه دین را غلی	که دهم دل تو ای و سرایم غری
دفعه علم و هنر زاب قریح بی شومیم	مرشد عشق تو فرمود جز نیم علی
دیوئی نقص مرا حاجت بر مان نبود	هرگز نیست درین مسئله با کس جدی
نقد عمری که ندارم بدلش حرف مکن	جز بسودای نگاری که ندارد بدی
چه نشان گویمت از بار که آن نادره را	نتوان گفت مثالی نه توان زد مثالی
طی مکن طر ز غل جانی و اندیشه مدار	گر ز ند طعنه دعایی و گذرد غلی

چشم شد بدستون بستن و بستن	که از آن رشک برد کوری و زین غلی
ز رشک تر خطی داری حالی	ندیدم از تو مشکین تر غزالی
روخت خورشید و زهر جانش خط	کشیده از سواد خط هلا لی
خیال آن میان می بادم آری	بود با خویش سر کس را خیالی
از آن کل در نقاب غنچه ماندت	که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون کریمیم	ترا هر روز و کل را بعد سالی
شود عالم در کون هر دم از تو	ولی بی تو نیم در مسج حالی
بکوی عشق جانی لب فرو بند	
که باشد هر معانی را معالی	
اگر چه در لبان بخش آبکین داری	ز ناو که مرده صد نیش در کین داری
نخالک باث که نتوان در آب جوان نیت	لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت فی هم یک شاخ	از آن بقیعه که بر طرف باجمین داری
برابر دان ممکن جز خدا را این پس	که ز بر سر شکن مونزار چمن ادی
ز سواد و بخش هر برسی حکیم را چون تو	فروع کو کب اقبال در جبین داری

بخش برمن مغسک از دوسا عد خوش دو کنج سیم نهان اندر آستین داری

باستان که برد طاعت ترا جانی

چنین که پیش بآن روی بر زمین داری

هر دم بدیده دیگری خانه میکنی هم خانگی بگردم بیکانه می کنی

دل را نشان بزاویه سحر می دهی دیوانه را مقام بویانه می کنی

دستم گرفته غوطه دهی بغم ای بهر چون خاک قالم کل بچانه می کنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکنی دل سوزی که بر سر پروانه می کنی

می پروری بکر به دلاهر خال او از فیض ابر تربیت داده میکنی

بکشاکش زطره مشکین ای صبا تا چند جعد سنبل ترشانه میکنی

جانی در کبر سر زلف و طیفه

وقت اگر غنیمت میخانه میکنی

بر سر آن کوسرم خاک بودی کاشکی پایال آن بت هلاک بودی کاشکی

تا او بر دی بوی او مکر روزی صبا قاتل خاک حسن و خاشاک بودی کاشکی

چند بر جاک کربان طعنه ای با صبح سینه ام صد جار تغیش خاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن ران سمنش بر آغ داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فقر اک او بنده جانی هم بر آن فقر اک بودی کاشکی

خیل بآن برون ز شارت و نهنگی

کردند عرض حسن سپاه بآن وی

از راجه اعتبار که صد حاج خسروی

خوش خواب سستی تو که من با فرسخ دل

عشقت گرفت کشور دل عمل کو برو

جانی هر روز میکند با خانه که مست

در کو بی عشق جمیکده و خانه کی

هر چند ز چشم ما نهایی غم نیست جو در میان جانی

لی روی تو زیستن نخواهم

خاتم بره تو خاک کردم

گویند که پیش رویت امروز

جانی زغم تو بس خواب

کفایت ترا دیگر تو دانی

اغیار را دمی از جام زردی	چون دور رسد همه خون جگر دمی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کای	بوی زپوس بنسیم سحر دمی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان	از من هزار بوسه بران خاک دمی
چو در حرم محبت او بار باشد	از حال خستگان فراقش خبر دمی
بیار بیا تا تو اندکی عیلاج	خیز ای طبیب جند و ادر دمی
ساقی شتاب کن که بود جنت فراق	کردد فراقش از دوسه جام دمی

جانی بجان رسید ز غم کاش ای اجل

از جام محنت او زود تر دمی

ای باغ حسن را ز جمال تو خسته می	چشمم بدار تو دور که محبوب عالمی
حوری بکوی بهر خدا یا فرشته	کین لطف و ناز کی بود عهد آدمی
زخم ترا به حاجت مرهم بود که آن	شاید جراحت دل را بر مهر
دل آن تست دم بدم از بهر بردش	عشوه به می غایب انصاف جبریدی
گر بجز رخ را نماند وفا می به باک از آن	هرگز مباد جور و جفای ترا کی
کم کشکان بادیه محنت و غم	مشکل بریم ره بسرو کی بی غمی
جانی سگ ترا بغلامی نمی نرد	اود را چه حد اندکند با تو آمدی

دل بردن من فتنه کی عشوه غایبی	زین کرمی کج کلای شک قبا بی
در حسن و مصلحت چه بری چه نکاری	در سرکش ناز چه شوخی چه بلای
من کی بود عاشق بهم این بس که برایش	روزی که شوم خاک بوسم کف پای
سوخی که در آب جگر آتش عشق است	چو شربت و کس نبود هیچ دوای
روزی که شوم خاک بر دباد بهر سو	یا بند بهر ذره من بوی وفا بی
داری سرخون دینم اینک کنش تیغ	با حکم تو کس باز ندو چون و جوی
باشد غم سحر تو بخوابه بران نقش	کو از سر خاکم بدد بر کی بی
تو خنده زمان بر کنیزی بی ضرارش	من کویه کنان میکنم از دور دعا بی

یار بیکه فرسند شود جانی پندل

روزی که نیاید ز تو تشریف جانی

کنش بکوی عاشق و پکار کیستی	من عاشق تو ام تو بگو یا کیستی
بستی میان بفته کشیدی ز غم و تیغ	ما نهادت در بی ازار کیستی
دارم دلی ز سحر تو مردم نکار تو	تا خود تو مردم دل انگار کیستی
هر شب من و خیال تو کج خلقی	تو باکی و من غم دار کیستی
تا بجزد کوی تو کردم کی بر سر	کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جانی مدار چشم خلاصی بقید عشق اندیشه کن بین که گرفتار گیتی

جانا جشد که پرستش یاران نمی کنی	درمان درد سینه فلک ازان نمی کنی
دامن زلف طای سر شکم نمی کنی	تجربون کل احراز زبان نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا را ندی خوشیم	کین لطف مایکی ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو	بجز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای کل بخت خرم و خوش کرم رجوی	بر کیهای ابر بهاران نمی کنی
جام می است لعل تو لیکن بخور عده	حاران جام یاد داده کساران نمی کنی

جایی برای لاله صفت خوش بر آغل
چون ترک عشق لاله خدای نمی کنی

زهر در دوز لغت بهر مین دلی	زهر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبث نقل هر مجلسی	فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی	قبول تو اقبال هر مقبلی
چرم دردت دارد آن منزلت	مگر باشد عزم در رخت منتری
بدربوزه وصل چشم را شک	روان کرده هر کوه رسائی

از آن خشک انداخت زاید صین که دارد ز جوخت ساحل

بجلم نظر گوش جایی گشت	ز تحصیل علم دگر حاصلی
اگر وصف می بینم نه تویی	وگر قصه می بینم نه تویی
وگر قصه سرو کویم بلند	وگر دلم قصه کوه تویی
وگر دلم عاشق نت و بران	تو رخ دلیل موجب تویی
مگو غیر من کیت مقصود تو	که با الله تویی ثم با الله تویی
نیخو ایتم این کارگاه دورنگ	که گاه منم رنگ آن که تویی
پیک لعب زخم بآن عرصه کش	که تم پندق اینجا و هم شده تویی

حدیث دمانت ز جایی پرس

کزان سر سربسته اگر تویی

همچو طالع شدی در دیده منزلت	خانه دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر کدشتی فارغ از من فی سلام و فی	می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل جو سنگ پرون آید	سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی
خمر بادور از بر تویی نو اودم جو خنک	هرگز کم روزی بر سر گشتی و نشناختی

راست باری بود با آن قدیمه پسته است
دوامه را چون زلف خود کج بختی
چون رسیدی از دامن کشن ای شکر بکام
کره زان بهما بجل کشی چرا بکد خنی

جانی از دل شعله آهت بگردون کشید
بر سر بازار سوای علم افراختی

بگفت خواستم که مرو حدت یام آگاهی
خطابا که از پر معانی خواه آید خوا
کشم رخ را در او بر در پر معانی روزی
اگر دولت کند مسازی و توفیق عرای
نگویم با علو معنی زین اطلع الا
که دایم بر قدر قدرت کند این جا به آهی
شد از دیوان قسمت کهری ناخوشی
جه نمود ای شیخ هر ساعت فردی طاعت
چون توانی که یک جزا ز وجود خویش کنی
بر قصه آردن سان جانی جو آید شامل حال
فروع آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

با قبال قبول طبع شاه آذره نطقت

جو صیت دلش خواهد گرفت از راه با آهی

ای بر من از سنبل تر بسته نغابی
در کردن جان هر خم زلف تو طنبایی
تو طاب نظاری و من طاقت دیدار
ای کاش بندید بر رخ خویش غابی
ای از بس عمر بسوی ما آمده ناکی
خاموش نشینی نه سوالی جوابی

دوقی ندید عشق اگر جاب عاشق
نبود کله و زلف و دست عیابی
خواهم بکوی تو زاب مرده خون خورد
تا مت درین شهر نصیم دم آبی
کرم نکشای نظر معسر بسویم
کم زانک نگاه کنی چهره آبی

جالی که تحصیل فنون عمر سپرد
بی حاشیه شوق تو نکداشت کتابی

الا ای ماه اوج دل ربایه
که خیل نیکوان را باد شایه
مکن تابی توانی بی و مایه
که دورست از طریق آشنایی
زهر در دل ربایی شوخ و جالاک
هزاران جان پاکت صید فتراک
براه تو سنت خلق شود خاک
سواره مر که از رایه برای
شبی خواهم نهان از پاسبان
بالم رخ بجاک آستان
نکوبم ستم از خیل سکان
که جاذب خوش نباشد خود سایی
مکن غم رحیل ای ترک مرست
که خواهد شد عیان عظم از دست
چرا چون رشته جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدایی
جو کل کو را برد باد بجز ری
بعد تجیل مسیری عاری
من از بی چون جرس ناله برآید
بعد رخ کنی لطف منای

نجان آمد ز بهر دودیت دل	غم بجز آن عجب کاریت مشک
بصورت کعبه رفتی از مقابل	سنوز اندر میان جان مایه
نه دردم تا دو اسپه اندر نیم	سز و کز نبودم پروای عالم
من و کینج فراق و کوشه غم	تو با همه عزت اکنون تا کجا پی
که از دل ناله بر کرد و رسام	که از دیده سیل خون فشانم
جودانی آشکارا و نهانم	ز حال من چنین غافل خبر ای
برو جانی بسوزد در سار	مکن جور خود مردم ناله آغاز
کسی که ماند از دل دار خود باز	
ز درد غم کجا باید رهاست	
ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ برآه تو سوده مه که چنین	تا بد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعله های آتش دل	میچو شمع شود زبان روشن
دیده بخت قبلان نشود	چون بد آن خاک آستان روشن
سوز جان از غم و حضور نشد	بر تو این آتش نهان روشن
ز غم تیر تو در رنیت گریست	خانه رها جان و دل با روشن

برده از پیش چهره کیست نه	تا شود پیش ممکن روشن
کز دو عالم همین وصال تو بس	
بلکه یک پروا از جمال تو بس	
لاج برق یحییج الاشواق	تازه شد درد عشق و داغ فراق
شریت درک اگر چه جان سوزت	نیت جور نفرت تو تلخ مزاق
من که دخنه نشاط ای صبح	صل غنی و دمی المهر افاق
تو لب جان نازینی و من	کترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت	لین تکلم روز فی الاوراق
چون متاع ده کون عرضه دهند	ای بخوبی میان خوابان طاق
کو تو با این جمال جلوه گینی	شور و افغان برآید از عشاق
کز دو عالم همین وصال تو بس	
بلکه یک پروا از جمال تو بس	
می کشد عشقم تو خنجر کین	می کند ز کس تو غارت دین
روی بنا جو کل ز جمله ناز	چند با منی جو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سر شک خون ریزم	لاله خون چکان دمد ز زمین

توان غم شد بدولت وصل
چون غم سحر دشمن زکین
برد خواب عدم مرا ای کاش
خاک کوی تو بودیم ما لین
من که وجت و جوی عیش جهان
من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوایی آید
زانکه من دیده ام چشم بغین

کز دو عالم حین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از حال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای
بنام آن رخ جهان آرای
رفت غم بدر و روان آه
سخت جانم بدایع سحران آوی
لا غشقت بسی زنندوی
سین رنجه الحاح من سوا ی
دست امید ما و آن سر زلف
روی اخلاص و آن کف پای
کر بتن دورم از برت عجیب
چون تو داری میان جانم جای
کو مرا غم جاودانه مباحش
کو مرا دولت زمانه مسای
جلد اینها طفیل است ای دوست
تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم حین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از حال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند
روی بنما که جان برافشند
این چه حسرت و این چه زبانی
که درو گمانات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خون خوار
کز بی خون صد مسلمانی
جان و دل روی در عدم دارند
پیش تو یکدو روزه میمانند
در دمنده ان عشق با المت
فارغ از حبت و جوی در مانند
زایدان با خیال دور و تصور
از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن
باشد آن بی بصیرت آن دانند

کز دو عالم حین وصال تو بس

بلکه یک بر تو از حال تو بس

صید آن طره دلاویزم
مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروشد لعل تو می
خود بگو چون زباده پر میزم
خلق ریزند اشک خون مر جان
کز غمت قصه رفو ریزم
من غلام تو ام ولی نه جهان
که به پیداد و جور بگریزم
نخزم بی تو شری آبی
که بخون جگر نیا میزم
کس از مرگ بر سرم گذری
مست و بخود ز خاک بر خیزم

آستین برد و عالم افشانم دست در دامن تو آویزم

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

چشم کربان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و کوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز از رفت تازه تر کلی شکفت

بخت پیدار با سپاس این بس کشتی سر بر آستان تو خفت

دور از ان طاق ابروان دارم دلی از صبر طاق و باغ صفت

جلوه حسنیت در نظرم هر کی بسیم آشکار و نهفت

پیش ازین گریه نمی گفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

ای ز قدر تو قد طلوعی است روی من ز عارض تو شکست

که تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست

رفت عقل از حیم خلوت دل عشقت آمد بجان آن نبشت

من نه تنها اسیر زلف تو ام گیت کامروز از کند تو حبت

مت دل بوج ساد که برو بخویش تو هیچ نقش نبست

جند کوی بس زلفش که فلان رفت و باد لبر دیگر پیوست

سر ز عهد تو چون تو ام یافت من که دانسته ام ز عهد است

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

هر قبح کنی تو کرم نوش آفت عقل بود و عارت هوش

شد بد و لب بی آلودت پیر مرشد مرید باده فردش

با خیال تو روز و شب دارم دل پر از کف و کوی و لب طموش

و ده چه اقبال بود آنک مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دور زلف غیر باش در فشان آن دو لعل کوهر پوش

گفت از وصل من چه بر خیزد خیز جامی بگر و دیگر کوشش

کرد و عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای چون ماه ز پرده روی بنیای

چون طره تو شکسته عالمیم بر حال شکستان بخشای

کفتی سخنی دلب گزیدری	طولی بود چنین شکر خای
خال تو بلای جان بسزدست	بر لب خط عنبرین میفرای
از کرب تیغ سوخت جانم	شیرین لب خود بخنده بکشی
تا پای بودره تو پویم	در درره تو درایم از پای

بنشینم و باغم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بدارم

موی شدم از غم میانم	مردم زدو چشم ناتوانم
جانم بلب آمد و ندیدم	کامی ز لب شکر فشانم
کشم ز تو بی نشان چو ذره	یک ذره نیافتم نشانم
کفتم سخن ز من میاشک	شک آمد ازین سخن دمانم
دور از تو ز زندگی بجانم	سو کند می خورم بجانم
از خاک در تو کرم اروز	دورم ز جهای پاسبانم
فردا که رود به باد خاکم	چون کرد آیم بر آستانم

بنشینم و باغم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بدارم

ایانده روصل تو جدا من	محب تو بین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو	حاکمه درون جان ترا من
خلق جو صبا پیوی تو خوش	بوی نشیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان	بهیاست کجا بود کجا من
بالای خشت بلای جانهاست	جان داده برای آن بلا من
کفتی بنشین و باغم ساز	در کج کشت بصد جفا من
بنشین نفس و انشم را	نشان بر لال صلتا من

بنشینم و باغم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بدارم

از نماز بسوی خانه بنشینم	سجده الله چه ماز بنشینم
از مه تا تو همین بود فرق	کو بر فلک تو بر زمین
خورشید ز فوسم جالت	خوشند شده بخوشه چینی
ایام بخون من مکرست	بسم الله اگر تو سم برینی
بزمه در کمان ابرو	پوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوش	در عشق تو ب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز با سچکس چون نشینی

بنشینم و با غم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو دادند مرا نشان بر ابرو

ابرو سویی خال کرد اشارت یعنی که نشان دل از و جو

من صبح از بخت آن خال میگفت کدام دل کجی کو

کر خال تو نقد دل زمین برد دردی چه عجب بود ز هندو

بنام رخ خوب خویش و از خال دل را بستان بوجه نیکو

ز نیشان که ره امید بست بر من غم عشق تو زهر سو

آن بر که بکنج نا امید بی باور دامن و سر برانو

بنشینم و با غم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سر و ناز پرور دل داده قامت صنوبر

کرم که لب در بر کشد سرو با قد تو کی شود برابر

نکرفت بر نهال قدرت از نخل امید چون خورم بر

عمری بخت نشسته بودم با اشک و سیم درون چو زهر

می بود بینه بار عشقت از هر چه کان برم نهان تر

صبر از دل من ریمده و آن راز از پرده پروانفت دبیر

کو صبر ریمده رام کردد دارم مرا آنکس بازو دیگر

بنشینم و با غم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سر و دغم کنم ساز با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل چون غنچه درون پرده راز

خوان پیش خودم درون پرده یا پرده ز روی خود بر انداز

با آتش دل و اسی است چون شمع را بسوز و بگذاز

گفتی که بکنج صبر بکنج بنشین جامی و با غم ساز

بکشای نقاب تا کنم مرغ دیده بظاره رخت باز

و آنکه شب و روز با خیالت در کشن انس پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم

نهان ز تو با تو عشق بازم

صیوم باده شبانه زدیم	ساقی عیش جاودانه زدیم
کرچه قحط قدما جوکان	تیراقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زانه کج نکوست	خال هر دیده زانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم	غوطه درخبر بی کزانه زدیم
مت و بنخود ز کج کاشانه	نقش سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم	بر سر کوی آن یگانه زدیم
هر یک در عری ز ساغراو	سر خدمت بر آسانه زدیم
کرم غم بهانه زان شوق	شعله در غم بهانه زدیم
ساعز دور عارضش گدیم	ساقی عیش جاودانه زدیم
باده خردیم و این ترانه زدیم	ساقی عیش جاودانه زدیم
همه عالم خیال بی بینم	بر تو آن جمال بی بینم
دفعه بجله مفصل کون	نسخه آن کمال بی بینم
هر کج دانه ایت یادایی	نقش آن خط و خال بی بینم
عارفان را ز لعل و شیش	غرق آب زلال بی بینم
منکران را ز جود منکینش	در کند و بال بی بینم

قوت جانم مباد جز بی عشق	توبه زین بی خیال بی بینم
بی نفیو شرع کشت حرام	وز کف او طلال بی بینم
کرچه پشرب شکربارش	طوطی نطق لال بی بینم
سخنی غیر ازین نمیکویم	تاسخن را بی خیال بی بینم
که بی عشق را تو بی ساقی	کاله شمس و هیکل الباقی
جدا ای اوستا دجا بکست	که بس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه	در فم طلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان	وان دگر در تحرک پوست
کنه دانش کنجد اندر عقل	تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ماد و خیم او بدرید	و آنچه ما ساختیم او شکست
غیر او هر چه در جهان بینی	بنت دان کرچه بی غایت
کی بر دره درون پرده کسی	کز غاشای نقش پرده زست
برده از روی کار او بردار	پیش پوشش بال عاشق و مست
که بی عشق را تو بی ساقی	کاله شمس و هیکل الباقی

شاید عشق از شمشین بود	ز در سر پرده در فضایی وجود
سرمه در چشم خوانا که کشید	حلقه از جعد تا به در کشود
برمه از عقد زلف سلسله است	بر کل از خط سبز غایه سود
طره را صید بی دلان آهست	غمزه را قفل عاشقان فرمود
ساخت از ابرو پیرش خرسند	کرد این را بوسه خشنود
ساقی بزم کشت و می در داد	بهوشم از سر بجزعه بر بود
آن جهان بخودم لزان جوید	که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمه چکن	کو بگو مطرب این نجسته سرد

که می عشق را تو بی ساقی
کاشه الشمس و هیکل الباقی

نقطه را از تصرف اولیام	طول کشت اشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت جنبش یافت	امدادات جسم کشت غام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات و هم را بگذارد	تا به اول نمایند انجام

نقطه بین در تعلقات ششون	جذب بر خط وسط و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن	که حباب ویت ساغر و جام
آفتاب رخت در رخ بود	در حجاب ظلام و ظل غام
پرده بردار و بخودم کردن	تا به بند عیان به جاض و عام

که می عشق را تو بی ساقی
کاشه الشمس و هیکل الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان	بود در خلقت عدم پنهان
میوه گلنای باغ او بیک رنگ	سمه او راق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سبیل	لاله او معارف ریحان
نه در واعدال باد بهار	نه در و انحراف طبع خزان
ناکمان آفتاب صبح وجود	کشت از مشرق ازل تا بان
هر کس از بود خویش یافت خبر	هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این و آله	وین و کور در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

که بی عشق را تو بی ساقی
کامه الشمس و همکایا

ای سر برده عمر در نیک و دو	یار نزدیک نیست دور مرد
هر که تخم دوی و دوری کاشت	بر سار بر گرفت وقت درد
خوشه کندم از میلاست	چون نشانی بجاک دانه جو
که معانات عشق نیست مرا	بمعالات عاشقان بکرو
جامه زده کن بجایم بدل	فرقه زرق ز باده کرد
آن بی ناب جو که جوعه اوست	جام جمید و کاس کی خسرو
ورفتد بر تو بر تو ساقی	خویش را بگو کن مدان پرتو
پیش روی نیست سجده کنان	کای کمان دارا پرویت نه نو
رحمت بست از میان حجاب دوی	خود بگو این حدیث و خود بشنود

که بی عشق را تو بی ساقی

کامه الشمس و همکایا

ده که بازم کلی ز نو شکفت	یار چون غنچه روی خود نهفت
برده زلف پیش روی کشید	حال من سچو موی خود آشفست

که کنم گریه نیست جای عتاب ما	در کنم ناله نیست جای شکفت
سپیل اشکم چنین که ز دره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بد و کونش فریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن نیست
بروای اشک و عذر خواهی را	غرقه خون بجاک پایش نیست
مست جام و شوق دیدارش	از دل من بغبار سستی نیست
میر و دست بر سر کویش	دلی از فیه طاق و باغ نیست
که کشد پوست غیرش ز سرم	پیش او پوست کرده خواهم شکفت

که بی عشق را تو بی ساقی

کامه الشمس و همکایا

فهم بر قاصرت و نفس جوی	طبع بس بر کس است عجز جوی
آه ازین گفت و گوی اگر نشود	سر مقصود ازان قرین بکسول
بگذر از لاف عقل و فضل که است	عقل اینجا عقیده فضل فصول
راه و صحت به پای عشق سپهر	که بود علم ازین عمل موصول
در جویم فنا نشین و بشوئی	دل ز اندیشه و خویش و دخول
روشن آینه بدست آور	که ز زنگ هوا بود مصقول

داندان آینه بچشم شهود	خالی از بیم اتحاد و حلول
طلعت دوست پهن و دم درکش	شاد بشین بزم کاوه صول
کشف این راز کن بنده شوق	چون هند جانب توسع قبول

که بی عشق را تو بی ساقی
کاسه الشمس همک اباقی

جامی این زید و خود غایبند	زهدامت و خود غایبند
دام بکسل بدوت کبر آرام	بند بکسل معشوق جو سوخته
ره جهان رو که بر نیاید کشت	دل بر آن نکر بر نیاید کشت
صید آن شو که می کشد رنوش	مگردن سرکش ن خیم کند
جان فشان بهر آنکه بی بخشد	کشته را جان ز لعل شکر خند
هر ملایبی که زور سد به پذیر	هر غفایبی که او کند بسند
سده ذرات مست باده اوست	توبیوی چه کشته خوسند
چند پهلو و باد سپاسی	باده چاه بیدی او یک چند
چون شوی مست باده وصلش	بسر این خوابه بانگ بلند
که بی عشق را تو بی ساقی	کاسه الشمس همک اباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ رده اند	آب حیات از قوع مرگ خورده اند
اول کشید رخ بر منزل نص	تا آنکه بدار ملک بجای راه برده اند
یا بند بوی فیض بهار از نیشان	آنان که در قعر ان طبیعت فزوده اند
جا نهادن ای شان که بر راه طلب هنوز	نرسیده بیکد و کام دل جان سپرده اند
بر حرفش از به سان هند انگشت فصول	چون حرفش از تخته هستی برده اند
سوی بلا که بود پیش او چو کاه	چون کوه پیش صدمت آن پانصد و نه اند
بر خاکیان عطیه محض اند از خدای	اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر وقت و نه الی که جدا گان افت
داند زمانه قیمت او فون زوال

روح تو مرغ سدره نشین است نفس	فرع از نفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زنی که چون نفس بکند اجل	تا رفته جان ننگی روی باریس
سردت نه نفس که از بهر دوت غایت	چو صبح کسب شاهد صادق برین نفس
نشین ز پای مهر درین مهر برزخ	نایافته بر آنجی مراد دست زس
غافل مشو ز راه درین شک مرحله	کافلاک محل آمد و انجم بران جوس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینکه وفات مرشد کامل کو اواس

مخدوم سعد ملت و دین پر را فقر

کافواحت بر فلک تو اضاع کلاه فقر

درد که پاک باز جهان از جهان رفت	پاک بچان که آمده بودان جهان رفت
جانش که شاه باز معارف نگار بود	آواز طبل شاه نشنود روان رفت
شد غم خط مرکز عالم زهر کران	کان مرکز خط کرم از میان رفت
دلها بر غنیمت که امین زمین ماند	جانها ز تن رمان که امان زبان رفت
از وی نشان بگونه دیگر کس خست	دربش نشان نشان خود وی نشان رفت
چون مردمان دیده شد غم غریب	از بس که آیم ارمه خون فشان رفت
کفتم برم بشر غمش زندی بس	غم نور کرد و قوت نطق از زبان رفت

هر بوی بر تنم شود اگاش صد زبان

تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر تا خون کرسی	از چشم اقران سبب خون کرسی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودی	تا من درین غم از همه افزون کرسی
کرد و دانش حکرم بر فلک شدی	چشم سحاب شک جگر کون کرسی

اهم ز ضعف اگر نشدی بخت قدسی	بر عالم از صواع کردون کرسی
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید	تا دردمن بیدیدی و افزون کرسی
چشم مرا ز کردید بسیار غم ماند	که خون دل برون نشدی خون کرسی
باران حسرت آمدی سیل غم به شک	بر جای دیده کردل بخون کرسی

چون از میان رفت سر سالکان راه

کو فرقه ها بگوید کنند اهل مانعاه

کو آن سخن ز رشید تو حیدر اندیش	بر طالبان جواهر عرفان فشانیش
کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس	رخش از مضیق عصه امکان نهانیش
کو آن روز شوق جو یقوت کفیش	کو آن ز بو عشق جود اود خوانیش
کو بهر دلش نجات معنی مرید را	وز تنگنای عالم صورت رانیش
کا هر طریق صدق ارادت نمودنش	کا هر ریحی صدق محبت جشانیش
از در گنجایده آوردنش فرود	بر باد پای جذب حقیقت نشانیش
سوی که نیست سوی بدان کشیدنش	جایی که نیست جای بدای رسانیش

هر طالبی که رفت طلب سوی او کشید

اول قدم بنایت مقفود خود رسید

نرماد او بر حد خلوت برای او	احباب صف زده بهوای لای او
هر کین بجای خود متمکن نشسته اند	یار به حال شد که تهی ماند جای او
اونست زان قبل که دست جفا بفرج	چاک افکند بحب تبای تبای او
شد در تبای ذات مقدس قبا بطن	باو اعیای جلد فدای قبا بطن او
شکر خدا که بر دل اصحاب کو جنت	صد گونه غم ز واقعه غم فدای او
بگذشت یاد کار دو فرزندار بخت	هر یک گرفته شیخ صدق و صفا بطن او
بادش عروج روح بکدر بگذرد	از خدا لا یمکن در غم از تبای او
خاک از هفت بر صفت کین در برش	
جاوید باد عود پاکیزه کوهرش	
نای زمانه و داغ غم بر جگر نهند	یک داغ نیک نشده داغ دگر نهند
هر داغ کاود قدری ز غم بهتری	آن داغ را کد ارد و داغ دگر نهند
زیر هزار کوه غم بست و کردید	دستش هزار کوه دگر بر زبند
بر خوان مهمانی او حاضر شوم	بیش من از کتاب جگر حاضر نهند
صد زهر ناپسند باشد دران صفا	در کام عیش من بشکل کر شکر نهند
چون در دنیا بد از در اصال و لطافت	ارضتم ازین سر ابرو همان بدر نهند

دستی که روز واقعه ام زیر سر نهند	دانی که چیت بال شلعت از دوزخ
از بیم مرگ اگر چه دل و جان حرا	در دلی امید و این صد کوه را
دست قضا بطلن نفس را بخت	مرغی بختلای نفس و دبا بخت
جولان کنان بکنگر قهر قضا بخت	بکشد بال صدق صفا در نفس قضا بخت
در ماتم با حق اندوه چرخ	نادان که جز مضیق نفس جان بدیده بود
شکر خدای کف که مرغ از نفس بخت	و انا که داشت اگر ای از صفت چرخ
ان مرغ بر بلند و نفس بیک بخت	مرغ جان با کد نفس این ظلم خا
بر خویش غمی شکلی ای نفس بخت	مرغ و کوه بسته پرست این نفس بخت
کو جلوه کاه مرغ به بی جان بخت	جانی نکستن نفس آسان شود ترا
برون این نفس هم باعث و تو بهار	
مرغان صغیر زان که گذشت از انتظار	
خوم دلی که روضه قدس نشین است	فارغ ز رنج و راحت این بیره کفن است
مشقین درین سر ای سدس که حاقبت	جایی اقامت تو سر ای مشقین است
روشن دلی کجا که بود روشن سبیل	و ازاده کجا که زبان دان سوس است

تا بنکر که دست کلی سر زده ز کل
کچل که در تکه کل کده مسکن است
تا بشود که سوسن آژده زبانت
پرفتنی و ریت کس از خاک مدون
جانی نظ سویی چمن افکن بین که کل
زین سان جواجون دل آوده دامن
کل از تفت دامن هم صحتی ز دست
کویا غلط نمی گنم آن دامن من است
کله شکفت و کل رخ مایر خاک نخت
ما را درین بهار کلی بر عجب شکفت

خضای نسیم و ره بخریم چمن پرس
وزیر کل و کیه چمن یکسختن پرس
زان کل که میرسد کفن سبز کرده جا کل
حال حریف خفته درون کفن پرس
بنکر تبارزه روی نورسکان باغ
پژمردگی عارضش از نرسن پرس
سروی بوی بلبل آب روان و زو
احوال روانی آن ناروان پرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
ران شمع نور بخش بهار چمن پرس
فرش بر سبزه جواری زیر پای
جوت زیر خار و خاران بدن پرس
سوسن جو باربان بنای کند حدیث
از خاموشی آن لب شکر شکن پرس

آید بس از بهار چمن را خوان پدید
فصل بهار باغ و جوی و خان رسید

چمن بودم از جهان و کرای برادری
در سلک نظم جمع کراغای کوی پری
ران سان برادری در احوال و نظم
جون آواز داد ما در ایام دیگری
در بوستان فصل سراییده بلبل
بر آسمان علم درخشنده اختری
خوشید اوج فضل محمد که بردوام
بیش قدم ز نور قدیم داشت بر سر
یک شسته از شمایل او که بیان کنیم
جمع آید از مکارم اخلاق دفری
در دو اوج صحرای که ز باغ جهان برت
ناخونده از نهال کالات خود بری
چون افندیده دیب ایام قوتها
روشن دی دقیقه شناسی سخن دوری

این نکته کوش دار که در گران بهشت
نظم مدیحه اوست ولی حجت حال

رفق و درود داغ تو به یاد کار ماند
صد حضرت از تو در دل امیدوار ماند
بیل کشید رنج کلسا و عاقبت
کل اصبار بود و از بهر خار ماند
در باشد از سر شک گنارم ولی چو
کان کوهر یکانه دمن بر کنار ماند
ان یار مهربان بکرم دست گیری
کز دست رفت کادم و دستم رکاز ماند
در صبر تم که از دل نسیم اثر ماند
دین سوز و سحراری دل بقدر ماند
انکس بود آرزوی جان ز دست رفت
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری می خلید مراد دل از کلی		آن کل غایت دودرم این اضطراب	
حونی کویا بم از قلم مشک بارو سازم حایل دل جان یاد کارو			
یارب بروج باک امینی که بر درش	روح الامین بر ذکرایان کمرش	یارب بنفس را که او که کرد	ز آلودگی هر چه نباید مظهرش
یارب بصفت دل پاکش که خست	عکس فرغ ذات تو مشکوه اویش	کان مغسغیب غریب که کرد	دوران زخمت بالشی و افاک بریش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی	پوشان ز جامه خانه و انصال دریش	کستای از غفلت اگر کرد این روان	بکاورد رو بسوی تو باور میاورش
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی سازش مقام زیر لوای محمدی			
۱ رخ زرد دارم ز دوری آن در	زده داغ و دردم درون دل از در	۲ چون گاست کوی شب فرقت تو	نم تو که باشد بدین گونه لاغیر
۳ خط خضر حیدر که مشک است	لبت سیم لعل لب شک شک	سم بجنب نعیم شمع حبت	هست محمد نصیب محبت

ن بلیها طبعی بکفن نصیحتی		بطاعت صبیحی بکینوس	
دلاشتین درین ویرانه چون جود بود کیتی درخت سرسبز شاخ ز هر شاخی سویی آن اصل ره می نباشد شیبی از غمان زیرک			
سوی مرغان قدیل آشیان پر	دی قله سو سویی یک اصل رسر	جواز ایافتی از شاخ بگذر	نشستن هر زمان بر شاخ دگر
جایی مبد تو سن محبت پنج از از خون خاکین مطلب تو به رسد آزاد کی کرنی که نیز ز در عقل			
همچو خزان بر آفرینان	نزل بقا ز آید آسمان	ملک جهان بدین روی جهانیا	
هر بر کو از بدر لافند از فضل تو شاخ بی برگه باشد از درخت میوه چون نیار و میوه بار اندر شمار بهرم			
نی تو که در خسته هر خطه		ت بد کشیدن ز خلق گزند	

بروزی بود خشک نافی کفاف
بهری بود کهنه دلفی پسند

بر برق درختان که برآید ز پستان
صد شعله ازان در دل افکارین افتد
بر که هر اشکم جو قد پرتوان برق
لعلی شود از چشم کس مرارین افتد

برای نیت دینی که خاک بر سر آن
یک دور و زور و نیتش ز دست ولی
منه ز منت هر سعله بار بر کردن
بماند ابد الدهر عابر بر کردن

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد
دامن آن گیر که ز منت فشانند
بر خذر باش از غرور و جهل او
آستین بردنی و بر اهل او

بساج کز اخوت چون زنده دم
تغافلکن بر رخ آن اح که هرگز
دمش باشد چراغ عشق را یف
نیفتد زین مناسبت را و تف

مشموعه حسن خوب رویان
بر لب و کفش و روی نگارین

کزینها کیرت دل سال دیگر
جنین کا سال از خوبان بارین

هر چند زند لاف کم مرد درم دست
درین مثلست که از فضل حیوان
در پوزه احسان ز در او نتوان کرد
نارنج توان ساخت ولی نه توان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
کسانی مکن بایه از خود که اوهام
سم صحبت بهتر از خود گیرند
نخا بد که با کثر از خود شنید

ای سهی قد که عسر تو اکثر
قد و زلف ترا اگر بسته
گشته معرّف خود و تعریف
کرد تعریف جای تشریف است
بنود این جنس نکته بر تو نهان
که الف لام بهر تعریف است

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صدا بار
رسان بسینه من سینه را بر صم
رسیده مستک جایت بر اکیه من
که پاک باد دل چون تویی ز کینه من
بعشوه گفت ترا که به سینه صاف آمد
کمان مهر که رسد در صفا بسینه من

بمه آن رخ چسراکنم تشبیه	ترک تشبیه ناموقع به
کرچه آمد مشبه به خوب	مست صمد بار از و تشبه به
ای خواجه عقل بن که بررکان شهر	بر خویش تن نصای جهان تنگ می کند
کوفی المثل مجلس صدر آورد روی	هر یک بعد مجلسش آهنگ می کند
هرگز ی زمین که بود ملک دیگری	تبع زبان کشیده بهم جنبگی کند
جایی ارباب گرم نایاب چون غنای	اهل محبت را بود قاف قناعت و قفس
راح راحت نیست در جام غم انجاء طبع	کاس نایب از کف منه کالباس حد الرقص
درین نشیمن هرمان مکن یکس بودند	که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او عاشق	عذاب روح شود صحبت ربایی او
دگر موافق طبع تو افتد اخلاص	مذاق مرکب دید شربت جدایی او
پشه افرو جای شیر است	شیر این پشه باش تا باشی

پشه مرد چست نبی وجود	مرد این پشه باش تا باشی
باد و اندیشه جمع نتوان بود	بر یک اندیشه باش تا باشی
مطر بر خوش لجه راحن ادا باید	تا دمش از رشته رجان عقده غم
نی جهان کو کز کثرت تحویر و کثرت انعم	در میان هر دو لغزش از غل کم کند
هر چه بر بندد بهم ناظم بعد خون مگر	اوز را بهجاری الحاش از کم کند
علام خانه آن کاتبم که شعور	جنانکه بود رقم زد نه هر خط و خات
اگر چه شور فروغ از دروغ می کرد	دروغ و رات در هر چه بود راست
بهوستان سخن مرغ طبع من اکثر	بهفت بیت شود نمونه سار و قافیه پنج
ز صفت پیکر کجور کجبه مرغی	نمونه ایت ز منی در و نه همد کج
جو بیت بیت ز بهفت اران دو	کوش بسیج مثالی لقب نهند مرغ
ز صفت عضو یکی باد و کم آنرا	که صفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

یابن ملکوت کل شیء بیده	طوبی لمن ارتضاک ذخر العده
این بسک دلم بی تو ندارد کای	تو خواه بده کام خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت	خاص تو دای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت و دل را ز تو قوت	انت الباقی و کل فی سموت
ای چشم من از نور رخ چشیده نور	سرم از سارعت جای سرور
ظلمت تو گشت جلد ذات و ترا	خورشید صفت در سیمه دران ظهور
یک ذره ز ذرات جهان پیداست	کز نور تو لیس دران پیداست
از غیرت ان تو همی جسم دی	و امروز غیر تو ان پیداست
در دیده عیان تو بوده من غافل	در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله محبان تران ان بی جسم	خود جمله محبان تو بوده من غافل

در صورت آب کل عیان غیر تو نیست	در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بر دار دلت	ای جان و جهان در دو جهان غیر تو
بر شکل تان ره زن عشاق حق است	لا بلکه عیان در سیمه فاق حق است
جبری که بود ز روی تعقید جهان	و الله که همان ز وجه اطلاق حق است
بیکر بچسان سر آلهی بچسان	چون آب حیات در سایهی بچسان
پدا آمد ز بحر ماهی ابو نه	شد بحر در انبوهی ماهی بچسان
آن شاه مدعی ز نهان خانه بود	زد جلوه کنان خیمه بچای وجود
از زلف تعینات بر عارضات	مرحله که بت دل صد حلقه بود
ای صفوت روح اعظم آینه تو	و این خلقت خاک آدم آینه تو
روی دیگر در هر آینه را	ای مرده هم از عالم آینه تو

فردمندان عالم را نصیحت
ازین چهاره می باید شنید
مکروه خاف رفتن با چرخه
از انجام سک مدن آوردن
میدان خنده در پادشاه کردن
نباخن راه در غار بریدن
فرد رفتن آتش دان بکون سار
چیکر دیده آتش بار چیدن
به فون سز نهادن صد شتر بار
ز عشق جانب مینو بدین
بسی بر جانی آسان تر نماید
زیارست دمان کشیدن

یارب زدو کون بی نیازم کردان	وز افسوس فرازم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	زان ره که نه سوی نیست باز کردان

یارب همه خلق را بمن بد خو کن	وز جمله جهانیان مرا یک سو کن
روی دل مرا صوفی کن از هر چه بی	در عشق خودم بکجاست و یک رو کن

یارب بر ما نیم زحرمان چه شود	راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی	یک کبر که در کف مسلمان چه شود

ای حسن بیکان ماه سیمای از تو	وی جایشان میل دل از تو
خون شد دل از دست ایشان یار	زیشان ما نیم باز خود یا از تو

یارب دلم از بیکان سرکش بران	وز خط خوش عارض موش بران
پس که محال خویش برون ز منم	همای و ما ازین کش بران

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر	سیر آمده ام ز خویش دستم گیر
تا جند کنم توبه و تا کی شک کنم	ای توبه ده توبه بشکن دستم گیر

کردم توبه شکستیش زو بخت	چون بشکستم توبه ام خواندی بخت
القصه ز نام توبه ام در کف است	یکدم نه شکسته ام کف از این دست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بیکان سیم غیب توبه
در دل مونس کن رو بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

از غیب ملاهی و ممت هی توبه	وز نفس مباحی تنباهی توبه
در توبه جو هست اصفان فخل	زین توبه که میکنم آهن توبه

که باده و کاه جام خوانیم ترا	که دانه و کاه دایم خوانیم ترا
چرا نام تو بر لوح جهان خوانی	آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو با سبب عقل توان یافت
بی سبب الطین ازل توان یافت
تو بی بدل ترا بدل توان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی

کی باشد و کی لباسی شده بشی
تا بانگ کشته مجال و به مطهری
دل در سطوت نور او ستملک
جان در غلبات شوق او مستغرق

حق فاعل و هر چه فخر حق آلات بود
تا شیرازت از خیالات بود
مستی که موثر حقیقی است یکست
باقی همه او نام و خیالات بود

سوفسطایی که از خود بی خبر است
کوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیالات و بی
جاوید در حقیقی جلوه گر است

را نیست ز حق خلق بر روشن و راست
را نیست ز خلق سوختن و بر کم و گاست
هر کس که از آن رهش رساند نرسید
و آنکس که درین راهش نکند ندانست

ای در دل تو هزار مشکل ز منم
مشکل شود آسوده ترا دل ز منم
چون نوبه ردفت حاصل ز منم
دل را بیکل سپار و بیکل ز منم

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش زود ز چشم تو رود
رو دل یکسره که در اطوار وجود
بودت همیشه با تو خواهد بود

تا جند بی نفع غبار ز روم
تا کی بی عقل حیلہ پرد از روم
از تنک وجود خود به شک آید مام
یار بگرمی تا به دم باز روم

ماییم بوج شیر همان شده غرق
چیزی ز بحر غنوت و حیل و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجه و جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

خوش آنکه رفیق خود پرستی بر سیم
ور شد دی و شک و دست بر سیم
ببینم فضا ی راحت آباد عدم
در محنت تنگ یی هستی بر سیم

فی غنچه باغ من طراوت کرد	فی شربت عیش من ملاوت کرد
از خم سعادتم اگر باده دهند	در ساغر من رنگ شعاوت کرد
ماییم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد پویان همه
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بختی که خیال خوب رویان همه
که در هوس روی نکو آوریم	مگر در سر زلف مشکبو آوریم
القصه زهره رنگ بوی یابیم	از حسن تو فی الحال رو آوریم
رفت آنکه بقبله بیان روی آورم	خوف غشان بلوح دل بکارم
آهنگ حال جاودانی دارم	حسنی که نه جاویدان ازو بکارم
از لطف قد و صباحت خدجه کنی	
وز سلسله زلف مجده چه کنی	
از هر طاقی حال مطلق تا مان	
ای بی خبر از حسن منید چه کنی	

زان جنبش و کوشش که دل فرست نمود	چون در درجست و جوی کار می کشود
در سایه محمد و شمشاد دود	رفتم خفتم جو کار بلای بود
ای دل بی دلدار نبود بی هرگز	جوییده اسرار نبود بی هرگز
چون بود خود نیت حجابی کسل	از بود خود انکار نبود بی هرگز
ای دل ناکی فصولی و بوالعجبی	از من جبه نشن عافیت بی طلبی
سرشته بود خواه ولی خواه نبی	در وادی ما ادرش مایه فعلی
از پنجه پنج و ششدرش برآی	وز کش مکش سپهر کش برآی
خواهی که جشی ذوق خویشهای عدم	از ناخوشی وجود خود خوش برآی
از نرم بغم جهان فرسوده کشت	شب در هوس باده و نابوده کشت
عمری که از روی حب فی از رو	القصه بکفر بای سپوده کشت

در کارهای فانی جان ناپودم
دست از دنیا باز آیم آلودم
مگر بوی سحر آید و با خودم
در جهل از دست زخم آلودم

نی بردل باز میج یادی باریست	نی بردل کجکس زما آزارست
از کسوت خنوع عار ی شده ایم	مارا نه بکس خسرونه از کس راست

چون شب برسد ز صبح قهران بی تابش	چون صبح شود ز اشک ریزان بی تابش
آویز در آن ماکزیرست قرا	وزیر به خلاق لوکریزان بی تابش

کر خاک سر کوی مذلت با سینه	رسواشده شهر و محلت با سینه
به زانک بوزق و خود غایب سال	شایسته نهاد دو دولت با سینه

المنه نه که نه شیخ نه مرید	فی طالب علم نه مدرسن معید
فازع ز هجریان چه زیور کج طبع	در زادیه نشسته ام فردو حید

جای غری بخلی عالم پوست	زان شیوه نیادش بخیر باد
فازع ز همه کنون کجی نبشت	وز دوستی و دشمنی خلق برت

ستم ز علایق هجمن از اوده	دارم همه اسباب نشاط اوده
اشعار ندیم و کبانش معشوق	دقرون و کلک فی سباه اوده

ای نطق تو آب زندگی را منبع	در نهفت نفس کجی مودع
آلوده مکن دمان بالا عینی	فروده مکن زبان بالا نیفع

ای دقرا اهل فقر را دیباچه	مشغول بصحبت امیر و خواجه
در حکم خلا جایی بود مجلس آن	آنی ذوالا لقصه را خواجه

ای کشته در ازل کات از طول امل	تا جند غور علم و پندار عمل
ترسم همه هیچ کرد آبی که کند	احکام ابد ظهور بر دوق ازل

درد عوی و لاف معنی از زبیر بکشت	خوش آنک ز مدعی زه زن بکشت
هر جا زور خانه در آمد دعوی	معنی بنشاد از ره روزن بکشت

در مسجد و خانقاه بسی کردیدم	بس شیخ و مرید را که پا پوشیدم
فی بیک ساعت زمستی خود رستم	فی آنک ز خویش رسته باشد دیدم
ای یافته مرهم خود از داغ مهرس	نظاره طاووس گن از داغ مهرس
گفت ز کوشش و قایل منسکر	انکور خورای ساده دل از داغ مهرس
از دعوی و بار نامه گرفت دلم	وز گفت و شنیدم عامه گرفت دلم
ای شاه قلندر ان حداران نظری	کر زین دفش عامه گرفت دلم
برسند تا ز خفته رباد کران	صد کوه را ز سفته رباد کران
من نیستم اهل سخن این بس که	در کوشش من آنچه گفت رباد کران
سرخ ز رخ لعل بسک آوردن	وز کل یک گیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنک آوردن	
بتوان نتوان ترا بیک آوردن	

گویم نفس از زمین پاس ای دل	کز شرط رست پاس انفس ای دل
آز آنکه نه حق شناسم و حق پس باشد	تا بتوانی مبین و مشاس ای دل
مسکین دل من بر آتش عشق کدرا خفت	واندر طلب نقد هست در باجست
آخر خود را بوصل لایق نشاخت	بنشت و برود داغ دوری در ساخت
رخ بنای کی که ماه کردوست این	لب بکشی که لعل میکوست این
سرمادمت ز یکدیگر خوب ترست	سجرا الله چه شکل موزونست این
هر دم غم آن ماه چکل می گویم	بی مهری آن مهر کسل میگویم
چون محرم را زین بجهان یافت شد	با کاغذ و قافیه درد دل میگویم
دور از رخ تو منم ز جان بکدشته	صد نامه غم بخون دل بپوشته
گاه حکم زدست دل خون گشته	
گاه دلم از خون جگر آغشته	

دلی که در عالم با غم آلوده است
یا خاطر از غم آلوده است
مشکل که در عالم با غم آلوده است
ز غم آلوده است

من در غم بجز دل بیدار تو خوش	تن در غم بجز دل بیدار تو خوش
ناکی چشم هر شک حسرت ریزد	اندر غم بجز دل بیدار تو خوش
دور از رخ ای سنگدل بسین بر	لم بین من الوجود عین و اثر
هر چند که نخ و جان مسان باشد مرگ	و الله نواک مننه ادهی و امر
چشم تو که ریخت خون صد سینه بگر	در ماتشان کبود پوشید بگر
خیالی غلط که در کلسان رخت	بکجای مید ز کس و نیل و فخر
بر کوشه چشم تو که چشمش رسد	دانی ز به غایت آن کی بودی کز نفاذ
مشاط احسن دید چشم سبب	شر منزه شد و سر به یک سو نهاد
باز که عظیم درد نامک ز غمت	پراهن صبر کرده جا که ز غمت
	افزاده میان خون و خاک ز غمت
	القصة بطولها هلاکم ز غمت

بازلف تو آفرای سر سبکی است	بارون تو ماه رسته از خود پنی است
شیر بال خود مگر که آن بخاله	کافاده بران لبه از شیر پی است
فی القلب دلم یسئل فی الامانی	کی بظهر ما سرت من اشوائی
از غصه سحر و قصه شتاقی	رغمی کفتم نفس علی البانی
اندوختن بخواهم آن قوه عین	تا بان زد و زلف او در رخ کالو
می ریخت ز دیده اشک و میگفت بناد	جامی جونی علی معاساة البین
حارقت و لاجیب کی آلاست	احباب جین کنند احسن حسنت
طن می بردم که در فراق بکیش	و الله لقد فعلت ما کنست فطنت
ای باد اگر سویی بدیشان گذری	ز هزار بر آن ماه درخت گذری
	کوبی چه شود که جود خراسان آسان
	یکبار در کسوی خراسان گذری

ای بار و ساه که در درخت کمال
 بختی هم عارده رسته بی کمال
 در بار و ساه که بانی عود سال
 یارب ز سحر کشتن آسینا کمال

بر دیده که روزی بکالت نکرست	چون از تو جدا ماند بر اخون نکرست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم	ز آنکس که رخ تو دید و دور از تو نیست
کجشک ضعیف تو ام ای پای ناز	افاده بدام تو بحد سبز و نیاز
هر چند به پا کز اریم رشته دراز	چون رشته بدست من گم باز
کجشک تو ام که باین بستم کردن	وز دانه اندوه و غم پروردی
بار رشته ز دست تو پریدم صد بار	بازم بهمان رشته بدست آوردی
عزیز تنگب می ستودم خود را	در شیوه صبری نمودم خود را
چون بخواهد کدام صبر و تنگب	المنه الله آن نمودم خود را
کر شاخ صبور یی آید به عجب	در محنت دوری سیر آید به عجب
چون دل که خلاصه وجود است اینست	تن نیز اگر بر اثر آید به عجب

مایم و دی شک ترا حلقه میم	در زیر جفا و جور چون نقطه صمیم
حاشا که کناره جوین باشد زبلا	چون لام الف ارشود سراپا بدویم
ما احسن بالک ای جهان گشته تمام	کا بهی عراق می روی کا شایم
چون تو که بر دمازده در راه مقام	از عاشق اهور محشوق پیام
هر روز روح سوگد گیسوان غناک	چون غنچه گریبان صبور یی زده پاک
باشد که بگوید کل نور سته ز کل	با من خبر یی زان کل نور سته خاک
آنکس که لبست دیده ترا جان گفت	و آنکس که رفت مهر در میان گفت
العنه جهان حسن تو بسیار است	هرگز تو هر چه دیده است آن گفت
از سبزه بهر آنکه ای لاله عذار	هر جا بخط سبز الفی کرده بخار
بر خنجره خاک کو بی اطفال بهار	پوسته الف مشق کشته از زنگار

خواهی بهار سیر خواهی بخزان	کس نیست بخبر صباغ دران
آری دشت عبادت رنگ دران	که سبزه کنیز در ازارت ازان
جاما تو با بخت اندوه کشم	وین بار غم کران ترا که کشم
دلدار اگر تویی و دل داده منم	اندوه کشم از تو و اینوه کشم
این کاسه که من بی تو بلب می آرم	نی از نی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش شب می آرم
درد او هزار درد در دا	کار روز من دارم خبری از فردا
فردا که شوم فردا بیکانه خویش	رب ارم لی و لا تدخرنی فردا
جایی دم گفت و کوفت بندد که	دل شفته رخیال میسندد که
در شومده عمر که اغایه بباد	
انکار سیه شد و رقی جندد که	

نارنج مرده
جایی که بود این بیت
فی روضه که در این بیت
دست قضا نشسته ازان
تا یکدیگر من داخل کان امن

بدون من غم و بار
در این دنیا
و این عالم
و این عالم
و این عالم

حاشا که نهم من از معادانی	تا صید کنم ز نام جوی کای
نختم بوسین بود زبون من فای	بر صفحه ایام بماند نای
سلطان عبداللطیف	
یکی در سلطنت مانده پس خورشید	که در طایفه در روی چهرش حس شامی
بابر محب در خان	
چون در آمدت بر رخ لب جان محقی	که دیار بهار دست او نهی شد انجمن
میرزا ملک محمد	
میر من باز که با روی کل کبر می	بچه غم در خون دل زین کند بودن نایکی
زین العابدین	
خوابد ز پیاو صورتی بودن دل از خلق جدا	تا در خورشید افسردن طرف من در
عبدالخالق	
یا رخ ز پیاو قد طریش بنکر دو بار	زلف و خالش بین و کن زان هر دو وجه
نویان	
دود در دلم از دیده و دوست	زهر جان بنیان موتی بی پوست
محمد	

همین که زلف از روی بر کف دانه
ای بوی خوش نازش بی تو نماند

نارنج مرده
جایی که بود این بیت
فی روضه که در این بیت
دست قضا نشسته ازان
تا یکدیگر من داخل کان امن

ای دل دریا به باز دریا یی دل	نام من که مشکل آمد مشکل
محمد	
در بدر چشم زیر سواد من جا کر	یافتم صد جا که در دامن از و صد
محمد	
کوین در شب طلوع مایهت هوس است	کویم که در صورت خوب و سیر است
ارغون	
دیر خالی و زهر سودست کویم آشکار	رفع کن مقصود تا بر صورتی گردد
صدر	
بر لب دریا یی چشم دامن خودت یار	دامن او کید از آلوده دانا مان
علی جان	
گفتم از ابروی شوخی قامت شد چون کمان	چشم برابر ویت افکندند عالی و ستان
امین	
دل نامیدان بودم بدم	درو نیز تا از تو بروی هم
سهیلی	
ای مرا دل غنچه سان از غنچه شکسته	در سیاه شب گرفت از خال شرینک

جانی که در دست و پا نشسته
 که در چشم و لب و دهان
 که در دست و پا نشسته
 که در چشم و لب و دهان
 که در دست و پا نشسته
 که در چشم و لب و دهان

اهل دل را وضع آن به نظر بود
 چشم دولت میل به ادرین

آب

آب چشم شهر را بر سر نهد	گر فرو ریزم ز چشم این قطرها
نجد	
ز ساعدیم خود بر تاجی سنج	که از زر باشد در استین کج
ایاز	
چشمه چشم مرا بپوشد مت ایاز	از خیال قد عسای تو سروی کنار
صفی	
لی جام لب تو صافی ریخته ام	باز در وقت خون دل میخندم ام
یار محمد	
جوید کنار آن دم رخ بنیم عیان آن	در خد بی چشم چون بر نیارم آه را
محمد آملی	
کوشه دانا مان ماه دیده ام در محلی	سست ای او چون هوس لالان ولی
محمد	
چشم بر مر جانت افکندم بصدر جان	تا که انکه و امخوان بیکوتر زبان
محمد	
بر خاک پای خویش کند جان مهر ماه	ان کج کلجور شکند کوشه کلاه

کسی رود نام آن است از خاطر
 که در چشم و لب و دهان
 فوده ز جگر و دل است
 فوده داران جهان را داد است
 جان لب لب که در قالب
 جا کرد و جان و جان لب لب

م

